

رمان اصیل و خونخوار (جلد اول) | کیمیا وارثی کاربر انجمن یک رمان





## رمان عروس اقیانوس

گریختن ماهر از چنگ خانواده و معضلات خانوادگی‌اش به در بند افتادن در یک جزیره‌ی مرموز میان اقیانوس پیوند می‌خورد و نه تنها رها نمی‌شود، بلکه مشکلاتش چندین برابر می‌شوند. رمان عروس اقیانوس، داستانی اجتماعی و عاشقانه از یک دختر در جزیره‌ای میان اقیانوس را در برمی‌گیرد که می‌کوشد از آن جزیره و مردمان غرق در جهلش بگریزد و در این میان، پسری در این جزیره دل‌باخته‌ی او می‌شود. داستان با کشمکش‌هایی رقم می‌خورد که به غلیان عشق و طلب رهایی می‌انجامد. ماهر باید بین آزادی و عشق انتخاب کند.

دانلود

## رمان پسرک بی رنگ و رخ

به اقتضای سرنوشتی موروثی، روح سفید یک مرد در کالبد سیمین خود به اسارت کشیده شده و دلش در مسیر عشقی محال پا گذاشته است. حال یک فقدان در تقدیری آشنا، راه را برای هم‌دلی هموار می‌کند اما نحوستی کاذب و زمزمه‌هایی واگرا، اختفایی برای عشق در نهن‌ها رقم می‌زند.

دانلود

## رمان خانه‌ی من قلب توست

ترگل دختری است که زندگی‌اش دست‌خوش بازی‌های روزگار شده. انگار تنها راه در امان ماندن از کسی که برایش یک خطر جدی محسوب می‌شود، گریختن است که خانه و زندگی و خانواده‌اش را رها می‌کند و به یک نفر پناه می‌برد. کسی که او را به‌عنوان یک حامی و پشتوانه‌ی بزرگ می‌بیند و عشق در روح و جانش ریشه می‌دواند؛ اما انگار بعضی وقت‌ها، تنها قدرت عشق قادر به حل مشکلات نیست. ترس خطری که باعث گریختنش شد، هنوز هم وجودش را آزار می‌دهد. ترس از پیدا شدن، ترس از جدایی، ترس از دوست داشته نشدن و ترس از دست دادن تنها حامی زندگی‌اش...

دانلود

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

پیج اینستاگرام یک رمان: [yek\\_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)

تعداد جلدها: ۲ جلد

خلاصه:

«هر لحظه ممکن است سرنوشت، داستان زندگی‌ات را عوض کند!»

این جمله حکایت دختری‌ست که تنها با سفر کردن به یک روستای متروک، سرنوشت و داستان زندگی‌اش را تغییر داد.

افسانه، دختری که بدون اطلاع داشتن از حقایقِ وهم‌آلود آن روستای خونین و جهنمی، پا به آن جا می‌گذارد و ناخواسته درگیر ماجراهای فراوانِ خطرناکی می‌شود.

پی به حقیقت‌های مخفیِ عجیب و کهنه‌اش می‌برد. زندگی‌اش با موجوداتی عجیب و افسانه‌ای یکی می‌شود. برای بقا و زنده ماندن باید بجنگد و درنهایت، قلبش گرفتار عشقی ممنوعه، خون‌آلود و سراسر خطر می‌شود! عشقی که ممکن است حاصل نبردهای خونین و یک آینده‌ی سیاه باشد!

مقدمه:

هر لحظه ممکن است سرنوشت، داستان زندگی‌ات را عوض کند.

داستان زندگی‌ات چیست؟ چطور آن را نوشته‌ای؟ عادی و معمولی؟ یک زندگی ساده؟

تو داستانت را یک‌روند نوشته‌ای؛ اما نمی‌دانی آن چیزی که نوشته‌ات را تغییر می‌دهد، سرنوشت است.

سرنوشت است که نوشته‌های داستانت را عوض می‌کند، زندگیاات را تغییر می‌دهد، تو را به مسیری دیگر هل می‌دهد و درنهایت زندگیاات را با موجوداتی دیگر رقم می‌زند.

\*\*\*

تندتند شروع به دویدن کردم و دستم رو بالا گرفتم. بالاخره اتوبوس ایستاد و من پریدم داخل.

نفسی تازه کردم و به‌خاطر پر بودن صندلی‌ها، همون‌جا وایستادم.

کلی خودم رو نفرین کردم که چرا ماشینم رو با خودم نیاوردم. اگه آورده بودم الان مجبور نبودم به خاطر اتوبوس بدوم.

پوفی کشیدم و به نرده تکیه دادم. دستی به صورت عرق‌کردم کشیدم. از گرما و همچنین دویدن، نفسم گرفته بود و بالا نمی‌اومد.

بالاخره بعد از یک ربع، اتوبوس توقف کرد و من بعد از دادن مبلغ به پسر جوون راننده که موهایش رو فشن کرده بود و مثل لات‌ها شده بود، پیاده شدم و سمت خونه رفتم. زنگ زدم و بعد به دیوارهای آجری تکیه دادم. کمی بعد، در رنگ و رورفته‌ی خونه باز و فاطمه در درگاه نمایان شد.

طلبکار نگاهم کرد و گفت:

- کاشکی می‌داشتی فردا میومدی!

لبم رو گزیدم و گفتم:

- شرمنده به خدا فاطمی! امروز مشتری زیاد بود و از طرفی اتوبوس...

- خب بابا انقدر حرف نزن. بیا تو.

و کنار رفت و من داخل راهروی کوچیک خونه شدم. کفش‌هام رو که خاکی شده بودن درآوردم و کنار جاکفشی چوبی و کهنه‌ی راهرو گذاشتم و بعد پشت سر فاطمه از پله‌های کوتاه جلوی در ورودی، بالا رفتم و داخل خونه شدم.

کوله‌م رو از روی شونم، روی دستم شُر دادم و پرسیدم:

- خاله کو؟

فاطمه روی مبل قدیمی جلوی تلویزیون LG کوچیک لم داد و فیلمی رو که داشت می‌دید، پلی کرد و گفت:

- خونه‌ی نازنین خانم.

- آهان.

این رو گفتم و داخل اتاق مشترک خودم و فاطمه رفتم. کیفم رو کنار میز کامپیوتر که هیچ مانیتور و کیس و دستگاهی روش نبود، انداختم. دکمه‌های مانتوم رو دونه‌دونه باز کردم و تاپ زیرش باعث شد خنک بشم. شالم رو هم روی تخت انداختم و بدون اینکه شلوارم رو دربیارم، داخل حال رفتم.

کولر رو روشن کردم و کنار فاطمه، رو به تلویزیون نشستم.

فاطمه گفت:

- سردمه‌ها!

نگاش کردم و گفتم:

- سردته؟! پس من چرا دارم سوخاری می‌شم؟

شونه‌ای بالا انداخت.

- سیستم بدنت قاتیه.

عرق‌های پیشونیم رو کنار زدم و چیزی نگفتم.

اون قدر خسته بودم که جون کل‌کل و حرف زدن نداشته باشم. از طرفی کلافه هم بودم.

از صبح تا ظهر کار می‌کردم و آخر هم یه قرون هم در نمی‌آوردم. عصبی شده بودم دیگه.

اگه مادر فاطمه نبود که اصلاً دیگه هیچی. الان قطعاً باید تو خیابون کفش واکنس می‌زدم.

با صدای فاطمه به خودم اومدم. پرسید:

- امروز چطور بود؟

به مبل تکیه دادم و گفتم:

- تکراری. توقع داشتی چطور باشه؟

- چقدر کاسب شدی؟

- مگه اون کافی شاپ چقدر مشتری داره؟

خندید و گفت:

- بهتره به فکر کار دیگه‌ای باشی.

موهای طلایی رنگم رو که خیس عرق بود، پشت گوشم زدم و گفتم:

- آره فکر کنم.

همون موقع در خونه باز شد و خاله مریم داخل اومد. صورت گردش خیس عرق بود. مطمئناً به خاطر این هوای گرم و هیکل درشت خاله‌ست. یه کم که راه می‌ره زود عرق می‌کنه.

بهش سلام کردم.

- سلام خاله.

فاطمه گفت:

- سلام مامان.

خاله سمت ما برگشت و با دیدن من لبخند زد و گفت:

- سلام افسانه جان، خسته نباشی!

لبخند زدم.

- ممنون!

چادر سفیدش رو درآورد و گره روسریش رو باز کرد. همون‌طور هم سمت در آشپزخونه رفت و گفت:



- ما نهار خوردیم افسانه جان. اگه گرسنه‌ای، غذا رو گازه.

صدام رو بلند کردم تا بشنوه:

- ممنون خاله‌جون!

فاطمه از کنارم غرید:

- آه آروم‌تر! نفهمیدم چی گفت.

و صدای تلویزیون رو زیاد کرد. متعجب نگاهش کردم و بعد روی مبل لم دادم.

با خودم فکر کردم که شوهر این زن مهربون و زحمتکش، چرا باید طلاقش بده؟ خاله‌مریم عالی بود؛ اما وقتی شوهر نامردش ولش می‌کنه، خاله هم مجبور می‌شه به‌خاطر درآوردن خرج خودش و دانشگاه فاطمه، بره پرستاری یه پیرزن.

من کاملاً مدیونش هستم. اگه زحمت‌هاش نبود، من عمراً الان چیزی داشتم. از اون کافی‌شاپ قدیمی که هیچ محبوبیتی نداره، چی می‌شه درآورد؟

نفس عمیق کشیدم و دسته سینه، خیره به تلویزیون شدم. با فکر یهوایی‌ای که به سرم زد، گفتم:

- فاطمی می‌دونی؟ داشتم فکر می‌کردم...

وسط حرفم گفتم:

- خواهشاً ما رو با فکرات مستفیض نکن.

برگشتم و متعجب به چشم‌های قهوه‌ایش زل زدم.

- خیلی بی‌شعوری‌ها! اقلماً می‌داشتی حرفم رو بزnm.

کنترل رو به چونه‌ی کشیده‌ش تکیه داد و گفت:

- نه ممنون! علاقه‌ای به شنیدن ندارم.

- بذار بگم دیگه خب!

صدای تلویزیون رو زیاد کرد.

- خب بابا بگو. آه!

- حالا شد. خب، خواستم بگم که نظرت چیه برم باشگاه بدن‌سازی؟ جدیداً احساس می‌کنم خیلی شل‌وول شدم. حداقل شاید تقویت شدم تونستم یه کار سخت و خوب پیدا کنم.

پوزخندی روی لب‌های کوچیک و صورتی‌رنگش نشست و گفت:

- بدن‌سازی؟ تو؟ عمراً! عین نی قلیون می‌مونی. لااقل برو یه کم چاق شو.

- مگه من گفتم می‌خوام هرکول شم؟! دارم می‌گم یه کم بدنم رو تقویت کنم. خیلی ماست شدم.

فاطمه کلافه به سرش زد. عصبی موهای کوتاه سیاهش رو کنار زد و گفت:

- افسانه، افسانه، افسانه! ببین نداشتی این تیکه‌ی حساس فیلمم رو متوجه بشم. آخه موقع فیلم دیدن جای حرف زدنه؟ آه!

با چشم‌های گرد نگاهش کردم.

- خوبه سی‌دیه! تلویزیون پخش می‌کرد چی کار می‌کردی؟!

بعد بلند شدم و داخل اتاق رفتم.

\*\*\*

لنزم رو درآوردم و چشم‌هام رو چند بار باز و بسته کردم. به انعکاس چشم‌های طلایی‌رنگم از داخل آینه زل زدم و قطره اشکی رو که روی مژه‌های بلندم بود، پاک کردم.

همون موقع فاطمه داخل اتاق اومد و با دیدنم پرسید:

- چی کار می‌کنی؟

با دیدن لنزها، اخم محوی کرد و گفت:

- چرا باز این آشغالی‌ها رو زدی؟ من جات کور می‌شم آخر.

سمتش برگشتم و بهش تشر زدم:

- آشغالی چیه؟! دکتر گفته‌ها.

فاطمه نگاهم کرد و سؤالی گفت:

- لپات چرا انقدر قرمزه؟! فلفل خوردی دوباره؟

به گونه‌هام دست کشیدم و سمت آینه برگشتم. گونه‌های برجسته‌م سرخ سرخ شده بود و به خاطر پوست سفیدم، خیلی ناجور تو چشم می‌زد. مطمئناً برای گرما بود؛ چون آزار ندارم فلفلی رو بخورم که بهش حساسیت دارم.

دستی بهشون کشیدم و گفتم:

- گرمه فکر کنم.

بعد چند بار به گونه‌هام زدم که بدتر شد. کلافه پوفی کشیدم و لنزها رو با جاش داخل کشو گذاشتم. سمت تختم رفتم و روی تشکش که فنرهاش دیوونه‌م می‌کرد، دراز کشیدم.

فاطمه هم طول اتاق کوچیکمون رو طی کرد و روی تختش نشست.

به سقف نمناک زل زده بودم که گفت:

- کاری چیزی پیدا کردی؟

سمتش برگشتم و تمسخرآمیز گفتم:

- چطور می‌تونم تو چهار ساعت یه کار خوب پیدا کنم؟

- البته مجبورم نیستی‌ها.

دوباره سمت سقف رو کردم و گفتم:

- چرا بابا هستم. باید یه کار خوب با حقوق ماهیانه‌ی خوب پیدا کنم.

- خنگی به خدا. بابات الان تو تهران داره واسه اون خواهر ناتنیت خرج می‌کنه؛

بعد تو الان تو شیراز دنبال کار می‌گردی. واقعاً خنگی!

عصبی سمتش برگشتم و گفتم:

- برام مهم نیست. اصلاً هم مهم نیست.

- ولی صددرصد بابات دلتنگته. خب برو یه سر پیشش.

پوزخند زدم.

- اون موقعی که داشت زن دومش رو می‌گرفت و من گفتم یا باید من رو انتخاب کنه یا اون زنه رو، انتخابش رو کرد و من هم اومدم اینجا. خب باید همون موقع فکر اینجاش رو می‌کرد.

این رو گفتم و بعد روی تخت نیم‌خیز شدم و با کنایه رو به فاطمه ادامه دادم:

- و من الان توقع دارم تو به‌عنوان دوستم که بهش پناه آوردم درکم کنی و انقدر سر این موضوع زنی تو سرم.

- این درست نیست که بابات رو مقصر بدونی.

- چرا؟ وقتی مقصره چرا تقصیرکار ندونمش؟

- افسانه...

انگشتم رو روی بینیم گذاشتم.

- هیس! ادامه‌ش نده فاطمه. حال از این موضوع به هم می‌خوره. اون اگه واقعاً بابام بود، هرگز به‌خاطر اون زن، دخترش رو ول نمی‌کرد.

این بار فاطمه صداش رو بالا برد:

- تو اون رو ول کردی، نه اون تو رو.

من هم صدام رو بالا بردم:

- که چی؟ حقش بود! اون مرد فقط به فکر خودش بود تا از تنهایی دربیاد. من رو اصلاً ندید. اون... اون پدر من نیست.

فاطمه غمگین نگاهم کرد و گفت:

- مادرت با این کارات داره تو گور می لرزه.

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت و من رو با خروارها فکر تو ذهنم، تنها گذاشت.

روی تخت نشستم و زانوهام رو بغل کردم.

ناخودآگاه بغض کردم.

مامان کجایی که ببینی دخترت داره چی می کشه؟ از اون خونه و نامادری فرار کردم اومدم اینجا تا بلکه دوست صمیمیم درکم کنه؛ اما حالا چی؟ چی داره بهم می گه؟ سرزنشم می کنه.

قطره اشک مزاحم رو پس زدم و دراز کشیدم.

اگه به خاطر سرطان مامان نبود، الان زنده بود. کنارم بود. بابام تجدید فراش نمی کرد. زندگیم این نبود. الان کنار هم بودیم.

قطره‌ی بعدی اشکم چکید و این بار پشش نزدم. چرا گریه نکنم؟ چرا خودم رو خالی نکنم؟

من که نمی تونم دردهام رو توی خودم نگه دارم. به فاطمه هم با اون اخلاقتش نمی شه گفت. پس لااقل گریه می کنم تا غمبادهام به همراه اشک هام بیرون بریزن.

فقط امیدوارم خدا این اشک هام رو ببینه و یه راهی سر راهم بذاره!

\*\*\*

سینی رو داخل آشپزخونه بردم و پیش بند سفیدم رو که چند لکه هم روش بود، درآوردم.

حتی کار کردن داخل رستوران هم مکافاته.

کیفم رو که روی چوبلباسی آویزون بود، برداشتم که جلالی پرسید:

- کجا می‌ری حیدری؟

روی شونه‌م انداختمش و رو بهش گفتم:

- خونه.

- می‌دونی که شامانی بفهمه پوست سرت رو...

اخم کردم و گفتم:

- بیخود! یعنی چی؟ کار تو رستوران به من نیومده.

جلالی شیر آب رو بست. موهای حناکرده‌ش رو زیر شالش فرستاد و بعد دست‌به‌سینه شد. با چشم‌های عسلی‌رنگش بهم زل زد و گفت:

- نیومده؟ مگه الکیه که اول بیای درخواست استخدام بدی و بعد استعفا؟

- الان مشکل اینه؟ اُکی خب الان می‌رم با خودش حرف می‌زنم.

بعد از آشپزخونه بیرون رفتم و به سمت میز شامانی که گوشه‌ی سالن بود، حرکت کردم.

مقابل میزش ایستادم که سرش رو بلند کرد.

- آقای شامانی؟

عینکش رو روی چشم‌های گرد و سیاه‌رنگش جابه‌جا کرد و گفت:

- باز چیه؟

- جناب، من استعفا می‌دم.

چشم‌هاش گرد شد و چروک‌های کنار چشم‌هاش کشیده‌تر. متعجب گفت:

- ببخشید؟! درست نشنیدم.

دوباره تکرار کردم:

- عرض کردم که می‌خوام استعفا بدم.

از حالت تعجب دراومد و پوزخند زد.

- می‌داشتی یه روز بگذره بعد دخترجون!

- متأسفم دیگه!

- برای من متأسف نباش حیدری. برگرد سرکارت.

- اما من...

- حرف من دوتا نمی‌شه دخترجون.

اخم کردم.

- شما نمی‌تونی زور بگی.

پوزخند زد.

- جداً؟ حالا که دارم می‌گم.

مشتم رو به میزش کوبیدم که اخم‌هاش تو هم رفت.



- من از کسی دستور نمی‌گیرم.

با اخم‌های درهمش که پیشونی برنزه‌رنگش رو چروک‌تر کرده بود، گفت:

- حیدری، به نفعته برگردی سرکارت تو آشپزخونه.

- اما من گفتم که...

شامانی عینکش رو برداشت و گفت:

- مگه حرفت مهمه؟ من رئیس هستم. دستورات من مهمن.

- اما نه حالا! من استعفا...

تقریباً صداش رو بلند کرد که چند نفر به طرفمون برگشتن:

- دیگه تکرار نمی‌کنم. برگرد سرکارت افسانه حیدری.

من هم صدام رو بلند کردم:

- من هم تکرار نمی‌کنم. من از شما دستور نمی‌گیرم.

بی‌توجه بهم، عینکش رو زد. بعد سرش رو توی کاغذهای جلوش کرد.

مردک پیر عوضی!

حرصی بودم که یهو خیلی ناگهانی چشمم به کاغذ قراردادمون روی میزش افتاد.

سرم رو سمت کیفم بردم و برگه‌ی استخدامم رو درآوردم. بعد اون رو به همراه

کاغذ قرارداد برداشتم و تو یه حرکت هردو رو پاره کردم.

شامانی سرش رو بالا آورد و با چشم‌های گرد نگاهم کرد. دهنش باز مونده بود و از حرکتش شدیداً متعجب شده بود.

کاغذهای پاره‌شده رو روی میزش ریختم و بعد با حالت مسخره‌ای گفتم:

- اوه، چه خرابکاری‌ای کردم! وای، من اخراج شدم؟ چقدر بد!

بعد نیشخند محوی زدم و از رستوران خارج شدم.

خیلی اهل بدجنس‌بازی نبودم؛ اما اخلاقم بود وقتی کسی درخواستی رو که برام اهمیت داره رد می‌کرد، اون وقت دیگه افسانه‌ی آروم و مظلوم نبودم.

البته خب این کارم درست نبود؛ اما حقش بود! پیرمرد ابله! مدام دارم بهش می‌گم نمی‌خوام این کار رو، باز می‌گه برو به کارت برس.

کلافه کیفم رو روی شونه‌م جابه‌جا کردم و برای یه تاکسی دست تگون دادم.

بازم خریدت کردم و پراید قراضه‌م رو نیاوردم.

بالاخره ماشینی ایستاد. من عقب نشستم و اون هم راه افتاد.

خب، انگار حالا باید دنبال یه کار دیگه بگردم.

\*\*\*

گوشی رو روی تخت پرت کردم و چنان به شدت روش نشستم که زیر پام مورمور شد؛ اما اعصاب من اون قدر متشنج بود که برام مهم نباشه.

خاله‌مریم که با ناراحتی نگاهم می‌کرد، گفت:

- دخترم تسلیت می‌گم! غم آخرت باشه!

غم آخر؟ مگه من اصلاً خوشحال بودم که غم‌هام بخوان تموم بشن؟! مزه‌ی شادی اصلاً چجوریه؟ کاش می‌شد طعمش رو امتحان کرد! خیلی هوس کردم مزه‌ش رو ببینم. از طعم غم خسته شدم.

اما باز هم این فکرها رو پس زدم. کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- خاله‌بی‌تا تنها کسی بود که از خونواده‌ی مامانم برام مونده بود. حالا هم که... مکث کردم و یهو بی بغضم گرفتم. خاله‌بی‌تا، خاله‌ی مهربونم، اون هم رفت. تنهام گذاشت و پیش مامان آرزو رفت. خاله‌مریم پرسید:

- خاله‌ی مادرت بود؟

سرم رو تکیه دادم و بلند شدم. سمت کوله‌پشتیم رفتم و روی تخت گذاشتمش.

خاله پرسید:

- می‌ری؟

سمت کشوی لباس‌هام رفتم.

- آره دیگه. باید تا شب برسم روستا.

- کمک می‌خوای مادر؟

چند دست لباس برداشتم و گفتم:

- نه ممنون!

لباس و چندتا شال و مانتو و غیره برداشتم و داخل کوله‌م چپوندم.

خاله پرسید:

- الان راه میفتی؟

موبایل و هندزفری و چندتا باتری هم برداشتم و جواب دادم:

- آره.

- با ماشین خودت دیگه؟

یهو یادم اومد دفترچه بیمه و شناسنامه و کارت ملیم رو برنداشتم. مهم بودن و من هم معلوم نبود چند وقت بمونم. سریع از داخل کشو برشون داشتم و داخل زیپ جلوی کوله گذاشتم.

- آره با ماشینم می‌رم.

خاله به کیفم نگاه کرد و گفت:

- مسواک و حوله.

آه کاملاً فراموش کردم! از اتاق بیرون دویدم و از داخل سرویس بهداشتی، مسواک، خمیردندان و حوله‌م رو برداشتم. داخل اتاق برگشتم و تو جیب کوله گذاشتمشون.

خاله گفت:

- به بابات خبر نمی‌دی؟

یهو از کارم متوقف شدم.

چه سؤالی واقعاً!

بابا؟ مگه براش مهم بود؟ مگه از وقتی ازدواج کرده، خونواده‌ی زنش هم یادشه؟ الان من زنگ بزخم بگم خاله‌ی زن قبلیت فوت شده، اون هم یه خدا بیامرزتش می‌گه و تمام.

چی می‌خواست بگه؟ وقتی خونواده‌ی خودش و زنش هستن، خونواده‌ی زن مرحومش چه اهمیتی داره؟ می‌گه اصلاً بمیرن، به درک! پورخند تلخ و آرومی زدم.  
- نه خاله‌جان، نمی‌گم.

انگار می‌دونست علاقه‌ای به موضوع ندارم و کشش هم نداد. وقتی مطمئن شدم همه‌چیز رو برداشتم، زیپ‌های کوله رو بستم و سمت کمد رفتم تا خودم حاضر بشم.

خاله از اتاق بیرون رفت و من تندتند آماده شدم. داشتم موهام رو می‌بستم که فاطمه سریع داخل اتاق شد. مقنعه‌ی سیاهش رو از سرش درآورد و همون‌طور که عجولانه سمت کمد می‌رفت، گفت:  
- من هم میام‌ها.

با این حرفش، کش از دستم افتاد و موهام دورم ریخت. متعجب سمتش برگشتم و گفتم:  
- بله!؟

تند مانتو و شالش رو از داخل کمد درآورد و دکمه‌های مانتوی فرمش رو باز کرد.

- من هم میام.
- دهن باز کردم برای مخالفت که سریع گفت:
- مامانم اجازه داد، زر نزن دیگه.
- چشم‌هام گرد شد. خاله؟! اجازه داده؟!
- همون موقع خاله داخل اتاق اومد و من سریع گفتم:
- خاله!
- نگاهم کرد و گفت:
- دخترم، تنها که نمی‌شه. تو اون روستای دور و پرت کسی رو نداری که.
- آخه...
- به خاطر من بذار فاطمه هم بیاد!
- این رو گفت و جای مخالفتی برام نداشت. از اتاق بیرون رفت.
- سمت فاطمه برگشتم که با نیش باز نگاهم می‌کرد.
- مامانت می‌فرستت تا حواست به من باشه؛ اما یکی باید مراقب خودت باشه.
- پشت چشمی برام نازک کرد.
- گم شو بابا!
- زود آماده شو.
- و برگشتم و موهام رو بستم.

\*\*\*

شیشه رو بالا دادم و سمت ضبط، دست دراز کردم و خاموشش کردم. فاطمه غرید:

- چرا خاموشش کردی؟

دستم رو سمت فرمون بردم و گفتم:

- سرم درد گرفت.

فاطمه اخم کرد و دست برد تا روشنش کنه که پشت دستش زد.

- نکنی‌ها!

- افسانه می‌زنم...

مکث کرد و نفسش رو با حرص بیرون داد. بعد برگشت و به محیط تاریک روبه‌رو خیره شد.

دست‌به‌سینه شد و گفت:

- چقدر این روستائه دوره!

پوفی کشیدم. شقیقه‌م رو لمس کردم و گفتم:

- یه جای پرته.

نگاهی به بیرون انداخت.

- آب‌وهواش چجوریه؟

- یادم نمیاد. آخرین باری که اونجا بودم فکر کنم یازده سالم بود. ده سال گذشته، معلومه که یادم نیست.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- تو ده ساله اونجا نرفتی؟! اوف! پس چجوری راهش رو بلدی؟

موبایل رو از کنارم برداشتم. صفحه‌ش رو روشن کردم و سمت فاطمه گرفتم. به صفحه نگاه کرد و رو بهم پرسید:

- جی‌پی‌اس؟

سر تکون دادم و موبایل رو روی داشبورد ماشین انداختم.

کمرم رو به پشتی صندلی فشار دادم و دست‌هام رو از روی فرمون کش دادم. فاطمه نگاهم کرد و گفت:

- خسته‌ای؟

یه لحظه به مُخَش شک کردم. من از ظهره که دارم یه بند رانندگی می‌کنم، دست‌هام داره خرد می‌شه، کمرم درد گرفته، کل بدنم خشک شده، از صدای ضبط سردرد گرفتم؛ بعد این تازه الان یادش اومده این سؤال رو ازم بپرسه؟

کلافه سرم رو به شیشه چسبوندم و همون‌طور فرمون رو هدایت کردم. گفتم:

- سؤال بی‌ارزشه. تا یه ربع دیگه رسیدیم.

ابروهاش بالا پرید.

- جدی؟!



فقط سر تکون دادم.

جدی جدی داشتم بیهوش می شدم. این هم که اصلاً هیچ تعارفی نمی کنه که آره بذار من بروم.

دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم چشم هام رو باز نگه دارم؛ حداقل تا یه ربع دیگه. بعدش به خونه‌ی قدیمی خاله‌ی مرحوم مامانم می رم و راحت می خوابم.

یه کم شیشه رو پایین دادم تا هوای خنک باعث بشه کمی سرحال بشم. یهو سرمایی داخل ماشین پیچید. من لرزی کردم و فاطمه بازوهایش رو مالید.

- ووی! مگه این روستای آبا و اجدادی تون ناحیه‌ی سردسیری هستش؟!

شیشه رو بالا دادم و گفتم:

- نمی دونم.

از دور می تونستم یه چیزهایی رو ببینم. چندین خونه‌ی کوچیک که شرط می بندم کاهگلی بودن.

ماشین از کنار یه نرده‌ی بزرگ که کناری افتاده بود، گذشت. فکر کنم یه زمانی دروازه بوده! ماشین از فضایی گذشت و بعد ما داخل روستا شدیم.

روستایی که شک کردم روستاست یا شهر ارواح!

فاطمه همون طور که با چشم‌های گرد به اطراف نگاه می کرد، متعجب زمزمه کرد:

- خدایا... اینجا دیگه کجاست؟

خود من هم با چشم‌های درشت به دوروبر نگاه می‌کردم و مبهوت بودم؛ چطور جواب این رو می‌دادم؟

شیشه‌ی ماشین رو پایین دادم و همون‌طور که سرعت ماشین رو کمتر می‌کردم، به اون روستای غرق در شب و تاریک نگاه کردم. روستایی که انگار از جامعه دور مونده بود!

سرم رو برگردوندم و خونه‌هایی رو دیدم که همه کاهگلی بودن و خشتی. مطمئناً برای زمان عهدبوق هستن. تیرهای چراغ برقی رو دیدم که یا داشتن چشمک می‌زدن یا سوخته بودن. شاید از ده‌تا فقط سه‌تا سالم داشت!

چشمم به مغازه‌هایی افتاد که همه کرکره‌هاشون کشیده بود و همچنین مغازه‌هایی که متروکه شده بودن.

روم رو برگردوندم و قسمتی از روستا رو دیدم که شبیه جنگل بود و تماماً درخت و بوته و چمن داشت؛ اما چنان تاریک بود که آدم سی‌ساله هم وحشت می‌کرد اونجا بره.

درحال بررسی اطراف بودم که با صدایی، یک متر از جام پریدم و فاطمه هم بدتر از من جیغ زد و از جاش پرید. هر دو مون وحشت‌زده و متعجب به موبایل فاطمه نگاه کردیم که داشت زنگ می‌خورد و من چشم‌هام گرد شد. خدای من! یعنی تا این حد این محیط مخوف روم تأثیر گذاشته؟!

بیچاره خاله‌بیتا! چطور اینجا زندگی می‌کرد؟

فاطمه با دست‌هایی که می‌لرزید، موبایلش رو برداشت و جواب داد:

- ب... بله؟

صداش می‌لرزید و حق هم داشت. جَو ترسناک این روستا واقعاً تأثیرگذار بود.

- سلام مامان. آره ما خوبیم. تو چی؟ آره آره رسیدیم.

نیم‌نگاهی به من انداخت و در ادامه‌ی حرفش، به خاله‌مریم گفت:

- خوبه. ام... خب یه کم سرده. نه والا، پرنده هم پر نمی‌زنه. مادر من، خالی از سکنه چیه؟! خب شبه همه خوابن.

دست از گوش کردن به مکالمه‌ی فاطمه برداشتم و دوباره مشغول بررسی دوروبر شدم. در حال دید زدن اون قسمت جنگل‌مانند بودم که احساس کردم چیزی از اون سمت مثل نور تگون خورد. دوید و بعد پشت سرش یه چیز دیگه که سرعتش مثل باد بود.

چشم‌هام رو ریز کردم و با دقت بیشتری نگاه کردم که حس کردم تو اون تاریکی عمیق، چیزی بهم زل زده. برق چشم‌هاش رو می‌تونستم ببینم؛ مثل الماس درخشان و مثل عقاب تیز. چنان بهم زل زده بود که جرئت حتی نیم اینچ تگون خوردن رو هم نداشتم.

نفسم حبس شده بود که با صدای فاطمه و ناپدید شدن ناگهانی اون چشم‌ها، نفسم رو آزاد کردم و عمیق نفس کشیدم.

- افسانه؟ کجایی؟ راه بیفت دیگه.

نگاه از اون سمت برداشتم. سر تگون دادم و گفتم:

- باشه... باشه.

و سرعت ماشین رو بیشتر کردم. از طریق جی‌پی‌اس، کوچهای رو که خونه‌ی خاله‌بیتا داخلش بود، پیدا کردم.

فاطمه همون‌طور که گوشی من دستش بود، به‌سمت چپ اشاره کرد.  
- برو چپ افسانه.

به چپ پیچیدم و داخل کوچهای عریض شدم. پرسیدم:  
- خب؟

به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد و گفت:  
- کوچهای لاله، شماره‌ی هفت.

سرعت ماشین رو پایین آوردم. سرم رو بیرون شیشه بردم و دنبال لاله‌ی شماره‌ی هفت گشتم.  
- یافتم.

داخلش پیچیدم و فاطمه گفت:

- همین‌جاست. پلاکش می‌دونی چنده؟

همون‌طور که به درهای رنگ‌ورورفته‌ی کوچه نگاه می‌کردم، گفتم:  
- فکر کنم بیست‌وپنج.

فاطمه گوشی رو خاموش کرد و کنار گذاشت. به درها نگاه کرد و گفت:  
- این بیست‌ویکه.

سرعت رو به کم بیشتر کردم و بالاخره به یه در کرمی زنگ زده رسیدیم. به در خیره شدم. بعد دنده عقب رفتم تا ماشین رو عقبتر پارک کنم و بعد خاموشش کردم.

در ماشین رو باز کردم و سوئیچ رو درآوردم و پیاده شدم. فاطمه در رو بست و گفت:

- چقدر عالی!

ماشین رو قفل کردم و سمتش برگشتم. گفتم:

- همینه که هست؛ می‌خواستی نیای!

برام پشت چشم نازک کرد و من کلیدی رو که آقای حمیدی بهم داده بود، درآوردم. آقای حمیدی وکیل خاله و کسی بود که بهم خبر فوت خاله رو داده بود. بهش گفته بودم کارهای تشییع جنازه رو خودش انجام بده؛ چون اصلاً حوصله‌ی این کارها رو نداشتم.

کلید انداختم و در رو با صدای غیژی باز کردم.

به حیاط کوچیک و باغچه‌ای که وسطش بود نگاه کردم. یه ساختمون از ریخت افتاده هم انتهای حیاط بود.

با قیافه‌ای پوکر گفتم:

- هه! عالیه!

فاطمه با نیشخندی از کنارم رد شد و بهم طعنه زد و گفت:

- همینه که هست، می‌خواستی نیای!

اخم کردم و گفتم:

- حرف خودم رو به خودم برنگردون.

پوزخند بلندی زد و از دوتا پله‌ی جلوی در ساختمون بالا رفت و اشاره کرد تا بیام و در رو باز کنم. کلافه چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و داخل حیاط رفتم.

در رو بستم و سمت ساختمون رفتم. کلید رو داخل قفل کردم. بازش کردم و قفل رو درآوردم و فاطمه دستگیره رو پایین داد و در رو باز کرد.

کفش‌هاش رو درآورد و داخل رفت و من هم دنبالش. با ورودم، اولین بویی که به مشام خورد، بوی خاک و کهنگی بود.

به خونهی کوچیک خاله‌بیتای خدایامرز نگاه کردم و با خودم گفتم «یه هفته نشده برمی‌گردم شهر».

از روی حصیر جلوی در گذشتم و نگاهم رو از فرش‌های گل‌گلی و پشته‌هایی که به دیوار تکیه داده شده بودن، گرفتم و به تلویزیون کوچیک روی میز و درنهایت به آشپزخونه‌ی نقلی و قدیمی اونجا دوختم.

فاطمه سمت دری که اونجا بود رفت. بازش کرد و داخلش شد و بعد صداش اومد:

- فقط یه دونه اتاق‌خوابه، بدون هیچ تختی. حموم هم اینجاست، با یه کم‌دییواری و کلی رخت‌خواب.

- احتمالاً دست‌شویی توی حیاطه.

فاطمه از اتاق بیرون اومد. به دوروبر نگاه کرد و پرسید:

- خیلی هم بد نیست، نه؟

بعد سوآلی نگاهم کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و به اطراف دوختم. شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- برای یکی\_دو هفته مناسبه.

فاطمه سمتم اومد و گفت:

- حالا سوئیچ رو بده برم چمدون و کیفا رو بیارم.

سوئیچ رو بهش دادم و اون هم بیرون رفت.

قدم‌زنان خونه رو گشتم و داخل آشپزخونه شدم. با دیدن یخچال کوچولوی قدیمی، یاد مامان بزرگم افتادم و لبخند محوی زدم.

سمت گاز رفتم و یکی از شعله‌هاش رو چرخوندم که چنان آتیش زد که دو متر از جام پریدم و با چشم‌های گرد بهش زل زدم. سریع خاموشش کردم و بعد از توبه کردن و گفتن اینکه دیگه عمراً از این استفاده کنم، سمت یخچال رفتم.

بازش کردم که حتی یه پشه هم داخلش ندیدم. پوزخند زدم و بستمش.

انگار به یه خرید اساسی احتیاج داریم!

همون موقع در خونه به شدت باز شد و فاطمه داد زد:

- افسانه کمک!

سمتش دویدم و یکی از کیف‌های سنگین رو ازش گرفتم و اون از حالت خمیده دراومد. چمدون و کیف‌ها رو داخل اتاق بردیم و من زیپ چمدون رو باز کردم تا خرت‌وپرت‌ها رو دربیارم.

فاطمه پرسید:

- شام چی بخوریم؟

لباس‌هام رو از داخل کوله‌پشتیم درآوردم و گفتم:

- یخچال خالیه، گاز هم قاتیه. باید غذا بگیریم؛ ولی امشب خودمون رو با غذاهای توی راهمون سیر کنیم.

فاطمه سر تکون داد و سمت کیف‌دستی رفت تا غذاها رو دربیاره.

ظرف دَر بسته رو درآورد و گفت:

- بعدش هم بخوابیم که چشمام داره درمیاد.

پوزخند زدم و گفتم:

- خوبه من داشتم رانندگی می‌کردم.

زیر لب زمزمه کرد:

- گم شو بابا!

و ظرف و دوتا ظرف دیگه رو برداشت و داخل آشپزخونه رفت.



به طور گذرا، نگاهم به پنجره‌ی کوچیک و کثیف داخل اتاق افتاد؛ اما یک‌دفعه سر جام سیخ شدم و به اون چشم‌های سفیدرنگی نگاه کردم که پشت اون درخت‌ها بهم زل زده بودن.

خشک‌شده سر جام ایستاده بودم و بهش زل زده بودم و اون هم بدون اینکه من چیزی به‌غیر از چشم‌هایش رو ببینم، بهم خیره شده بود.

دقیقاً پشت پنجره نبود؛ پشت درخت‌های حیاط تاریک بود و تنها چیز مشخص، چشم‌های سفیدش بود.

تو یه تصمیم ناگهانی، سریع از جام کنده شدم و سمت حیاط دویدم. در رو به‌شدت باز کردم و نگاه انداختم؛ اما اون ناپدید شده و رفته بود.

\*\*\*

عرق‌های پیشونیم رو پاک کردم. دستمال رو روی طاقچه انداختم و بعد نشستم و به پشتی تکیه دادم. فاطمه که مشغول جارو زدن فرش‌ها بود، غرغر کرد:  
- کلافه شدم افسانه.

نفسم رو بیرون فرستادم و سعی کردم نفس‌نفس زدن‌هام رو منظم کنم. گفتم:  
- من هم خسته شدم بس که کل خونه رو گردگیری کردم.

فاطمه جارودستی رو روی زمین انداخت و بلند شد. سمت اومد و گفت:

- به نظرت بریم یه کم این دوروبر قدم بزنیم؟

نفس عمیقی کشیدم. سر تگون دادم و گفتم:

- باشه. صبر کن آماده بشم.

داخل اتاق رفتم و لباس ساده‌ای پوشیدم.

با اینکه قیافه‌م هیچ اشکالی نداشت، ولی من خیلی ازش خوشم نمی‌اومد. دلم نمی‌خواست قیافه‌م خیلی در معرض دید باشه؛ برای همین سراغ لوازم آرایشیم رفتم. کرمی برداشتم تا به پوست رنگ‌پریده‌م بزدم. این طوری گونه‌های برجسته‌م هم خیلی دیده نمی‌شدن و فاطمه هم مسخره‌م نمی‌کرد و مدام نمی‌گفت شبیه مالفیسنت هستم!

به لب‌هام چیزی نزد؛ چون اگه رژ می‌زدم، قلوهای بودنش کاملاً تو ذوق می‌زد و چون از این لب‌های گوشتیم بدم می‌اومد، ترجیح می‌دادم چیزی نزنم که تو دید باشه.

همه‌جای صورتم رو پوشونده بودم؛ اما تنها چیزایی که نمی‌تونستم بپوشونم، اون بینی کوفتی استخوانی و کوچیکم و چشم‌های طلائییم بود.

شاید خل یا دیوونه بودم! صورتم خوب بود و من از این خوب بودنش بدم می‌اومد. معمولاً دوست داشتم قیافه‌م عادی و ساده باشه؛ اما قیافه‌ی من زیادی شبیه پرنسس‌های دیزنی بود. از این خصوصیت متنفر بودم.

با عربده‌ی فاطمه از حال، سریع از جا پریدم و شال فاطمه رو برداشتم و داخل حال برگشتم. شال رو سمتش پرت کردم تا سرش کنه و من هم سمت در رفتم. از خونه بیرون رفتم و کتونی‌های ساده‌م رو پوشیدم و بعد پله‌ها رو رد کردم و رفتم.

سمت در ورودی خونه حرکت کردم و بازش کردم و منتظر موندم تا فاطمه هم بیاد.

کفش‌هایش رو پوشید. در خونه رو بست. سمتم اومد و بعد هردو از خونه خارج شدیم. خواستم در رو ببندم که یهو جیغ زد:

- افسانه!

با چشم‌های گرد سمتش برگشتم که گفت:

- کلید، کلید رو برنداشتی.

محکم به پیشونیم کوبیدم و سمت خونه دویدم. تندتند کفش‌هام رو درآوردم و داخل رفتم و بعد از برداشتن کلید، برگشتم. بعد در رو بستم و به همراه فاطمه راه افتادم.

دست‌هام رو داخل جیب سوئیشرت‌م کردم و گفتم:

- کاش اتو موی مامانت رو می‌آوردی!

- چرا؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- موهام رو صاف می‌کردم.

فاطمه محکم به شونه‌م کوبید که چند قدم به سمت چپ پرت شدم و غریب:

- خاک تو سرت! خری به خدا. موهای مجعد طلایی خوشگل داری، بعد می‌گی می‌خوام صاف کنم؟! یک سال پیش هم می‌گفتی می‌خوام برم موهام رو مشکی کنم.

با پام به زانوش کوبیدم و گفتم:

- خب چندشم می‌شه انقدر شبیه انیمیشنی والت دیزنی هستم.

فاطمه ابرو بالا انداخت.

- مگه بده؟

- بله، بده.

فاطمه دستش رو توی هوا تگون داد.

- برو بابا! دخترهی دیوونه!

بینمون سکوت شده بود و داشتیم راه کوچه رو طی می‌کردیم که فاطمه به آسمون نگاه کرد و گفت:

- خوبه روزه و انقدر تاریکه.

قدم‌زنان، به آسمون ابری روز نگاه کردم و گفتم:

- احتمالاً بارون بیادا!

از کوچه خارج و وارد خیابون سوت و کور شدیم. پرنده هم پر نمی‌زد و شاید فقط دوتا از مغازه‌ها باز بود!

فاطمه آروم گفت:

- چه جای بدی هستش این روستائه! اصلاً انگار آدم نداره! خاله‌ی مامانت  
چجوری اینجا زندگی می‌کرد؟!

شونه‌ای بالا انداختم و بعد به اون قسمتی که شبیه جنگل بود اشاره کردم.  
- بریم اونجا.

فاطمه سر تگون داد و حرکت کردیم. جوی آبی رو رد کردیم و بعد وارد اون  
قسمت جنگل‌مانند شدیم. اطراف پر از درخت و چمن و بوته بود. درخت‌ها  
اون قدر بزرگ بودن که آسمون به‌زور دیده می‌شد.  
شرط می‌بستم که توی شب اونجا خیلی مخوف بود.  
فاطمه گفت:

- اینجا همه‌ش دارودرخته. بیا بریم یه جا دیگه.  
همون‌طور که به اطراف خیره بودم، گفتم:

- مگه این روستای قدیمی جای جذاب دیگه‌ای هم داره برای دیدن؟ همین‌جا  
خوبه.

کنار درخت توتی ایستادم. بالا رو نگاه کردم؛ اما اثری از هیچ توتی نبود.  
دوباره راه افتادم و کنار درخت آلوچه‌ای ایستادم. بدبخت صاحب‌های این‌ها!  
هیچی که کاسب نمی‌شن.  
راه افتادم و مناظر رو نگاه کردم.

در عجب بودم که چجوری مردم اینجا، داخل این روستا زندگی می‌کردن! اینجا متروکه بود.

با قطره‌ی آبی که به صورتم برخورد کرد، سرم رو بالا بردم و به آسمونی نگاه کردم که حالا کاملاً ابری شده بود و داشت بارون می‌بارید. گفتم که بارون میاد.

کلاه سوئیشرتم رو روی سرم انداختم و با خودم گفتم «الان اصفهان اوج گرماست. پس اینجا چرا مدام هوا ابری و الان هم داره بارون میاد؟!»  
به درخت‌های بدون محصول نگاه کردم و تو دلم بدبخت‌هایی نثار کشاورزها کردم.

به اطراف نگاه کردم تا بلکه مثلاً یه گلی چیزی پیدا کنم؛ اما اینجا گل هم نداشت. کلافه دست‌هام رو داخل جیبم کردم و چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم. خواستم راه بیفتم که صدای فاطمه از پشت بوته‌ای اومد:

- افسانه؟ افسانه بیا اینجا، بدو!

سریع سمت بوته دویدم و داد زدم:

- چیه؟ چی شده؟

نفس‌نفس‌زنون به فاطمه نگاه کردم که پشت به من خم شده و به چیزی زل زده بود. آرام سمتش حرکت کردم.

- چیه؟

کنارش ایستادم و نگاه ازش گرفتم و به چیزی که زل زده بود، نگاه کردم. با دیدن اون چیز، هین بلندی کشیدم. دست‌هام رو جلوی دهنم گذاشتم و از جام پریدم.

به اون روباه بدبختی نگاه کردم که بقایای جسدش به طرز فجیعی آس‌ولاش شده بود.

سرش مثل یه تیکه گوشت از گردنش آویزون بود. شکمش کاملاً شکافته شده بود و من به‌خوبی می‌تونستم اجزای بدنش رو ببینم. حتی دل‌وروده‌ش روی زمین هم پاشیده شده بود و پوستش هم کنده شده بود.

از روی وحشت، انگشتم رو محکم گاز گرفتم و بسم‌اللهی زیر لب گفتم که فاطمه گفت:

- این بی‌رحمانه‌ترین نوع شکاره. کی تونسته چنین کاری بکنه!؟

نفسم بالا نمی‌اومد و وحشت‌زده به اون روباه بدبخت که هیچی ازش نمونه بود، زل زده بودم؛ اما یهویی احساس کردم بوته‌های پشت سرم تکون خوردن. از جام پریدم و برگشتم که یهو همون چشم‌های سفیدرنگ رو دیدم. با قلبی که به‌سختی می‌زد و چشم‌هایی که گرد شده بود، به اون چشم‌ها زل زدم که پشت بوته‌ها پنهون شده بود. قدمی سمتش برداشتم که یهو زیر رفتن و بعد غیب شدن.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و سعی کردم نفس‌هام رو منظم کنم. سمت فاطمه برگشتم و زمزمه کردم:

- فاطمه، بیا بریم.

اما فاطمه دقیقاً مثل کاوشگرها با اخم و جدیتی بالا، خم شده بود و داشت صحنه رو بررسی می‌کرد؛ بدون هیچ ترسی.

اخم کردم و غریدم:

- فاطمه!

- وایستا ببینم. آه!

عصبی گفتم:

- فاز پلیسی بهت دست داده؟ بهتره بریم شرلوک هلمز؛ وگرنه معلوم نیست چه بلایی سر ما بیاد. فکر می‌کنن این کار ماست.

فاطمه این بار با اخم بزرگی سرش رو بلند کرد. به من زل زد و گفت:

- افسانه دهنهت رو می‌بندی؟ کوری؟ نمی‌بینی یه حیوون بیچاره به وحشتناک‌ترین شکل کشته شده؟

- چیه؟ لابد می‌خوای یه ذره بین دستت بگیری و دوره راه بیفتی تا جنایتکار رو پیدا کنی؟

فاطمه دوباره به جسد زل زد. روش بیشتر خم شد و دقیق‌تر نگاهش کرد و زمزمه وار گفت:

- آره، شاید!

عصبی گفتم:



- فاطمه ما نه پلیسیم، نه کارآگاه و نه هیچ خر دیگه‌ای؛ پس بیا بریم تا در دسر نشده.

فاطمه بی‌توجه به حرفم، چیزی رو با خودش زمزمه کرد:

- عجیبه!

داد زدم:

- فاطمه!

و اون به سرعت سرش رو بالا گرفت و با چشم‌های گرد گفت:

- افسانه، این خون نداره.

به اون روباه بدبختی نگاه کردم که بقایای جسدش به طرز فجیعی آتش‌ولاش شده بود.

سؤالی نگاهش کردم و پرسیدم:

- ببخشید! چی؟!

به زمین و اطراف جسد خیره شد و گفت:

- تو خون می‌بینی؟

من هم به زمین و اطراف خیره شدم؛ اما حتی یه قطره خون هم ندیدم. این دیگه واقعاً مشکوک بود.

- یعنی چی؟!

- اصلاً امکان نداره! چطور ممکنه که یکی به این طرز وحشتناک تیکه‌پاره بشه،  
اما حتی یه قطره خون ازش پیدا نشه؟!

مضطرب نگاهش کردم و گفتم:

- ح... حالا چی کار کنیم؟

- هیچی. برگردین خونه‌هاتون.

با صدای مردونه‌ای که از پشت سرمون اومد، هردومون برگشتیم و مردی تقریباً  
چهل ساله با صورتی پرچروک رو دیدیم که داشت این طرف می‌اومد.

پرسیدم:

- ببخشید؟

نزدیک ما ایستاد و گفت:

- بهتره برین خونه.

فاطمه گفت:

- اما این...

مرد سریع گفت:

- رسیدگی می‌شه.

فاطمه اخم کرد. بلند شد و ایستاد و با جدیت گفت:

- ببخشید آقا، اما کی رسیدگی می‌کنه؟ اینجا اصلاً انگار هیچ آدمی زندگی  
نمی‌کنه!

چرا مدام فکر می‌کردم فاطمه تصور می‌کنه یه پلیس حرفه‌ایه؟ واقعاً نمی‌دونم.

مرد گفت:

- بنده رسیدگی می‌کنم.

فاطمه پوزخند زد.

- چطور؟

آروم به بازوش مشت زدم و زمزمه کردم:

- مؤدب باش!

مرد رو به فاطمه گفت:

- روش کار محفوظه.

این بار پوزخند فاطمه بلندتر شد و گفت:

- بهتر بود بگین روش کاری اصلاً وجود نداره، چه برسه به...

و من هم این بار محکم‌تر به بازوش مشت زدم و رو به مرد با لبخند گفتم:

- آقا، دوست من رو ببخشین. یه کم خوددرگیری داره.

این رو گفتم و زیرچشمی و با اخم فاطمه رو نگاه کردم که با غضب به من خیره شده بود.

به مرد لبخند زدم و دست فاطمه رو کشیدم و آروم غریدم:

- راه بیفت خانم کارآگاه.

و داشتیم حرکت می‌کردیم که صدای مرده از پشت سرمون اومد:  
- وقتی پا به این روستا گذاشتین، باید می‌دونستین که پا به چه جهنمی گذاشتین  
که از هر گوشه‌ش خطر می‌باره و هر فضولی و کنجکاوی‌ای، مرگ به همراه داره.

\*\*\*

مضطرب و محتاط سمت گاز دست دراز کردم تا خاموشش کنم.

صدای عصبی فاطمه از هال بلند شد:

- مردک پیر خ...  
داد زدم:

- هوی! بزرگ‌تره‌ها!

داد زد:

- که چی؟ اون یارو حتی به‌زور دماغش رو پیدا می‌کنه. چطور می‌خواد قاتل پیدا  
کنه؟!

پوزخند زدم و گفتم:

- خانم خانما، به‌جای اینکه شما بری قاتل پیدا کنی، لطفاً پاشو بیا اینجا یه راهی  
برای استفاده از این گاز پیدا کن.

فاطمه داخل آشپزخونه اومد. به گاز نگاه کرد و پرسید:

- چجوری روشنش کردی؟

صاف ایستادم و گفتم:

- به بدبختی.

فاطمه خم شد و گفت:

- خب به همون بدبختی هم خاموشش کن.

زیر لب زمزمه کردم:

- خفه شو بابا!

و فاطمه شعله رو چرخوند و گاز خاموش شد.

با دهن باز و چشم‌های گرد نگاهش کردم که بلند شد. پوزخند زد و گفت:

- خانم چلفتی!

دهنم بسته شد و با پام محکم به پاش کوبیدم که فقط برام ابرو بالا انداخت و از آشپزخونه بیرون رفت.

ماهیتابه رو با تیکه پارچه‌ای که مثلاً یه عمری دستگیره بوده، برداشتم و روی روفرشی‌ای که پهن کرده بودم، گذاشتم. برگشتم تا بشقاب آماده کنم که صدای فاطمه اومد:

- می‌دونی، حرف عجیب اون مرد برام اهمیتی نداره. ما بعد از شام دوباره می‌ریم بیرون.

با حرفش و هول کردن من، لیوانی که برداشته بودم نزدیک بود از دستم بیفته که سریع و هول کرده گرفتمش. سمت در آشپزخونه برگشتم و گفتم:

- دیوونه شدی؟! شبه‌ها! کجا می‌خواستی بریم؟

- همین که گفتم.

- برو بابا!

این رو زمزمه کردم و ظرفها رو روی روفرشی گذاشتم و داد زدم:

- گم شو شام!

فاطمه داخل آشپزخونه اومد و گفت:

- از املت بدم میاد.

نشستم و گفتم:

- منم خوشم نمیاد؛ ولی باید بسازیم.

پلاستیک نونی رو که دیروز موقع اومدن به اینجا، از شهر گرفته بودیم باز کردم و  
یه تیکه نون درآوردم.

فاطمه برای خودش لقمه گرفت و زیر لب غرغر کرد:

- انقدر این جوری می‌گذره تا اینکه عین این یابو می‌شم نی قلیون.

سمتش براق شدم و گفتم:

- هوی! اولاً یابو خودتی؛ دوماً نی قلیون هم خودتی؛ سوماً...

- سوماً لال شو. چقدر می‌حرفی تو! درضمن من با این هیکلم نی قلیونم؟!

لقمه‌ای رو که گرفته بودم، توی دهنم گذاشتم. شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- فقط یه کم تپلی.

پوزخند زد.

- یه کم! من ده‌تای توام.

بی‌خیال لقمه‌م رو جویدم و لقمه‌ی دیگه‌ای گرفتم که فاطمه با دهن پر گفت:

- راستی ببین...

با انزجار نگاهش کردم و گفتم:

- بی‌شعور، لقمه‌ت رو قورت بده بعد حرف بزنی!

متعجب نگاهم کرد. لقمه‌ش رو قورت داد و بعد گفت:

- ببین من حرفم رو یادم نرفته. باید بعد از شام بریم.

با قاشق، املت رو لای نونم ریختم و پرسیدم:

- کجا؟

- قبرستون! خب همون جنگله دیگه.

لقمه رو پیچیدم و گفتم:

- من هنوز تحت تأثیر حرف اون یارو هستم.

و لقمه رو خوردم که فاطمه اخم کرد و گفت:

- یعنی چی؟! اون پیرمرد یه حرفی زد. می‌خواهی گوش کنی؟

غذا رو قورت دادم و گفتم:

- ببین فاطمه، خودت شاهدی که این روستا تقریباً غیرعادی؛ خصوصاً اینکه من...

بقیه‌ی حرفم رو خوردم. لبهام رو به هم فشار دادم و خودم رو سرگرم گرفتن لقمه‌ی دیگه‌ای کردم که فاطمه پرسید:

- چی؟

موهام رو پشت گوشم زدم و سرم رو بلند نکردم. فقط آروم گفتم:

- چی چی؟

- بقیه‌ی حرفت رو بگو.

سرم رو تکون دادم.

- نه ولش کن.

- افسانه!

چیزی نگفتم و خودم رو مشغول لقمه گرفتن کردم.

چی بهش می‌گفتم؟ می‌گفتم که احساس می‌کنم یه یارویی که چشم‌های سفید داره، داره من رو تعقیب می‌کنه؟ بهم نمی‌خندید؟

من حتی خودم هم مطمئن نیستم؛ بعد به این بگم؟

تلاش می‌کنم اول خودم سر در بیارم. البته ممکنه کلاً بی‌خیال بشم و همون به شهر برگردم.

فاطمه جلوی صورتم بشکنی زد که سرم رو بالا گرفتم. گفتم:

- با توام‌ها! بگو دیگه.

- گفتم که ولش کن فاطمه.



- من که می‌دونم تو اینجا متوجه چیز عجیبی شدی.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم.

- چی؟!؟

سؤالی بهم زل زد و پرسید:

- چیه؟ شدی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- آره.

نگاهش رنگ تعجب گرفت و پرسید:

- چی؟ چه چیزی؟

دهن باز کردم تا جواب بدم که یهو خودش وسط حرفم پرید و هولزده گفت:

- نه وایسا!

سریع از جاش بلند شد و همون‌طور که از آشپزخونه بیرون می‌رفت، گفت:

- بذار حاضر بشیم و توی راه وقتی داشتیم می‌رفتیم اون جنگله برام تعریف کن.

و بعد رفت و من رو عصبی و متعجب همون‌جا تنها گذاشت.

\*\*\*

دستهاش رو داخل جیب هودیش کرد و پرسید:

- یعنی حس می‌کنی یه نفر تعقیبت می‌کنه؟

نفسم رو بیرون فوت کردم و گفتم:

- آره.

از جوی آبی گذشتیم و وارد پیاده‌روی شدیم.

اطراف کاملاً تاریک بود و نصف بیشتر چراغ برق‌ها سوخته بودن؛ به همین دلیل فاطمه چراغ‌قوه‌ی گوشیش رو روشن کرده و جلومون گرفته بود.

به اطراف نگاه کردم که چراغ همه‌ی خونه‌ها خاموش بود؛ انگار هیچ‌کس داخلشون زندگی نمی‌کرد!

کوچه‌ها و خیابون‌ها کاملاً سوت‌وکور بود و حتی یه آدم هم دیده نمی‌شد و حشره‌ای هم پر نمی‌زد.

این روستا مخوف‌ترین مکانی بود که تو ۲۱ سال عمرم دیده بودم.

صدای فاطمه باعث شد از نگاه کردن به روستا دست بردارم.

- الان چی؟

نگاهش کردم و پرسیدم:

- چی الان چی؟

- الان هم تعقیبت می‌کنه؟

سؤالش باعث شد برای خودم هم سؤال بشه و به اطرافم نگاه کنم.

درحال بررسی پشت سرم بودم که فاطمه به سرم کوبید. دستم رو کشید و به جلو هلم داد و گفت:

- احمق بی شعور! چرا ضایع بازی درمیزی؟

با چشم‌های گرد نگاهش کردم که غرید:

- مرگ! چیه؟

حرصی گفتم:

- مگه نگفتی ببین دنبالته یا نه؟

اخم کرد و گفت:

- من گفتم ضایع بازی درمیزی؟ دختره‌ی خل داره قشنگ برمی‌گرده پشتش رو

نگاه می‌کنه! دیوونه‌ی احمق!

اخم کردم و غریدم:

- فاطمه، خیلی دارم بهت ارفاق می‌کنم که می‌ذارم فحش بارونم کنی. پررو نشو.

دستش رو تو هوا تکون داد.

- برو بابا!

و از من جلوتر حرکت کرد.

دختره‌ی وحشی عصبی! عین سگ می‌مونه.

با اخمی که بین پیشونیم بود، دست‌هام رو توی جیبم کردم و راه افتادم که

صدای هیس‌مانندی رو شنیدم.

متعجب برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم؛ اما خبری نبود. شونه‌ای بالا انداختم

و به راهم ادامه دادم که دوباره شنیدمش.

دوباره پشت سرم رو نگاه کردم و همون لحظه اون چشم‌های سفیدرنگ رو دیدم. اما نه پشت سرم، بلکه پشت شیشه‌ی یه مغازه که داخلش کاملاً تاریک بود و نور اون چشم‌های سفیدرنگ، کاملاً توی ذوق می‌زد.

از جام پریدم و جیغ زدم:

- فاطمه فاطمه! اونجاست، بدو!

و سمت مغازه دویدم و فاطمه سریع سمت برگشت و به طرفم دوید.

همین‌که به مغازه رسیدم، اون چشم‌ها غیب شدن.

متعجب سر جام متوقف شدم و به مغازه‌ی تاریک زل زدم. کجا رفت؟!

فاطمه کنارم ایستاد. روی زانوهاش خم شد و نفس‌نفس‌زنون پرسید:

- کو؟ کجاست؟

مبهوت گفتم:

- پشت شیشه‌ی مغازه بود؛ اما یهو ناپدید شد.

فاطمه متعجب به من و بعد به مغازه نگاه کرد. بلند شد و ایستاد و گفت:

- تو مطمئنی توهم نزدی؟

سریع سمتش برگشتم و گفتم:

- به خدا قسم می‌خورم دیدمش! من می‌بینمش. اون تعقیب می‌کنه.

فاطمه نفسش رو بیرون فوت کرد. کلافه دستی به صورتش کشید و سمت اومد و گفت:

- بیا. بیا برگردیم خونه.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- یعنی نریم جنگله؟

نگاهش رو ازم گرفت و سرش رو تکون داد.

- نمی‌دونم والا.

سرم رو به تأیید تکون دادم و گفتم:

- خيله خب، بيا بریم.

قدم اول رو که برداشتم چیزی مثل نور از کنارم گذشت و شال و موهام رو به هم ریخت.

متعجب سر جام توقف کردم و به فاطمه زل زدم که داشت شالش رو مرتب می‌کرد و با چشم‌های گرد به اطراف خیره شده بود.

- تو هم دیدیش؟

فاطمه آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- آره. چی بود؟

دهن باز کردم تا چیزی بگم که یهو دوباره همون چیز، به سرعت از کنارمون گذشت.

وحشت زده گفتم:

- فاطمه، بیا بریم.

فاطمه بهم نزدیک شد. بازوم رو گرفت و گفت:

- م... موافقم.

دست همدیگه رو سفت گرفتیم و شروع به تندتند راه رفتن کردیم.

توی دلم داشتم پشت سرهم صلوات می فرستادم که یهو کسی از پشت سر به کمرم زد. جیغ زدم و از جا پریدم. نفس نفس زنون به پشت سرم نگاه کردم؛ اما هیچ کس نبود.

با لکنت زمزمه کردم:

- ف... فاطمه!

اما صدای خرناس بلندی مثل خرناس یه حیوون، باعث شد صدای ضعیف من شنیده نشه.

جیغ زدم:

- فاطمه!

صداش اومد:

- من اینجام افسانه.

سریع برگشتم و فاطمه رو دیدم که در فاصله‌ی چند سانتی من، ایستاده بود. سریع سمتش حرکت کردم که یهو ناپدید شد.

سر جام ایستادم و متعجب به اطراف نگاه کردم؛ اما هیچی معلوم نبود و مه غلیظی همه جا رو پوشونده بود.

مه از کجا اومد؟! این سؤال توی ذهنم چراغ داد؛ اما قبل از اینکه وقت کنم دنبال جوابش بگردم، صدای فاطمه رو شنیدم:

- افسانه!

سریع سمت صدا برگشتم؛ اما فقط مه بود و مه.

مه دوروبرم رو کاملاً پوشونده بود؛ انگار محاصره کرده بود تا راه فراری نداشته باشم؛ تا گم بشم.

داد زدم:

- فاطمه، کجایی؟

صداش از سمت چپم اومد:

- اینجا افسانه.

سریع به سمت چپ حرکت کردم که یک دفعه صداش از سمت راستم اومد:

- اینجا.

با قلبی که نزدیک بود بیرون بزنه، سمت راست رفتم که صداش از پشت سرم اومد:

- اوه نه! من اینجا.

جیغ زدم:

- تو کجایی؟

این بار صدایش از کنار گوشم اومد:

- اینجام.

اما این صدای فاطمه نبود.

خواستم سمتش برگردم که یهو چیزی محکم هلم داد. پرت شدم و روی زمین افتادم و سرم به آسفالت برخورد کرد.

نفس نفس زنون و وحشت زده سرم رو بلند کردم و سعی کردم بین مه، اطراف رو تشخیص بدم؛ اما امکان پذیر نبود. مه زیادی غلیظ بود.

بلند جیغ زدم:

- فاطمه! فاطمه کجایی؟

با صدای جیغ زنونه و بلندی، از جام پریدم و به اطرافم نگاه کردم که یهو یه زن با یه پیرهن بلند سفید دیدم که با موهای افشونش داشت سمت من می‌دوید.

سریع از جام بلند شدم و سمتش دویدم.

- خانم... خانم تو رو خدا کمک کنین!

زن بهم رسید. روبه‌روم ایستاد و بازو هام رو سفت گرفت و با قیافه‌ی وحشت زده‌ش جیغ زد:

- کمک کن!



متعجب نگاهش کردم که یهو تخم‌های چشم‌هاش دراومدن و مثل یه قطره‌ی آب، اما درشت‌تر، روی گونه‌ش غلتیدن.

خون فواره زد و علاوه بر اینکه روی صورتم پاشید، توی دهن زن هم فرو رفت. بعد تونستم انگشت‌هایی استخوانی با ناخن‌هایی کثیف و بلند ببینم که از کاسه‌ی چشم‌های زن بیرون زده بودن و تکون می‌خوردن. جیغ بلندی زدم که شرط می‌بندم حنجره‌م پاره شد.

پشت‌سرهم جیغ زدم و خودم رو محکم تکون دادم تا دست‌های اون زن از دور بازو هام باز بشه.

داد زدم:

- ولم کن! ولم کن!

اما دهن اون زن باز شد و جیغ زد:

- کمکم کن!

گریه‌م گرفته بود و حالا با جیغ زدن‌ها و تقلا کردن‌هام، گریه هم می‌کردم.

اون انگشت‌های گریه از کاسه‌ی چشم زن دراومدن و بعد زن مثل یه جسد روم افتاد. جیغ زدم و به عقب تلوتلو خوردم و جسد رو روی زمین پرت کردم.

نفس‌نفس‌زنون به اطراف نگاه کردم و سعی کردم راهم رو از بین مه غلیظ پیدا کنم.

به جلو قدم برداشتم که یهو چیزی روم پرید و پخش زمین شدم.

جیغ زدم و چرخیدم تا اون چیز رو از روم بلند کنم؛ اما هیچی روی من نبود. وحشتزده به بدنم نگاه کردم. هیچی روم نبود؛ اما چرا من احساس می‌کردم یکی روم نشسته؟

ذهنم درگیر این سؤال بود که یهو چیزی مثل دست‌های نامرئی، گلوم رو چسبید و محکم فشار داد.

سعی کردم جیغ بزنم؛ اما رسماً داشتم خفه می‌شدم.

دست و پا می‌زدم و برای آزاد شدن تقلا می‌کردم؛ اما اون دست نامرئی دست‌بردار نبود.

به اطراف گلوم، جایی که فکر می‌کردم اون دست‌ها باشن، چنگ زدم و تونستم چیزی شبیه دست حس کنم.

دست‌هام رو دور مچ دست‌های نامرئی حلقه کردم؛ اما شبیه این بود که هوا رو گرفتم.

تندتند لگد پروندم و حلقه‌ی دست‌هام رو محکم‌تر کردم؛ اما داشتم خفه می‌شدم.

مرگ جلوی چشم‌هام بود و تقلاهام داشت کم و کمتر می‌شد که یهو فشارهای روی گلو و بدنم از بین رفت.

ذهنم رو به شدت باز کردم و هوا رو وحشیانه بلعیدم و وارد ریه‌هام کردم.

نفس نفس زدم و دستی به دور گردنم کشیدم که تونستم اون چیزی رو که داشت خفهم می‌کرد، ببینم. حالا دیگه نامرئی نبود.

فقط می‌تونستم ببینم که شبیه آدمه؛ چون شنل سیاهی سرش بود و اون رو کاملاً پوشونده بود. روی زمین افتاده بود و سعی داشت بلند بشه.

آروم از جام بلند شدم که یهو اون جونور سمتم چرخید؛ اما نتونستم چهره‌ش رو ببینم؛ چون کلاه شنلش بلند بود؛ ولی صدای خرناس کشیدن‌هاش به وضوح شنیده می‌شد.

آروم عقب‌عقب رفتم و اون ناگهانی سمتم خیز برداشت؛ اما چیزی به سرعت باد، اون رو روی هوا زد و روی زمین پرتش کرد.

با چشم‌های گرد به منظره‌ی روبه‌رو و ناجیم خیره شدم که به نظر مردی قدبلند می‌رسید.

از سرش و موهای کوتاه مشکی‌رنگش فهمیدم مرده. مردی با ردای بلند مشکی که فقط تو فیلم‌ها دیده بودم.

بهش زل زده بودم که سمتم برگشت و من سر جام می‌خکوب شدم.

اون همون کسی بود که من رو تعقیب می‌کرد؛ با چشم‌های سفیدرنگش.

با چشم‌های گرد به صورت رنگ‌پریده و چشم‌هایی که هیچ مردمکی نداشت و سفید سفید بود، زل زدم.

لب‌های به رنگ خون اون مرد از هم باز شدن و با صدای کلفتش بهم هشدار داد:

- فرار کن!

عقب‌تر رفتم و زمزمه کردم:

- چی؟!

این بار صریح‌تر گفت و تقریباً داد زد:

- فرار کن!

و همون لحظه اون جونور از جاش بلند شد و سمت من هجوم آورد که اون مرد، یا در واقع ناجی تعقیب‌کننده‌ی من، از جاش کنده شد. جهش بلندی زد و سمت اون جونور حمله‌ور شد.

مضطرب و وحشت‌زده، بهشون پشت کردم و سریع سمت راهی برای فرار دویدم. به مه‌های اطرافم بی‌اهمیت بودم. فقط می‌دویدم.

نفس‌نفس‌زنون در حال دویدن بودم که پام به چیزی گیر کرد و پخش زمین شدم.

نالهای کردم و خواستم بلند بشم که صدای فاطمه اومد:

- افسانه! وای خدا! افسانه معلوم هست کجایی تو؟

و بعد دستم توسطش کشیده شد و من رو بلند کرد. تو یه حرکت من رو توی بغلش کشید و گفت:

- دختری دیوونه! فقط یه لحظه رفتم سمت درخت‌های اون‌وری و کلاً گمتم کردم.

به اطرافی نگاه کردم که هیچ مهی نبود و هوا صاف صاف بود. حتی خبری از اون مرد و اون جونور هم نبود.

پرسیدم:

- تو کجا بودی؟

فاطمه من رو از خودش جدا کرد و گفت:

- همین جا بودم. تو کجا رفتی؟

نگاهش کردم و با لکنت گفتم:

- من... من...

سؤالی نگاهم کرد که لبم رو گاز گرفتم. محسوس اطراف رو نگاه کردم و ملتمس به فاطمه گفتم:

- بریم خونه.

\*\*\*

طول و عرض خونه رو طی کردم که فاطمه گفت:

- یعنی چی آخه؟ مطمئنی توهم...

سمتش براق شدم و غریدم:

- مگر اینکه همه‌ی اینا خواب باشه، نه توهم که خواب نیست. همین نیم ساعت پیش این اتفاقات افتاد.

فاطمه کلافه دست‌هاش رو توی هوا تکون داد و گفت:

- آخه اصلاً تو عقلم نمی‌کنجه. مگه می‌شه؟! مثل یه کابوسه.

- بازو هام رو بغل کردم و همون طور که توی خونه رژه می‌رفتم، گفتم:
- من مرده بودم. اگه اون یارو نجاتم نداده بود، مرده بودم.
  - فاطمه نگاهم کرد و پرسید:
  - اون یاروی چشم‌سفیدی که تعقیبت می‌کرد نجات داد، آره؟
  - دستی به صورتم کشیدم.
  - آره دیگه.
  - چه شکلی بود؟
  - شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:
  - نمی‌دونم... ام... خب چشماش کاملاً سفید بود و...
  - یعنی مردمک و قرنيه و اینا نداشت؟
  - نگاهش کردم.
  - نه. به نظر سن‌دار هم می‌رسید. احتمالاً چهل و خورده‌ای!
  - فاطمه نیشش باز شد و هیجان‌زده پرسید:
  - ترسناک بود؟
  - ابرویی بالا انداختم.
  - نه؛ جز چشماش.
  - نیشش باز تر شد.

- جنتلمن بود؟

با چشم‌های گرد نگاهش کردم و گفتم:

- فاطمه، خوبی؟! دارم می‌گم نزدیک بود بمیرم؛ بعد تو...

فاطمه خندید و گفت:

- می‌خوام نظریه‌هام رو بگم که چرا تعقیبت می‌کنه. شاید عاشقت شده! اگه خوشگله برو باهاش...

حرفش با برخورد بالشتی به صورتش توسط من، نصفه موند.

بالشت رو کنار زد و غرید:

- نکبت!

بالاخره جایی نشستم. زانو هام رو بغل کردم و خیره به روبه‌روم گفتم:

- باید از اینجا بریم فاطمه.

فاطمه نفس عمیقی کشید. به زمین خیره شد و گفت:

- آره فکر کنم.

نگاهش کردم و گفتم:

- اینجا عادی نیست. اصلاً هم عادی نیست. مرموزه؛ ترسناکه؛ سوت‌وکوره؛ شب‌ها تاریکه و روزها ابری؛ حیوونا تیکه‌پاره می‌شن؛ بهت حمله می‌کنن. اینجا یه مرگش هست.

فاطمه سر تکون داد و گفت:

- قبول دارم.

بعد نگاهم کرد و ادامه داد:

- اما تو کنجکاو نیستی؟ نمی‌خواهی سر از راز اینجا دربیاری؟

نگاهش کردم و گفتم:

- به قیمت از دست دادن جونم؟

اخم کرد و گفت:

- نه احمق! مگه اکتشاف‌گرها هم می‌میرن؟

ابرویی بالا انداختم.

- ما اکتشاف‌گر نیستیم.

فاطمه چشم‌هایش رو توی حدقه چرخوند و گفت:

- می‌دونم نیستیم؛ اما فقط می‌خوایم کنجاوی کنیم.

- یادت نیست اون مرده درمورد کنجاوی تو این روستا چی می‌گفت؟

فاطمه کلافه گفت:

- بی‌خیال افسانه! خواهش می‌کنم! حالم به هم می‌خوره از این زندگی عادی با

روند عادیش. یه چالش می‌خوام.

- اما...



- یا اصلاً به کار کنیم. برای اینکه راحت‌تر باشی، بیا اول از همه این خونه‌ی قدیمی رو بگردیم.

- آخه خاله‌ی مامان من چه چیز عجیبی داره؟

فاطمه همون‌طور که از جاش بلند می‌شد، گفت:

- نمی‌دونم؛ ولی بیا بریم.

و سمت اومد و دستم رو کشید و به‌زور بلندم کرد.

از در خونه خارج شدیم. دمپایی‌هایی رو که داخل جاکفشی کهنه بود، پوشیدیم و از پله‌ها پایین رفتیم.

آروم گفتم:

- کلاً شبا اینجا امنیت نداره. بهتره تند باشیم.

- خيله خب بابا!

این رو گفت و سمت پله‌هایی که داخل حیاط بود و به پایین منتهی می‌شد، رفت. سریع سمتش رفتم و پرسیدم:

- کجا داری می‌ری؟

فاطمه از پله‌ها پایین رفت و گفت:

- این پایین زیرزمینه. بیا.

دنبالش راه افتادم و فقط تو دلم خدا خدا کردم اتفاق بد دیگه‌ای نیفته.

فاطمه قفل اهرمی رو باز کرد و داخل رفت. خواستم دنبالش داخل بشم که دوباره همون صدای هیس مانند رو شنیدم.

سریع برگشتم و اون مرد ناجی و تعقیب کننده رو مثل گربه‌ای روی دیوار خونه دیدم.

ایستادم و بهش زل زدم و اون هم با همون چشم‌های سفیدش بهم خیره شد. قدمی سمتش برداشتم که صدای فاطمه از داخل زیرزمین اومد:  
- افسانه، بیا دیگه.

داد زدم:

- اومدم. یه دقیقه صبر کن. دست شویی دارم.

و بعد تندتند پله‌ها رو بالا رفتم و سمت دیواری که روش بود، حرکت کردم. پایین دیوار ایستادم و بهش زل زدم که روی دیوار نشست. کمرش رو به پایین سمت من خم کرد و صورتش رو نزدیکم آورد.

زمزمه کردم:

- تو کی هستی؟

با چشم‌های سفیدرنگش بهم زل زد و با صدای کلفتش گفت:

- تو دختر کوچولوی کنجکاو، دوست داری حقایق زندگیت رو بدونی؟

متعجب پرسیدم:

- حقایق زندگیم؟!!

اون مرد صورتم رو کاوید و گفت:

- همین که الان برات سؤاله، یعنی هیچی ازش نمی‌دونی دخترک.

- تو کی هستی؟

گفت:

- تو باید درباره‌ی زندگیت کنجکاوی کنی، نه درباره‌ی من پرنده کوچولو.

- زندگیم واضحه.

- نه نیست.

- منظورت چیه؟

انگشت استخونی، لاغر و سفیدرنگش رو بالا آورد و به بینیم زد و گفت:

- هیچ چیز اون طور که فکر می‌کنی نیست.

گیج گفتم:

- می‌شه درست حرف بزنی؟

اون خودش رو بالا کشید و گفت:

- حرف من درسته؛ فهم تو نادرسته.

متعجب نگاهش کردم که ایستاد و گفت:

- مراقب تاریکی باش پرنده کوچولو.

این رو گفت و با یه جهش، از دیوار پایین پرید و کاملاً از دیدم محو شد.

متعجب به جای خالیش زل زدم. علاوه بر اینکه این روستا کاملاً مرموزه، حتی مردمش هم عجیب و مرموزن.

سمت زیرزمین رفتم. پله‌ها رو پایین رفتم و داخل شدم.

فاطمه برق رو روشن کرده بود و توی قسمتی از زیرزمین که قفسه‌ی بزرگی داشت، ایستاده بود.

سمتش رفتم و اون گفت:

- بیا این رو ببین.

کنارش ایستادم و اون، جعبه‌ای ستم گرفت. به داخل جعبه نگاه کردم و با دیدن اون همه سیر، چشم‌هام گرد شد.

- سیر! یعنی چی؟

فاطمه شونه‌ای بالا انداخت و جعبه رو سر جاش گذاشت.

- شاید می‌خواست خنک کنه، بعد آویزونشون کنه روی دیوار!

فاطمه به وسایل روی قفسه زل زد و گفت:

- اولاً که چرا باید بریزشون داخل جعبه؟ و دوماً اینکه اونا معمولاً سیرای مصنوعی هستن، نه طبیعی.

شونه‌ای بالا انداختم که فاطمه جعبه‌ی بزرگ‌تری ستم گرفت. جعبه رو گرفتم و درش رو باز کردم.

- نیزه‌ی چوبی؟!!

فاطمه یه جعبه‌ی جواهر بزرگ از داخل کارتنی برداشت و گفت:

- من رو یاد سریال خاطرات خون‌آشام انداخت.

متعجب گفتم:

- آخه چرا نیزه‌ی چوبی؟

فاطمه سمتم رو کرد. چشم‌هایش رو ریز کرد و گفت:

- افسانه، نکنه اینجا خو...

اخم کردم و غریدم:

- خفه شو فاطمه!

خندید و گردن‌بندی از داخل جعبه‌ی جواهر بیرون آورد.

- چه قشنگه!

جعبه‌ی نیزه‌های چوبی رو زمین گذاشتم و سمت قسمت دیگه‌ای از زیرزمین حرکت کردم.

رو به کمد چوبی و کهنه‌ای ایستادم و درش رو باز کردم. با دیدن اون همه لباس پاره‌پوره و چروک و خونی تعجب کردم و چشم‌هام گرد شد.

متعجب لباس بچگونه‌ای برداشتم و نگاهش کردم. خونی و گل‌آلود بود. لباس رو برگردوندم و یه لباس زنونه برداشتم. این یکی کاملاً پاره بود.

به لباس‌ها نگاه کردم. بیشتر زنونه بودن.

آب دهنم رو قورت دادم و لباس رو داخل کمد برگردوندم. سمت فاطمه برگشتم که همچنان مشغول دید زدن جواهرات بود.

سمت قفسه‌ی کتابی رفتم و به کتاب‌هاش زل زدم. کتابی از لای بقیه‌ی کتاب‌ها بیرون کشیدم و نگاهش کردم.

یکی دیگه هم برداشتم و نگاهش کردم؛ مزخرف بودن. کتاب‌ها رو برگردوندم و یکی دیگه برداشتم؛ اما این یکی کتاب نبود؛ یه دفتر بود.

بازش کردم و به دست‌نویس‌های داخلش نگاه کردم.

با نگاهی حیرت‌زده، چند صفحه ورق زدم و نوشته‌ها رو خوندم:

«امروز ایزابلا و آریانا مشاجره‌ای سخت داشتند.

این دو هرگز به تفاهم نمی‌رسند. هرچند که مقصر معلوم است؛ آریانا.

اگر او راضی به صلح شود، این اتفاقات نمی‌افتد.

من و همچنین خاله‌ام بیتا...»

بیتا؟! روی دست‌خط‌ها متمرکز شدم. این دست‌خط مامانم بود. با شگفتی به دفتری نگاه کردم که دفتر خاطرات مادرم بود و صفحه‌ی بعد زدم.

«سعی کردیم ایزابلا را آرام کنیم؛ اما او به شدت خشمگین بود.

حمله‌ای که ماه قبل به آن‌ها کرده‌ایم، آریانا را عصبی کرده است و او حالا به دنبال تلافی است.

به همین دلیل، ایزابلا دستور داده است تا تمام ما، این روستا را ترک کنیم.

آریانا به شدت خشمگین است و ابداً رحمی کند؛ اما این را خوب می‌دانم که پسر جوان او، (شاهزاده‌ی تاریکی، آیوان) پرنس بی‌رحم و هیولای ترسناک، آریانا را جری‌تر می‌کند تا به ما حمله کند.»

از هیچ‌کدوم از حرف‌هاش سر در نمی‌آوردم؛ اما صفحه‌ی بعد زدم.

«تأکید فراوان ما بر این است که شاهزادی تاریکی را نابود کنیم. آیوان هیولایی است حریص که فقط کشتار، او را راضی می‌کند و موجودی بی‌رحم که در کشتار رحمی ندارد.

اینکه رهبری گروه را او بر عهده بگیرد، یعنی نابودی قطعی ما. او خطرناک‌ترین موجودی است که جهان به چشم دیده؛ به همین دلیل کامرون اصرار دارد ابتدا او را از سر راه برداریم؛ اما برخلاف نظریه‌ی کامرون، ایزابلا معتقد است که حالا فقط باید فرار کنیم؛ چون کشتن آیوان خیالی محال است و آریانا هم به شدت خشمگین است.

ایزابلا می‌گوید شاید با رفتن ما از اینجا...»

ادامه‌ی متن رو با صدای بلندی که از بیرون اومد، نتونستم بخونم. متعجب سرم رو بلند کردم و به فاطمه خیره شدم که متعجب‌تر از من، به دوروبر نگاه می‌کرد.

- صدای چی بود؟

- از بیرون اومد.

- بدو بریم.

هردومون سریع از زیرزمین خارج شدیم. سمت در خروجی دویدم که فاطمه داد زد:

- هوی افسانه! شال.

سر جام متوقف شدم. محکم به پیشونیم زدم و سمت خونه دویدم.

هردومون شالی برداشتیم و لباس بلندی تنمون کردیم. من کلید رو برداشتم و بعد با همون دفتر داخل دستم و با عجله، از خونه خارج شدیم.

می‌تونستم کمی دورتر، نزدیک خروجی کوچه، یه تجمع زیاد ببینم.

همون‌جور که درحال دویدن بودیم، فاطمه گفت:

- بالاخره ما آدمای این روستا رو دیدیم.

به حرفش سر تکون دادم و به جمعیت رسیدیم. دور یه چیزی جمع شده بودن.

نفس‌نفس‌زنون ایستادیم و فاطمه پرسید:

- چه خبره؟

نفس‌نفس‌زنون به جمعیت زل زدم و گفتم:

- دور یه چیزی جمع شدن.

فاطمه جلوتر رفت و گفت:

- زود باش بیا.

با هم جلوتر رفتیم و سعی کردیم از بین جمعیت رد بشیم.



- ببخشید! شرمنده آقا! خانم می‌شه برین کنار؟ ممنون!
- زیر لب این‌ها رو خطاب به مردم اطراف زمزمه می‌کردم و سعی می‌کردم خودم رو از بینشون رد کنم.
- اطراف پر بود از صدا و آدم‌هایی که متعجب و وحشت‌زده به زمین خیره شده بودن.
- بالاخره داشتم می‌رسیدم؛ اما مطمئنم نصفم له شده بود از بس بهم فشار آوردن.
- جمعیت رو کنار زدم. نزدیک‌تر رفتم و بالاخره رسیدم و تونستم ببینم.
- به زمین خونی خیره شدم و با چیزی که اونجا دیدم، قلبم ایستاد و بدنم یخ زد.
- چه بلایی سرش اومده؟
- وای خدا، خیلی وحشتناکه!
- خدای من! کی این بلا رو سرش آورده؟
- لعنت بر شیطان! پناه بر خدا!
- خدایا خودت به دادمون برس!
- این‌ها همه صدای آدم‌های اطرافم بود؛ اما برای من قابل شنیدن نبود؛ چون فقط و فقط به بدن غرق در خون دختر جوونی زل زده بودم که سر قطع‌شده‌ش، چند اینچ اون‌ورتر از خودش روی زمین افتاده بود.
- لباس‌هاش پاره شده بودن و شکمش مثل اون روباه، کاملاً شکافته شده بود و من می‌تونستم دنده‌هاش، استخوان‌هاش، دل‌وروده‌ش و همه‌چیزش رو ببینم.

زمین اطراف پر خون بود؛ اما اثری از خون روی دختر نبود. چشمم به گردنش افتاد که شکافته شده بود و هیچ خونی هم روش نبود. وحشتزده آب دهنم رو قورت دادم و کلمه‌ای توی گوشم زنگ زد؛ اما تا مطمئن نشم، اون کلمه بی‌معنیه. دفتر خاطرات مامانم رو باز کردم. جلوی صورتم گرفتم و ادامه‌ی مطلب رو خوندم:

«...این روستا بالاخره از شر خون‌آشام‌ها خلاص شود.»

خون‌آشام‌ها! خون‌آشام‌ها!

کلمه‌ای که توی گوشم زنگ می‌زد، خون‌آشام‌ها.

جمله‌ی مامانم، خون‌آشام‌ها.

وحشتزده عقب‌عقب رفتم.

این روستای جهنمی پر از خون‌آشامه.

سریع سمت فاطمه دویدم که با چشم‌های گرد، به جسد زل زده بود. دستش رو گرفتم و بیرون از جمعیت کشیدمش.

داد زد:

- هوی چی کار می‌کنی؟ با توام؟ الان می‌خورم زمین. افسانه!

ایستادم و همین‌که اون دهن باز کرد تا غر بزنه، نفس‌نفس زنون گفتم:

- فاطمه، باید بریم. باید از این روستا بریم.

متعجب نگاهم کرد و پرسید:

- چرا؟ مگه چی شده؟

- اینجا پر از خون آشامه.

چشم‌هاش گرد شد و همین‌که خواست چیزی بگه، سریع گفتم:

- وقت ندارم توضیح بدم؛ ولی خودت شاهدی فاطمه. داری این اتفاقات عجیب رو خودت هم می‌بینی. باید بریم از اینجا.

فاطمه مبهوت پرسید:

- ولی آخه از کجا می‌دونی خون‌آ...

کلافه داد زدم:

- فاطمه، به خدا الان وقت سؤال پرسیدن نیست. باید هرچه زودتر از اینجا بریم.

بعد بدون اینکه بهش فرصت بدم حرفی بزنه، سریع سمت خونه دویدم.

کلید انداختم و در رو باز کردم و داخل خونه رفتم. سمت اتاق دویدم و چمدون رو برداشتم و تندتند وسایل رو داخلش ریختم.

فاطمه داخل اتاق شد و متعجب گفت:

- افسانه معلوم هست...

سریع سمتش برگشتم و گفتم:

- هیس! فاطمه، هیس! فقط بیا کمک کن تا وسیله‌ها رو جمع کنیم.

خوشبختانه اون هم دیگه حرفی نزد و برای کمک اومد.

به سرعت وسایل رو جمع کردیم و داخل چمدون چپوندیم. فاطمه زیپ چمدون رو بست و من کوله و کیف‌ها رو برداشتم و فاطمه هم چمدون رو بلند کرد.

سمت در رفتیم و بعد از پوشیدن کفش‌ها، من در رو قفل کردم.

فاطمه سوئیچ رو ازم گرفت و از در خروجی بیرون رفت. از در خارج شدم و بستمش و همون‌جور که داشتم قفلش می‌کردم، زمزمه کردم:

- شرمنده خاله‌جون؛ ولی این روستا امن نیست.

در رو قفل کردم و سمت ماشین رفتم. فاطمه صندوق‌عقب رو باز کرد و چمدون رو به کمک من داخلش گذاشت. کیف‌ها رو توی صندوق‌عقب انداختم و کوله رو پشت ماشین پرت کردم و فاطمه در صندوق‌عقب رو بست.

سریع سوار شدیم و من پشت رُل نشستم. ماشین رو روشن کردم و گازش رو گرفتم و به سرعت باد، به سمت خروجی این جهنم روندم.

فاطمه مضطرب کف دستش رو روی داشبورد گذاشت و گفت:

- تا این حد اوضاع خرابه؟

از کوچه بیرون پیچیدم و گفتم:

- خراب‌تر از خراب.

با نصف سرعت یا شاید هم بیشتر، سمت خروجی روستا روندم و بالاخره بعد از ده دقیقه، از اون جهنم خارج و وارد جاده شدم.

فاطمه گفت:

- حالا که خارج شدیم، تو رو خدا آرام‌تر برو! من الان سخته می‌کنم.
- سرعت رو کمتر کردم و نفس عمیقی کشیدم.
- سرم رو به صندلی چسبوندم و به جاده‌ی تاریک خیره شدم که فاطمه پرسید:
  - خون‌آشام‌ها؟!
  - دستی به پیشونیم کشیدم.
  - آره.
  - از کجا فهمیدی؟
  - یه دفتر قهوه‌ای داخل کوله‌مه.
- فاطمه به سمت عقب ماشین خم شد. کوله‌م رو برداشت و بعد صاف نشست و زیپ رو باز کرد.
- زیپ دوم.
- کلافه زیپ رو بست و زیپ دوم رو باز کرد. دفتر رو بیرون آورد و من گفتم:
  - چهارتا صفحه برو جلو.
- ورق زد و بعد شروع به خوندن کرد. کلافه نفسم رو به بیرون فوت کردم.
- کلمه‌ی خون‌آشام، هنوز توی سرم بود و من مبهوت این سؤال بودم که مگه خون‌آشام‌ها فقط داستان نیستن؟ اما بعد حرف اون مرد توی ذهنم اومد که گفته بود هیچ چیز اون طوری که فکر می‌کنم نیست و این یعنی خون‌آشام‌ها واقعی هستن.

صدای فاطمه اومد:

- تصورش کلاً سخته.

- می‌دونم.

- خون آشام‌ها واقعی‌ان!

- می‌دونم.

- و تو این روستا!

عصبی گفتم:

- می‌دونم، می‌دونم فاطمه، می‌دونم؛ اما واقعاً دونستنش سخته که خون آشام‌ها...

وسط حرفم، چشمم از آینه به عقب ماشین افتاد و جیغ بلندی زدم. وحشت‌زده شدنم باعث شد کنترل ماشین از دستم خارج بشه و فاطمه از جاش بپره.

سعی کردم کنترل ماشین رو به دست بگیرم. یک‌دفعه ماشین به چیزی کوبیده شد و توقف کرد.

فاطمه داد زد:

- یا ابوالفضل! افسانه، چه غلطی کردی؟

و سریع پیاده شد.

وحشت‌زده دوباره به عقب ماشین نگاه کردم؛ اما اون جونور با چشم‌های قرمزش، پوست رنگ‌پریده‌ش و دندون‌های تیزش نبود.

آب دهنم رو قورت دادم و سریع از ماشین پیاده شدم. سمت فاطمه دویدم و داد زدم:

- چیه؟ چی شده؟ کشتمش؟

با دیدن بدن بی‌جون و غرق در خون اون زن روی زمین، یقین پیدا کردم که کشتمش.

دست‌هام رو محکم به سرم زدم و نالیدم:

- وای! وای بدبخت شدم!

فاطمه نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که یهو بدن زن تکونی خورد. با چشم‌های گرد بهش زل زدیم که یهو عین فتر از جاش پرید و وایستاد.

هردومون جیغ زدیم و چند قدم عقب رفتیم که یهو زنه شروع به خرناس کشیدن کرد. من جیغ زدم:

- فاطمه بدو! باید فرار کنیم.

اما قبل از اینکه حتی قدمی برداریم، زنه از جاش کنده شد و سمتمون دوید. روی فاطمه پرید و روی زمین هلش داد و گرفتش.

جیغ زدم:

- فاطمه!

سمتش دویدم که یهو زنه و فاطمه با هم ناپدید شدن و فقط جیغ فاطمه، آخرین صدایی بود که شنیدم.

نفس نفس زنون، وحشت زده و بلا تکلیف سر جام ایستادم و به جاده‌ی تاریک خیره شدم.

از وحشت زیادی، قلبم محکم می‌زد و کل بدنم سر شده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و جیغ زدم:

- فاطمه! فاطمه کجایی؟

بغض کرده بودم و همین‌که قدمی آرام سمت ماشین برداشتم، خرناسی رو از کنار گوشم شنیدم و به محض اینکه برگشتم، چیز محکمی به سرم برخورد کرد. چشم‌هام تار شدن. اطراف، دور سرم چرخید و بعد با فرود اومدنم روی زمین، دنیام تاریک شد.

\*\*\*

با صدای تق‌تق‌مانندی که شنیدم، لای پلکم باز شد و چند بار چشم‌هام رو باز و بسته کردم تا تونستم اطراف رو بهتر ببینم.

روی چیز نرمی که دراز کشیده بودم، نشستم و دستی به سرم کشیدم. همچنان درد می‌کرد و تیر می‌کشید.

فهمیدم که روی تخت هستم. پتویی رو که روم بود، کنار زدم و پاهام رو از روی تخت آویزون کردم که دوباره صدای تق‌تق اومد. دستی به کنار چشمم کشیدم و سرم رو برگردوندم تا ببینم صدا از کجا میاد.

به اتاقی که داخلش بودم نگاه کردم و از خودم پرسیدم «مگه من داخل اتاق بودم؟»



حتی شبیه اتاق خون‌هی خاله‌بیتا هم نبود.

بزرگ‌تر و مجلل‌تر بود. عجیب بود؛ ولی شبیه اتاق‌های داخل قصر بود.

از روی تخت دونفره بلند شدم. چشم از قالیچه‌ی طلایی از جنس پر که روی سرامیک‌های سفید پهن شده بود، گرفتم و به دیوارهای سفیدی که روش طرح‌های گل رز قرمز داشت، دوختم.

متوجه شدم که تخت دونفره، کمد، میز توالت، میز و مبل بزرگی که داخل اتاق بودن، همه با هم ست و یکدست طلایی بودن.

با دیدن اون‌همه گلدون و گل داخل اتاق، به این نتیجه رسیدم که چقدر باصفاست.

سمت کمد رفتم تا داخلش رو ببینم که دوباره صدای تق‌تق بلند شد. از جا پریدم و برگشتم تا صدا رو پیدا کنم.

چشمم به دیواری که ردیف پنجره بود و یه تراس هم داشت، افتاد و تونستم ببینم اون چیزی که تق‌تق به شیشه‌ی تراس می‌کوبید، یه کلاغ بود.

ابرویی بالا انداختم و سمت تراس رفتم. درش رو باز کردم که کلاغ به عقب پر زد و روی نرده‌های سفید نشست. انگار به من زل زده بود و واقعاً هم زده بود.

اینکه می‌گن کلاغ‌ها شو‌من یا نماد مرگن یا اینکه خیلی‌ها از شون می‌ترسن، برای من بی‌معنیه؛ بالعکس، من از کلاغ‌ها خوشم میاد.

قدمی جلو برداشتم و مواظب بودم تا فرار نکنه.

- سلام کوچولو. اینجا چی کار می‌کنی؟

بال‌بالی زد. سرش رو تکون داد و باز هم بهم خیره شد. آروم دستم رو سمتش دراز کردم و زمزمه‌وار گفتم:

- بیا اینجا فسقلی.

کلاغ پری زد و بلند شد. یه دور، دور من چرخید و بعد، از تراس خارج شد و با سرش به جایی اشاره کرد. متعجب نگاهش کردم که دوباره با سرش به همون جا اشاره کرد و قارقاری کرد.

- چیه؟ چیزی می‌خوای بهم بگی؟

به بیرون تراس نگاه کردم و متوجه شدم من یه جایی بیرون از روستا هستم. متعجب رفتم و آویزون نرده‌ها شدم و به بیرون نگاه کردم؛ اینجا تماماً درخت بود.

سرم رو بالا گرفتم و با دیدن ساختمون بزرگی که من داخلش بودم، چشم‌هام گرد شد. این حتی ساختمون هم نبود؛ عمارت هم نبود؛ قصر بود.

به برجک‌های بزرگش نگاه کردم و سرم رو پایین بردم. یه دروازه‌ی بزرگ بود. کل نمای ساختمون هم سفید بود با طرح‌های رز سرخ.

عقب رفتم که دوباره کلاغ سمتم اومد و قارقار کرد. همون لحظه یهو در سفیدرنگ داخل اتاق باز شد و کلاغ هم سریع پر زد و رفت.

متعجب به جای کلاغی نگاه کردم که کاملاً ناپدید شده بود و برگشتم. با چشم‌های گرد زمزمه کردم:

- تو...

خندید و داخل اتاق اومد. ردای بلندش رو کنار زد و گفت:

- سلام پرنده کوچولو.

به چشم‌های سفیدش نگاه کردم و سریع از تراس بیرون اومدم. سمتش رفتم و گفتم:

- اینجا کجاست من رو آوردین؟ دوستم کجاست؟

لبخند محوی زد و گفت:

- خب، انگار الان دیگه درمورد حقایق زندگیت کنجکاو شدی.

- تو یه بار دیگه هم درمورد حقایق زندگیم حرف زده بودی. مگه حقایق زندگیم چیه؟ چیه که من نمی‌دونم؟

اون دست‌به‌سینه شد و گفت:

- در واقع باید گفت تو هیچی درمورد زندگیت نمی‌دونی، پرنده کوچولو.

اخم کردم و پرسیدم:

- منظورت چیه؟

یکی از ابروهای نازکش رو بالا انداخت و گفت:

- دوست داری بدونی زندگی حقیقی تو چیه؟

- تا جایی که خودم مطلع هستم، زندگیم رو می‌دونم؛ اما این‌طور که تو می‌گی...

اون سمت در راه افتاد و گفت:

- پس دنبالم بیا پرنده کوچولو.

سریع گفتم:

- وایستا!

ایستاد. سمتم برگشت و من پرسیدم:

- دوستم...؟

اون نگاه ازم گرفت. حالا دیگه جدی شده بود. سرش رو تگون داد و گفت:

- می‌فهمی. فعلاً بیا.

و از در بیرون رفت و من هم سریع دنبالش راه افتادم. وارد راهروی عریضی شدم که همه طرفش فقط در داشت و در و همه‌جا کاملاً سفید و طلایی بود.

راهرو رو طی کردیم و به راه‌پله‌ای رسیدیم. چند پله‌ای رو پایین رفتیم که به یه پاگرد رسیدیم و اون مرد سمت راست رفت و من هم دنبالش.

روی نرده‌های راه‌پله، به‌طور برجسته طرح‌های گل رز رو کار کرده بودن و واقعاً جالب و قشنگ بود. حتی روی پله‌ها هم طرح رز داشت.

بالاخره بعد از طی کردن اون‌همه پله، به سالن بزرگی که تماماً سفید بود و پر از دکورهای مختلف و مجسمه‌های بزرگ و کلی گل و گلدون بود، رسیدیم.

از پله‌ی آخری پایین رفتم و به دو طرف انتهای نرده‌ها نگاه کردم که روی مجسمه‌های بزرگ، به شکل گل رز شکفته کار شده بود.

توی دلم سوتی زدم که همون موقع در بزرگی که داخل سالن بود، به شدت باز شد و زنی زیبا شتابان داخل اومد. هیجان زده به دوروبرش نگاه کرد و گفت:

- کو؟ کجاست؟ کوشش؟

چشمش به مرد چشم سفید که جلوی من ایستاده بود، افتاد و سمتش دوید و تندتند گفت:

- کجاست؟ کامرون، اون کجاست؟ کجاست این دختر خوشگل من؟

قبل از اینکه بتونم اسم کامرون و اون کامرونی رو که داخل دفتر خاطرات مامانم بود هضم کنم، زنه چشمش به من افتاد. جیغ زد و سمتم دوید و تو یه حرکت من رو تو بغلش کشید و چلوند.

همون طور هم هیجان زده جیغ جیغ کرد:

- خدای بزرگ! اینجا رو! عزیز دلم، چقدر عوض شدی!

با چشم‌های گرد به مرد چشم سفید یا همون کامرون که در حال خندیدن بود، زل زده بودم که یهو زنه من رو از خودش جدا کرد و چنان محکم گونه‌م رو بوسید که شرط می‌بندم لپم آب رفت.

خشک شده سر جام، با چشم‌های گرد به دیوونه‌بازی‌های زن روبه‌روم زل زدم که با خنده گفت:

- عزیزم! نگاهش کن تو رو خدا!

سمت کامرون رو کرد و گفت:

- می‌بینیش کامرون؟

کامرون دست به سینه شد و گفت:

- فکر کنم چشمام سوی دیدن داشته باشن.

به چشم‌های آبی‌رنگ و پوست رنگ‌پریده‌ی زن نگاه کردم و با خودم گفتم «این هم مثل من شبیه شاهزاده‌های دیزنیه.» اما این‌طور که به نظر می‌رسید، اون مثل من از قیافه‌ش ناراضی نبود.

موهای بلوندش رو پشت گوشش زد و گفت:

- خب افسانه عزیز دلم، این مدت چطور بود؟

برای حرف زدن دهن باز کردم که یهو گفت:

- اوه خدایا...

لب‌های سرخش رو به هم فشار داد. دستی به پیشونیش کشید و گفت:

- متأسفم عزیزم! اون قدر از دیدنت هیجان‌زده شدم که فراموش کردم خودم رو معرفی کنم.

لبخند هولی زدم و گفتم:

- بله، واضح بود.

لبخندی پهن زد و گفت:

- اوه، چه صدای شیرینی!

سمت کامرون رو کرد.

- این‌طور نیست کام؟

کامرون چشم‌هایش رو توی حدقه چرخوند و زن روبه‌روم بهم لبخند زد. دامن کوتاهش رو صاف کرد و من با خودم گفتم «نکنه اینجا ایران نیست؟»

زن گفت:

- خب عروسکم، من جنیسیا هستم؛ اما همه جنی صدام می‌کنن. تو هم همین کار رو کن.

کامرون وسط حرفش پرید:

- یادت نره اضافه کنی که به پر حرف بودن هم معروفی.

به کامرون نگاه کردم که جنی کلافه بازوم رو گرفت. من رو اون‌ورتر کشید و آروم گفت:

- به اون پیرمرد توجه نکن.

صدای کامرون اومد:

- الان مثلاً آروم حرف زدی که گوشام نشنوه؟

جنی کلافه چشم‌هایش رو توی حدقه چرخوند که گفتم:

- ببخشید، می‌شه شما بهم بگین که اینجا کجاست؟

بهم لبخند زد و گفت:

- البته عزیز دلم! اینجا قصر سفیده.

متعجب نگاهش کردم که متفکر دستی به چونه‌ش زد و خیره به روبه‌روش گفت:

- البته تو نمی‌دونی.

بعد نگاهم کرد و ادامه داد:

- بسیار خب. ببین عروسکم، این جایی که داری می‌بینی، یه قصره. خب؟ قصره. اسمش هم قصر سفیده. یعنی...

همون موقع کامرون سمتون اومد و گفت:

- جنیسیا این‌طور که تو توضیح می‌دی، بدتر دختر بیچاره رو گیج می‌کنی. جنیسیا دست‌به‌سینه شد و گفت:

- آره درست می‌گی.

کامرون بازوم رو گرفت و گفت:

- بهتره ببرمت پیش ملکه ایزابلا.

چشم‌هام گرد شد. ملکه ایزابلا! کسی که اسمش داخل دفتر خاطرات مامانم اومده بود. یعنی مامان من با همه‌ی این‌ها آشنا بوده؟

من و کامرون سمت یکی از راهروهای سالن بزرگ رفتیم و جنی هم پشت سرمون اومد.

وارد راهرو شدیم و بعد داخل یه راهروی دیگه پیچیدیم که چندتا در داشت و باز هم از اون راهرو، داخل یه راهروی دیگه.

رسماً داشتم به‌خاطر این‌همه راهرو سرگیجه می‌گرفتم!

بالاخره رو به در بزرگی که روش طرح بزرگ و برجسته‌ای از گل رز داشت، توقف کردیم. کامرون دوتا دستگیره رو گرفت و پایین داد و در باز شد.



به سالن بزرگ و مجلل روبه‌روم که تماماً سفید بود، نگاه کردم که چند نفر ستمون برگشتن.

به آدم‌های مختلف داخل سالن نگاه کردم. به مردها و زن‌هایی که همه لباس‌هایی مجلل پوشیده بودن و لباس‌هاشون من رو یاد دوره‌ی ملکه‌ویکتوریا می‌انداخت.

یعنی من به قدیم سفر کردم که همه سبک و راحت لباس می‌پوشن و همه‌شون هم دامن و کت و شنله؟

با صدای کامرون به خودم اومدم:

- حرکت کن پرنده کوچولو.

راه افتادم و کامرون و جنی هم دو طرفم. تمام مردها و زن‌ها به من زل زده بودن و من رو کاملاً معذب می‌کردن.

با نزدیک‌تر شدنم، تونستم بین صندلی‌های اون آدم‌ها، یه صندلی بزرگ و باشکوه ببینم که زنی مسن و زیبا با اقتداری بالا، روش نشسته بود.

نگاه از لباس بلند طلاییش و شنلی که پشت سرش بود، گرفتم و به صورت رنگ‌پریده و چشم‌های سبزش دوختم که به من خیره شده بود.

موهای مشکی‌رنگش تضاد عجیبی با چشم‌ها و پوست سفیدش داشت؛ دقیقاً همون طوری که تمام آدم‌های اینجا موهای تیره‌شون با پوست رنگ‌پریده‌شون هم‌خونی نداشت.

رو به صندلی‌های اون آدم‌ها و همچنین اون زن ایستادیم و کامرون گفت:

- ملکه ایزابلا؟

اون زن که کامرون، ملکه ایزابلا خطابش کرد، رو به من با صدایی رسا و پرزده گفت:

- افسانه؟

آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم:

- ب... بله؟

گفت:

- بیا جلو.

متعجب نگاهش کردم و به جنی و کامرون خیره شدم که اشاره کردن جلو برم. نفسم رو بیرون فرستادم و با قدم‌های آهسته، سمت صندلی بزرگ ملکه ایزابلا راه افتادم.

مجبور بودم از بین صندلی‌های اون آدم‌ها بگذرم و اون‌ها هم همچنان بهم زل زده بودن.

چشمم به دیوارهایی که همه ردیف‌ردیف پنجره داشتن، افتاد و تونستم همون کلاغ رو، پشت یکی از پنجره‌ها ببینم.

سریع نگاهم رو ازش گرفتم و روبه‌روی ملکه ایزابلا ایستادم. اون با دقت نگاهم کرد و گفت:

- عوض شدی. کاملاً تغییر کردی.

نگاهش کردم و آروم پرسیدم:

- شما من رو می‌شناسین؟

لبخندی گرم زد که صورتش جذاب‌تر شد و گفت:

- البته که می‌شناسمت افسانه!

- مادرم رو چی؟

- او، آرزو. اون زن خوبی بود. عالی بود.

گیج پرسیدم:

- چرا جواب سؤال‌هام رو نمی‌دین؟ هیچ کدومتون جواب نمی‌دین که چرا من

اینجام. دوستم کجاست؟ اون روستای پر از خون‌آشام چی شد؟ یا... یا اصلاً اون

اتفاقات عجیب...

وسط صحبت‌م گفتم:

- باشه باشه. می‌دونم ذهنت پر از سؤاله؛ اما قول می‌دم همه‌ش رو جواب بدم.

- کی؟

- همین حالا.

و از جاش بلند شد و به افراد داخل سالن اشاره کرد بیرون برن. یکی یکی بعد از

تعظیم کردن به ملکه ایزابلا، از در سالن خارج شدن.

اگه خون‌آشام‌ها واقعی نبودن، مطمئن می‌شدم که تک‌تک این چیزهایی که الان

دارم می‌بینم، یه خواب و رویاست.

اما چون خون آشام‌ها واقعی هستن و من نشانه‌های وجودشون رو هم دیدم، تو دفتر خاطرات مامانم هم خوندم، پس چرا تمام این چیزهایی رو که دارم می‌بینم، باور نکنم؟

همه به‌جز کامرون و جنی، بیرون رفتن. ملکه‌ایزابلا روی صندلیش نشست و به من هم اشاره کرد تا بشینم.

روی یکی از صندلی‌ها جا گرفتم و جنی و کامرون هم نشستن.

منتظر به ملکه‌ایزابلا زل زدم که گفت:

- چیزایی که برات تعریف می‌کنم، همه‌وهمه جزء حقایق زندگیت هستن و تو موظفی همه رو باور کنی؛ چون اگه باورشون نکنی، یعنی زندگیت رو باور نداری.

فقط سر تکون دادم که گفت:

- در ابتدا، باید بگم دوستت فاطمه پیش ما نیست و پیدا کردنش هم آسون نیست و دوم، ما داخل همون روستاییم؛ اما خیلی دورتر از تجمع افراد. پس سؤالت که الان ما کجاییم، جواب داده شد.

زمزمه کردم:

- بله.

گفت:

- می‌دونم که می‌دونی خون‌آشاما وجود دارن و در این روستا هم زیادن.

سر تکون دادم و گفتم:

- بله، می‌دونم.

- و این هم باید بدونی که من، کامرون و جنی و تمام افرادی که اینجا بودن و همچنین تمام کسانی که در این قصر هستن، همه خون‌آشامن.

چشم‌هام گرد شد که گفت:

- ولی...

وسط حرفش از جام بلند شدم و گفتم:

- من... من باید...

کسی دستم رو گرفت که سریع برگشتم و جنی رو دیدم که با قیافه‌ای مهربون گفت:

- افسانه، لازم نیست بترسی. ما دوستای تو هستیم. بهت صدمه‌ای نمی‌زنیم.

با ترس نگاهش کردم که ایزابلا با جدیت گفت:

- بهتره بشینی افسانه؛ چون این‌طوری حقایق زندگیت رو نمی‌فهمی. درضمن، باید بدونی که مادرت از دوستان ما بوده؛ پس جای نگرانی نیست.

آب دهنم رو قورت دادم. کامرون هم گفت:

- چیزی برای ترسیدن وجود نداره پرنده کوچولو. اونایی که باید ازشون بترسی، ما نیستیم.

با تته‌پته گفتم:

- ولی اون خون‌آشاما... اون کارای وحشتناکی کرده بودن. اونا...

جنی گفت:

- اونا ما نبودیم افسانه.

ایزابلا هم تأکید کرد:

- بشین افسانه و گوش کن.

آب دهنم رو قورت دادم و آروم سر جام نشستم که جنی هم بهم لبخند زد و نشست.

مضطرب به ملکه ایزابلا زل زدم که گفت:

- درسته که ما هم خون آشامیم، اما نه اون طور خون آشامایی که تو فکر می کنی و کاراشون رو در روستا دیدی.

- پس... پس اونا کار کی بودن؟

ایزابلا نگاهی به کامرون و جنی انداخت. بعد به من نگاه کرد و گفت:

- در واقع خون آشاما به دو دسته تقسیم می شن افسانه.

با صدای کامرون، سمتش برگشتم:

- اصیل و خونخوار.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- اصیل و خونخوار؟!

ایزابلا تأیید کرد:

- بله، اصیل و خونخوار. خون آشاما دو دسته هستن به نام‌های اصیل و خونخوار و این دو دسته کاملاً با هم متفاوت هستن.

- چه تفاوتی؟

جنی گفت:

- هر دو دسته خون آشامن؛ اما تفاوت‌های زیادی دارن. مثلاً دسته‌ی اصیلا خون نمی‌خورن، مگر در مواقع ضروری که رو به مرگ باشن، وحشی نیستن، به انسان‌ها حمله نمی‌کنن، کسی رو نمی‌کشن و همیشه دنبال صلح هستن.

کامرون گفت:

- و اما خونخوارا... اونا برعکس اصیلا هستن. هر لحظه و هر ثانیه خون می‌خورن، وحشی‌ان، به انسان‌ها حمله می‌کنن و به طرز بی‌رحمانه‌ای می‌کشنشون، هرکی رو که مزاحم خودشون و ضد منافعشون باشه، می‌کشن و همیشه دنبال خوردن خون و کشتار هستن.

- بذارین حدس بزنم...

سمت ملکه ایزابلا رو کردم و گفتم:

- شما از دسته‌ی اصیلا هستین و اون خون آشامایی که به مردم روستا حمله می‌کردن و حیوونا رو می‌کشتن، خونخوارا بودن.

ایزابلا سر تکون داد.

- دقیقاً درسته.

شونه‌ای بالا انداختم و پرسیدم:

- خب، اینا چه ربطی به من دارن؟ خون آشامای اصیل و خونخوار به من مربوطن؟  
ایزابلا گفت:

- کاملاً بهت ربط دارن افسانه. اینا حقایق زندگی تو هستن.  
متعجب نگاهش کردم که گفت:

- خب دختر خوب، تو هیچ می‌دونستی مادرت قبل از اینکه با پدرت ازدواج کنه،  
پیش ما زندگی می‌کرد؟

با چشم‌های گرد نگاهش کردم و متعجب پرسیدم:

- چرا مادرم باید پیش خون‌آشامای اصیل زندگی کنه؟  
کامرون گفت:

- چون مادرت یه خون‌آشام اصیل بوده.

چنان سمتش برگشتم که صدای ترق‌تروق گردنم به گوشم رسید. ایزابلا گفت:

- چشمت رو اون‌طوری نکن افسانه. این یه حقیقته. مادرت یه خون‌آشام اصیل  
بود.

سریع سمتش برگشتم و تندتند گفتم:

- اما این بی‌معنیه. مادر من یه انسان بود. اون... اون...

ایزابلا گفت:

- اون چی افسانه؟ هان؟ تو از مادرت چقدر خاطره داری؟ اون قدری هستن که  
ممکن باشه تو درمورد رازهاش بدونی؟



آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- پدرم هم می‌دونست؟

جنی گفت:

- نه، آرزو به بابات چیزی نگفت.

بازو هام رو بغل کردم. به سرامیک‌های سفید زل زدم و آروم پرسیدم:

- من چی؟ من هم یه خون...

ایزابلا سریع گفت:

- نه اون‌طور که فکر کنی.

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- یعنی چی؟

ایزابلا دست‌به‌سینه شد و گفت:

- تو یه دورگه‌ای. پدرت انسان بود و مادرت خون‌آشام اصیل؛ پس تو دورگه‌ای.  
رگه‌ای از انسان و رگه‌ای از خون‌آشام اصیل.

سرم رو تکون دادم و پرسیدم:

- چطور... چطور مامانم با یه انسان ازدواج کرد؟

کامرون گفت:

- قضیه‌ش مفصله.

جنی گفت:

- اما اون باید بدون، کام.

چشم از اون دوتا گرفتم و منتظر به ایزابلا نگاه کردم. نفس عمیقی کشید و گفت:  
- ما سالیان سال بود که در این روستا زندگی می‌کردیم. همه‌چی عالی بود و انسانا هم متوجه ما نبودن؛ تا اینکه خون‌آشامای خونخوار هم پا به این روستا گذاشتن و با ورودشون، همه‌چی به هم ریخت. اونا کشت و کشتارهاشون رو شروع کردن. حمله‌های شبانه، کشتن حیوونا و آدما، خون خوردن‌های بیش از حدشون، ول کردن اجساد داخل روستا. تمام اینا باعث شده بود آدما شدیداً وحشت کنن.

نفسش رو بیرون فوت کرد و ادامه داد:

- من تصمیم گرفتم با ملکه‌ی خونخوارا صحبت کنم؛ اما آریانا حرفش یکی بود. «ما حمله می‌کنیم و ذاتمون هم خون خوردنه.»

آریانا! آریانا! کسی که مامانم تو دفتر خاطراتش ازش نام برده بود. زنی بدجنس که پسری از خودش بدجنس‌تر به نام آیوان داشت؛ شاهزاده‌ی تاریکی.

ایزابلا ادامه داد:

- ملکه آریانا مخالفت خودش رو اعلام کرد و گفت هرگز جلوی خونخواراش رو برای نوشیدن خون نمی‌گیره. بنابراین من لازم دیدم تا بهشون حمله کنیم تا بلکه بترسن؛ اما حمله‌ی ما به اونا، خشمگینشون کرد و آریانا تصمیم گرفت بهمون حمله کنه؛ به‌خاطر همین به تمام خون‌آشامای اصیل دستور دادم سریعاً روستا رو ترک کنن...

کامرون وسط حرفش پرید:

- اما خود شما هم خوب می‌دونستین که عامل اصلی حمله‌ی وحشیانه‌ی خونخوارا، اون هیولاست.

جنی گفت:

- پرنس تاریکی.

کامرون عصبی گفت:

- آیوان یه هیولای بزرگه که از همه‌ی خونخوارا هم بدتره. اون از تمام هیولاهای دنیا بدتره و اون، کسی بود که آریانا رو بیشتر علاقه‌مند به حمله کرد. من گفتم اول باید آیوان رو بکشیم؛ اما شما...

ایزابلا گفت:

- کامرون! این موضوع برای چند سال پیشه و طبیعتاً صحبت کردن درموردش کاری از پیش نمی‌بره؛ چون تموم شده.

اون‌ها حرف می‌زدن و فکر من مشغول این بود که تمام چیزهایی که الان تعریف کردن، همه‌وهمه داخل دفتر خاطرات مامانم هم اومده بود. از بحث ملکه‌ایزابلا و ملکه‌آریانا گرفته تا حمله و آیوان، هیولای بی‌رحم و نظریه‌ی کامرون برای نابودیش.

ایزابلا سمت من رو کرد و گفت:

- گوشت با منه افسانه؟

لحظه‌ای گنگ نگاهش کردم. بعد تازه حرفش رو فهمیدم و سر تکون دادم.

- بله.

- خوبه. ادامه می‌دم. طبق دستورم، اصیلا از روستا خارج شدن؛ به همراه مادرت و اون طور که ما می‌دونیم، چند سالی رو که مادرت در دنیای انسانا زندگی می‌کرده، عاشق یه مرد انسان می‌شه و باهاش ازدواج می‌کنه و بعد تو به دنیا می‌ای.

جنی گفت:

- چیزی که مهمه اینه که خون‌آشاما، چه اصیل و چه خونخوار، ابداً بچه‌دار نمی‌شن؛ اما مادرت شد. متعجب نگاهش کردم.

- چرا؟

کامرون گفت:

- چون پدرت انسان بود. خون‌آشاما نمی‌شن؛ اما انسانا می‌شن و مادرت هم با پدرت ازدواج کرد؛ یه انسان.

ایزابلا ادامه داد:

- این جور ی تو به دنیا اومدی؛ اما نه یه خون‌آشام، نه یه انسان؛ بلکه یه دورگه‌ی انسان و خون‌آشام.

سؤالی نگاهش کردم:

- خب؟

ایزابلا دسته‌های صندلیش رو گرفت و گفت:

- خب، مادرت بعد از به دنیا اومدن تو، برگشت تا به ما اطلاع بده صاحب فرزند دورگه شده؛ اما خونخوارا هم فهمیدن و بلبشویی به پا شد.

- چرا؟

کامرون گفت:

- جزء قوانین بند اول خونخواراست که وجود یه دورگه‌ی انسان و خون‌آشام نحس و شومه و باید نابود بشه؛ بنابراین دنبال تو افتادن تا بکشنت.

چشم‌هام گرد شد که جنی گفت:

- به خاطر همین تمام ما نقشه ریختیم و تو و مادرت رو به‌سختی از روستا فراری دادیم.

گیج پرسیدم:

- خب... خب پس الان من... من الان اینجام، داخل روستا و...

ایزابلا گفت:

- مرگ بیتا، خاله‌ی مادرت ناگهانی اتفاق افتاد و ما دیر متوجه شدیم تو قراره به این روستا بیای و وقتی اومدی، من کامرون رو فرستادم تا مخفیانه مراقبت باشه.

متعجب به کامرون و ایزابلا نگاه کردم و پرسیدم:

- برای همین همه‌ش من رو تعقیب می‌کردی و اون دفعه من رو نجات دادی؟

کامرون سر تکون داد و من رو به ایزابلا گفتم:

- پس... تمام اون اتفاقات... اون حمله‌ی ناگهانی به من و کشتن روباه و اون دختره... همه‌وهمه زیر سر...

کامرون گفت:

- زیر سر خونخوارا بود. اونا فهمیدن تو اینجایی. تموم اون کارا برای ترسوندن تو بود. اون موقع هم اگه من نجات نداده بودم، کشته بودنت.

سریع سمت ایزابلا رو کردم و گفتم:

- فاطمه...

- دست خونخواراست.

- یعنی اون جونوری که توی ماشینم دیدم و اون زنی که بهش زدم...

کامرون گفت:

- هر دو خون آشام خونخوار بودن. قصد داشتن همون جا بکشتن و فاطمه رو برای خونخوارهای مذکر ببرن؛ چون عشق خون دخترا رو دارن. دوستت رو متأسفانه بردن؛ اما دقیقاً زمانی که زدن بیهوشت کردن و خواستن ببرنت، من سر رسیدم و نجات دادم.

وحشت‌زده گفتم:

- یعنی... یعنی فاطمه الان دست اون وحشیاست؟

جنی ناراحت گفت:

- و مطمئن باش دیگه انسان هم نیست.

از جام پریدم و گفتم:

- چطوری می‌شه برش گردوند؟

کامرون گفت:

- برش گردونی؟ واقعاً؟ دختر، اولاً اگه پات رو بذاری داخل قلمرو خونخوارا، درجا مردی. دوماً، اون الان دیگه یه خون‌آشام خونخوار محسوب می‌شه؛ پس باید بی‌خیالش بشی؛ چون خطرناکه.

اخم کردم و گفتم:

- اما من نمی‌تونم بی‌خیال دوستم بشم. اون مادر داره. من...

ایزابلا از جاش بلند شد و بلند گفت:

- افسانه!

دهنم رو بستم و آروم سمتش برگشتم. سرم رو پایین انداختم و زمزمه کردم:

- بله؟

ایزابلا خطاب به جنی گفت:

- جنی، افسانه رو برگردون به اتاقش تا استراحت کنه. سختی‌هایی که کشیده و حقایقی که فهمیده، روش فشار آوردن.

سرم رو سریع بلند کردم و گفتم:

- ولی من...

- همین الان ببرش، جنی.

جنی اطاعت کرد و سمتم اومد. بازوم رو گرفت و من رو سمت درکشوند و گفت:  
- بیا دختر.

عصبی اخمی کردم. بازوهام رو بغل کردم و همراه جنی به اتاقم برگشتم؛ اما  
تونستم لحظه‌ی خروجم از سالن، از پشت شیشه اون کلاغ رو ببینم.

\*\*\*

جنی پتو رو روم انداخت و لبخند زد.

- سعی کن بخوابی.

و خواست بره که دستش رو گرفتم و صداش زدم:

- جنی؟

با لبخند سمتم برگشت و جواب داد:

- بله افسانه؟

با کمی تعلل پرسیدم:

- خونخوارا... می‌خوان من رو بکشن؟

اخم محوی کرد. دستم رو توی دستش گرفت و سمتم اومد و گفت:

- نه؛ یعنی... ما نمی‌ذاریم. ما ازت محافظت می‌کنیم افسانه. تو برای همین هم  
اینجایی.

- اگه موفق نشدین چی؟



یه کمی مکث کرد. حتی خودش هم از حرفاش مطمئن نبود. نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

- همیشه خوبی بر بدی غلبه می‌کنه افسانه.

- با کشتن من چی بهشون می‌رسه؟

کنارم روی تخت نشست و گفت:

- قوانین برای اونا ارزشمنده.

- پس چرا به قوانین شما احترام نمی‌ذارن؟

جنی نگاهم کرد و سر تکون داد.

- نه قوانین کسای دیگه.

نگاه ازش گرفتم و به روبه‌روم دوختم. زمزمه کردم:

- آریانا و پسرش و همین‌طور خونخواراش، من رو می‌کشن. مگه نه؟

جنی گفت:

- ببین، پسر آریانا، آیوان، تمایل شدیدی به کشت و کشتار و قتل و خونریزی داره و شدیداً عاشق خونه. اون کسیه که همیشه ملکه آریانا رو علاقه‌مند به مبارزه می‌کنه. خونخوارا معمولاً وحشی‌ان و عاشق خونریزی؛ اما علاقه‌ی آیوان به این شدیدتره. اگه آریانا فقط ده درصد بخواد مبارزه بکنه، آیوان اون ده درصد رو تبدیل به صد درصد می‌کنه. اون قدر ملکه آریانا رو جذب کشتار می‌کنه که آریانا کاملاً عاشق حمله می‌شه.

گیج پرسیدم:

- چرا آیوان این طوره؟ چون پرنس تاریکیه؟

- پرنس تاریکی یا شاهزاده‌ی تاریکی لقبشه؛ چون جزو خاندان سلطنتی هست؛ اما خب آیوان با تمام خون آشامای دیگه، چه اصیل و چه خونخوار، فرق داره. خونخوارا خون می‌خورن و می‌کشن و رحم ندارن؛ اما آیوان هزار برابر بدتر از خونخواراست. اون دائماً در حال خون خوردنه. اگه خونخوارا برای کشتار سر قطع می‌کنن، آیوان کل بدن رو تیکه‌تیکه می‌کنه. خونخوارا شاید، خیلی کم پیش میاد به یه نفر رحم کنن؛ اما آیوان حتی به بچه‌ها هم رحم نمی‌کنه. اون یه هیولای به‌تمام‌معناست.

متعجب پرسیدم:

- چرا؟ چرا این طوره؟ برای چی با همه‌ی خونخوارا و خون آشاما فرق داره؟

جنی نفس عمیقی کشید و گفت:

- چون عادی نیست.

متعجب گفتم:

- عادی نیست؟ مگه خون آشام خونخوار نیست؟

- چرا، اون یه خون آشام خونخواره؛ اما... خب، تقریباً شبیه توئه.

- یعنی هم انسانه هم خون آشام؟ دورگه‌ست؟

جنی خندید. سر تکون داد و گفت:

- تقریباً دورگه‌ست؛ ولی نه دورگه‌ی انسان و خون‌آشام. رگه‌ی انسانی نداره.

- پس چی؟

- در واقع می‌شه بهش گفت سرگه.

با چشم‌های گرد بهش زل زدم که گفت:

- می‌دونی، آیوان یه خون‌آشام خونخواره؛ اما یه رگه‌ی دیگه هم داره که از اجدادش بهش به ارث رسیده. فقط و فقط هم به آیوان رسیده.

- چه رگه‌ای؟

- جادوگر.

متعجب پرسیدم:

- یعنی هم خون‌آشامه، هم جادوگره؟

جنی ابرویی بالا انداخت.

- و گرگینه.

چشم‌هام گرد شد که گفت:

- مگه نگفتم سرگه‌ست؟ خب آیوان هم خون‌آشامه، هم جادوگر و هم گرگینه.

- چطور؟

- آیوان از ابتدای تولدش رگه‌های خون‌آشام خونخوار و جادوگر رو داشت؛ اما بعدها نفرین می‌شه و تبدیل می‌شه به گرگینه. داستانش خیلی به بیرون درز نکرده. در واقع خود آیوان نداشته کسی بفهمه. اون قدرتمند و خیلی هم بانفوذ.

همه ازش حساب می‌برن. بنابراین قدرت بالایی هم داره؛ اما تا جایی که من می‌دونم، توسط یکی از دشمنانش که جادوگر هم بوده، تبدیل به گرگینه هم شده و اینکه اون یه سه‌رگه‌ست، علاوه بر اینکه از تمام خون‌آشامای جهان قدرتمندترش کرده، اون رو تبدیل به هیولایی به‌تمام‌معنا هم کرده.

- یعنی... یعنی اون کاملاً شکست‌ناپذیره؟

- همه‌ی ما خون‌آشاما جاودانه‌ایم؛ حتی تو؛ اما اون بی‌نهایت عمر داره. هیچ‌کس نمی‌تونه اون رو شکست بده.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- خب... این‌طور که تو داری می‌گی، من که بدبختم. آریانا و خونخواراش می‌خوان من بمیرم و تو می‌گی آیوان همیشه آریانا رو برای نبرد جری‌تر می‌کنه. خب این‌طوری که من کلاً به باد فنا می‌رم.

جنی گفت:

- نه افسانه، نگران نباش. آیوان نمی‌تونه الان کاری کنه. هیچ‌کاری از دستش برنمیاد.

متعجب پرسیدم:

- برای چی مگه؟

جنی صداش رو کمی پایین‌تر آورد:

- چون قرن‌هاست که به خواب رفته.

گیج نگاهش کردم که توضیح داد:

- بین، الان دقیق‌تر می‌گم. آریانا به زن خیلی خیلی عوضیه و انگاری قصد داره تا ابد سلطنتش باقی بمونه. می‌خواد برای همیشه خودش حاکم خونخوارا باشه و از اونجایی که آیوان، پسرش جانشین اون می‌شه، بالاخره زمانی می‌رسه که تاج و تخت و سلطنت خونخوارا به آیوان برسه و آریانا این رو نمی‌خواد؛ چون می‌خواد خودش برای همیشه حکم‌فرما باشه و وقتی آیوان به سنی می‌رسه که دیگه باید بشینه رو تخت سلطنت، اون موقع هست که آریانا اون رو برای سه قرن می‌خوابونه تو یه تابوت.

متعجب گفتم:

- چطوری؟ مگه نگفتی جاودانه‌ست و شکست‌ناپذیر؟

- درسته. هیچ‌چیز اون رو نمی‌کشه؛ اما بالاخره یه نقاط ضعفی داره دیگه و نقطه‌ضعفای آیوان هم فقط و فقط نقره، به خاطر رگ گرگیش هست و نور خورشید به خاطر خون‌آشام بودنش و آتیش به خاطر جادوگر بودنش. اینا نمی‌کشنش؛ فقط ضعیفش می‌کنن و آریانا هم از طریق نقره آیوان رو زخمی کرد و برای سه قرن گذاشتش داخل یه تابوت.

- کسی می‌دونه کجاست؟

- آریانا تابوت رو مخفی کرده. کسی نمی‌دونه.

- تا حالا نشده کسی تلاش کنه که اون رو پیدا کنه و نجاتش بده؟

جنی سر تکون داد و گفت:

- نه. خب تصور کن، خطرناک‌ترین موجود دنیا که می‌تونه برای منافع همه دردسر باشه، حالا گورش رو گم کرده و قرن‌هاست که یه جا آروم خوابیده. دیگه کی می‌خواد اون برگرده؟

آروم پرسیدم:

- اگه اون برگرده و بفهمه که من اینجام...

ادامه‌ی حرفم رو اون زد:

- اون وقت مرگت حتمیه. آریانا الان قصدش کشتن توئه؛ چون یه دورگه‌ی انسان و خون‌آشام هستی و این موضوع برای اونا شومه؛ به‌خاطر همین آریانا قصد نابودی تو رو داره؛ اما اگه آیوان برگرده، انقدر توی گوش آریانا می‌خونه که آریانا حتی ممکنه همین الان حمله کنه.

آب دهنم رو وحشت‌زده قورت دادم که جنی لبخند زد. دستم رو گرفت و گفت:

- اما نیازی به ترسیدن نیست افسانه؛ چون ما ازت محافظت می‌کنیم و از طرفی، اون الان اینجا نیست.

ناراحت گفتم:

- اما فاطمه چی؟ دوستم؛ اون پیش اوناست؟

جنی گفت:

- فاطمه مطمئناً الان در قلعه‌ی سیاهه.

متعجب پرسیدم:

- قلعه‌ی سیاه؟

- قلعه‌ی سیاه؛ سرزمین خونخوار! اما تو جات در سرزمین اصیلا، پیش ما، امنه. اگه از قصر سفید بیرون نری در امانی.

- اما ما باید فاطمه رو...

وسط حرفم پرید و گفت:

- عزیزم، مطمئن باش دوستت الان خون‌آشام خونخواره و تو هم یه خون‌آشام اصیل. تضاد وحشتناکی بین تو و دوستت به وجود اومده و در کنار هم بودن شما، یعنی مرگ.

- اما اون دوستمه. من نمی‌تونم تنهاش بذارم. اصلاً من هیچی، مادرش چی؟ اون مادر داره.

جنی غمگین نگاهم کرد و سرش رو پایین انداخت و من جواب گرفتم. هیچ‌کار نمی‌شه کرد.

غمزده به روبه‌روم زل زدم و هیچی نگفتم.

فاطمه، دوست صمیمیم، کسی که همیشه کنارم بود، در هر شرایطی باهام بود، حالا یه خونخوار شده.

آروم زمزمه کردم:

- شاید نشده باشه!

جنی گفت:

- حتی اگه الان هم یه خون آشام خونخوار نباشه، مطمئن باش تا فردا می‌شه.  
نگاهم کرد و ادامه داد:

- خون آشامای خونخوار مذکر میل شدیدی به دخترای انسان دارن و مطمئن باش  
یا اونا رو تبدیل می‌کنن، یا اون قدر ازشون خون می‌خورن تا بمیرن، یا اون قدر  
ازشون سوءاستفاده می‌کنن تا خود دختره خودکشی می‌کنه.

با چشم‌های گرد بهش زل زدم و از جام پریدم. هول زده گفتم:

- ما... ما باید فاطمه رو نجات بدیم. نه نه! این جور می‌شه. ما باید نجاتش...  
جنی بازوم‌هام رو گرفت و ثابت نگه داشت و تندتند گفت:

- افسانه! هی با توام! افسانه!

محکم تگونم داد که وحشت زده نگاهش کردم و اون گفت:

- دارم بهت می‌گم امکانش نیست. می‌فهمی؟ نمی‌تونیم.

- اما...

- اما و هیچ! هیچ! دارم می‌گم، نمی‌شه.

آب دهنم رو قورت دادم و پتو رو چنگ زدم و تا بالای گردنم کشیدم. با بهت به  
پایین زل زدم و جنی با ناراحتی گفت:

- متأسفم؛ اما نمی‌شه کاری کرد. حالا هم سعی کن بخوابی دختر خوب. قراره  
کامرون یه سری اطلاعات درمورد خون آشاما بهت بده که مطمئناً نیازت می‌شه.



بعد از روی تخت بلند شد. شونه‌ها رو گرفت و فشار داد و مجبورم کرد دوباره دراز بکشم. بهم لبخند زد و بعد از اتاق بیرون رفت و من رو با خروارها فکر، تنها گذاشت.

با فکری مبهوت و با نگاه به جایی که پشت تراس اون کلاغ نشسته بود و بهم خیره شده بود، چشم‌هام رو بستم و سعی کردم بدون فکر بخوابم.

\*\*\*

چیزی رو می‌تونستم از چندین کیلومتری خودم ببینم. دور بود؛ اما می‌تونستم برق چشم‌هاش رو ببینم. چشم‌هایی که به رنگ بنفش روشن بود و برقش حتی از این فاصله هم چشم‌هام رو می‌زد.

با صدای قارقاری سرم رو بلند کردم و تونستم همون کلاغی رو که چند بار دیده بودمش، دوباره ببینم.

قارقار بلندی کرد. دور سرم چرخ زد و بعد سمت اون چشم‌های براق بنفش‌رنگ، بال زد.

صدایی خیلی ضعیف توی گوشم پیچید:

- «بیا، دنبال من بیا.»

آب دهنم رو قورت دادم که یهو چشم‌ها ناپدید شدن و بعد تونستم انسانی رو ببینم که پشت به من، داشت به سمت جایی می‌رفت. کلاغ از کنار اون فرد به سمت من پرواز کرد و قارقارکنان، با سرش به طرف همون فرد اشاره کرد.

این یعنی برم؟

دیدم که اون فرد با اون چشم‌های بنفش‌رنگ روشنش، دوباره سمت من برگشت و با دستش به مسیری اشاره کرد که داشت می‌رفت.

اما آخه کدوم مسیر؟ دور و اطراف من فقط و فقط سیاهی بود و سیاهی. اون فردی که من هیچی جز چشم‌هاش و بدنش نمی‌بینم و صورتش به هیچ‌وجه قابل رؤیت نیست، می‌خواد من رو کجا ببره؟

کلاغ دوباره قارقاری کرد و بعد، من از جام کنده شدم و قدمی به سمت اون فرد مجهول برداشتم. خواسته و ناخواسته، سمتش حرکت کردم. دقیقاً نمی‌دونستم که می‌خوام دنبالش برم یا نه؛ اما یه حسی توی وجودم و ادا‌رم می‌کرد برم.

چند قدمی که سمتش برداشتم، یهو همه‌جا تغییر کرد. تمام اون سیاهی‌های دوروبرم از بین رفت و بعد من یه جای دیگه بودم.

متعجب به مکان تاریک و رعب‌انگیزی که داخلش بودم، نگاه کردم. شبیه یه قبرستون متروکه بود که شاید برای هزاران سال پیش بود.

به قبرهای شکسته و محیط تاریک و ترسناکش نگاه کردم که کلاغ به سمتم اومد. با منقارش نوک آستینم رو گرفت و سمتی کشید.

وحشت‌زده زمزمه کردم:

- من رو کجا آوردی؟ هان؟

اما اون همچنان در حال کشیدن آستینم بود. قدمی سمتش برداشتم که ازم فاصله گرفت و سمتی پرواز کرد. من هم دنبالش راه افتادم.

سمت مکانی که شبیه به یک معبد بود، رفت و من با خودم فکر کردم «معبد؟! اینجا؟ مگه این روستا برای کی بوده؟»

بازو هام رو بغل کردم و به سمت ساختمون متروکه و درب و داغون اونجا رفتم. کلاغ به داخل معبد تاریک پر زد و من بعد از اینکه وحشت زده آب دهنم رو قورت دادم، قدمی برداشتم. لب هام رو تندتند می جویدم. به مکانی نگاه می کردم که مطلقاً تاریک بود و هیچی نمی تونستم ببینم.

اما بعد یهو تونستم نور همون چشم های بنفش رنگ رو از فاصله ی چند متریم ببینم. سریع سمتش حرکت کردم و کلاغ هم کنارم پرواز کرد.

زمانی که کنار اون چیزی که اون فرد ایستاده بود، ایستادم، اون چشم ها و صاحبش ناپدید شدن و من تونستم از بین تاریکی، یه شیء بزرگ رو اونجا ببینم.  
زمزمه کردم:

- این چیه؟

و بعد دستی روش کشیدم و فهمیدم یه چیز سفت و چوبیه که سال ها قدمت داره؛ چون روش پر از گرد و خاک بود.

کلاغ بال زد و بعد اومد روی اون نشست. کم کم وقتی که به تاریکی عادت کردم، تونستم اون شیء بزرگ رو هم ببینم.

چشم هام رو ریز کردم و با دقت بهش زل زدم. اون یه تابوت بود.

با چشم های گرد به تابوت خیره شدم که دوباره همون صدا توی سرم پیچید:

- «رهام کن!»

\*\*\*

روی تخت نشستم و گیج و مبهوت، به روبه‌روم زل زدم. خواب؛ اونا یه خواب بودن؛ ولی به‌طرز عجیبی، واقعی.

به پنجره نگاه کردم و فهمیدم که روز شده. همون لحظه کسی در زد و من همون‌طور که پتوم رو کنار می‌زدم، جواب دادم:

- بفرمایین.

در باز و جنی با لبخند قشنگ و مهربونش، در درگاه در نمایان شد. گفت:

- صبح قشنگت به‌خیر افسانه! خوب خوابیدی عروسکم؟

بهش لبخند زدم و گفتم:

- صبح به‌خیر! آره عالی بود. راحت خوابیدم. تو چی؟

داخل اتاق شد و گفت:

- سؤال عجیبی پرسیدی. تمام ما دیشب فوق‌العاده خوابیدیم.

بعد بهم نگاه کرد و ادامه داد:

- چون تو برگشتی پیشمون.

بهش لبخند زدم که ستم اومد و دستم رو گرفت و کشید. گفت:

- بهتره بلند شی، صبحانه بخوری و بعد بری پیش کامرون تا بهت درس بده.

سؤالی نگاهش کردم و پرسیدم:

- درس؟!

- باید درمورد خون آشاما اطلاعات داشته باشی ها عروسک!

ابرو بالا انداختم و زمزمه کردم:

- آها.

جنی دوباره دستم رو کشید.

- خب بلند شو.

از روی تخت پایین اومدم و گفتم:

- خيله خب، اومدم.

جنی به کمد اشاره کرد و گفت:

- لباسات.

سمت کمد حرکت کردم. بازش کردم و به داخلش خیره شدم.

- من فکر می‌کردم اینجا باید شبیه درباریان ملکه ویکتوریا لباس بپوشم.

جنی خندید و گفت:

- خب راستش من چیزی درمورد اینی که گفتم نمی‌دونم؛ چون خیلی به

س\*یاست علاقه ندارم؛ اما این رو بگم که... خب همه‌ی ما که شبیه هم نیستیم.

بعضیامون دامن و بعضیا هم اسپورت.

متعجب سمتش برگشتم و پرسیدم:

- اسپورت می‌دونین چیه؟

عاقلاً اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

- ببخشید! شاید من برای صد سال پیش باشم و صدو خرده‌ای سال عمرم باشه؛  
اما دیگه اسپورت می‌دونم چیه.

خندیدم و یه شلوار جین و یه بلوز ساده از داخل کمد به همراه یه کتونی درآوردم.  
گفتم:

- کامرون و ملکه ایزابلا چی؟ چند سالشونه؟

- کامرون هفتصد؛ اما ملکه ایزابلا پیرتره. حدوداً هزارو خرده‌ای.

متعجب ابرو بالا انداختم.

- اوه!

بعد پرسیدم:

- من چی؟ من الان ۲۱ سالمه. به نظرت چقدر عمر می‌کنم؟

این رو پرسیدم و شلوار جین رو پوشیدم. جنی گفت:

- عروسک، تو نیمی ازت خون آشامه. خب معلومه جاودانه‌ای.

ابروی بالا انداختم و چیزی شبیه هوم از دهنم بیرون اومد. بعد پشتم رو به جنی  
کردم تا لباسم رو دربیارم.

جنی گفت:

- چقدر لوس!

سریع بلوز رو پوشیدم و گفتم:

- خب احساس خوبی ندارم کسی لباس عوض کردنم رو ببینه.

و سمتش برگشتم که ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ببین، توصیه‌ی من به تو اینه که این عادات مسخره‌ی آدمیزادانه رو کنار بذاری؛ چون تو دیگه آدم نیستی. همچنین بین خون‌آشاما این معنی نمی‌ده؛ چه مرد و چه زن.

متعجب ابرو بالا انداختم و گفتم:

- چه بی‌حیا!

جنی یه تای ابروش رو بالا انداخت. بعد به سمت در رفت و گفت:

- حالا ما که خوبیم؛ خونخوارا رو ندیدی، بیخیال... بیا بریم.

متعجب از این موضوع، دنبال جنی راه افتادم و از اتاق خارج شدیم.

به همراهش داخل راهرو حرکت کردم و پرسیدم:

- من قراره برای صبحونه چی بخورم؟ خون؟

جنی خندید و گفت:

- اوم... به نظرم گزینه‌ی بهتر برای صبحونه، خوردن خون یه آهو هستش. ولی نه، فعلاً خبری از خون نیست.

سؤالی نگاهش کردم و پرسیدم:

- چرا؟

با تای ابرویی بالا رفته، نگاهم کرد و گفت:

- چیه؟ خون می‌خوای؟

- در واقع نمی‌دونم چی می‌خوام.

از پله‌ها پایین رفتیم و اون گفت:

- مطمئن باش اگه یه بار طعم خون رو بچشی، ولش نمی‌کنی؛ اما اول بذار با خون‌آشام بودنت کنار بیای، بعد. درضمن، چون نیمی از تو آدمه، خیلی مثل ما خون‌آشاما مشتاق خون نیستی؛ اما می‌خوری.

متحیر ابرو بالا انداختم و داخل سالن اصلی شدیم. اون به طرف در بزرگی رفت و بازش کرد. بعد کنار رفت و گفت:

- ملکه ایزابلا خیلی دقیق نمی‌دونست خوراکت چیه؛ اما تا جای امکان برات فراهم کرد. وقتی صبحونه‌ت تموم شد همین‌جا منتظر کامرون بمون.

داخل سالن بزرگی شدم که در وسطش، یه میز بزرگ و عریض از ابتدا تا انتهای سالن وجود داشت. و باز هم کل سالن از دکور سفید بود.

سمت جنی برگشتم که بهم لبخند زد و گفت:

- موفق باشی عروسکم!

و بعد در رو بست و رفت. لبخند زدم و سمت میز رفتم. پشت صندلی‌ای که جلوش روی میز، چندین بشقاب و خوراکی گذاشته بودن نشستم.



اول از همه شیرکاکائوی داغم رو سر کشیدم که یهو با ظاهر شدن ناگهانی کسی، لیوان شیشه‌ای کریستالی توی دستم لغزید و یه کمی ازش توی گلوم پرید.

لیوان رو سفت چسبیدم و تندتند شروع به سرفه کردن کردم که کسی گفت:

- حالا چرا انقدر هول شدی پرنده کوچولو؟

به قفسه‌ی سینه‌م کوبیدم که کامرون دوباره خندید و گفت:

- اوه، خودزنی هم داری!

اخم بزرگی کردم و طرفش برگشتم که خندید و دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم، بالا گرفت. بعد سمتم اومد و روی صندلی کناریم نشست.

- اینجا چی کار می‌کنی؟ قرار بود بعد از صبحونه‌م...

وسط حرفم گفت:

- ترجیح دادم زودتر پیام و همین‌طور که تو داری صبحونه‌ی آدمیزادیت رو نوش جان می‌کنی، برات درمورد خون‌آشاما بگم.

سرفه‌ی ریزی کردم تا گلوم بهتر بشه. قلبی از شیرکاکائو رو خوردم و بعد پرسیدم:

- باشه. خب قراره از کجا شروع کنی؟

کامرون دست‌به‌س\*ینه شد و گفت:

- نقاط ضعف خون‌آشامای اصیل چگونه پرنده کوچولو؟

شونه‌ای بالا انداختم و باز هم شیرکاکائوم رو سر کشیدم که کامرون با صورتی درهم، به لیوان نگاه کرد و پرسید:

- این چیه؟ چرا این رنگیه؟

لیوان رو از لبم فاصله دادم و گفتم:

- تو نمی‌دونی شیرکاکائو چیه پیرمرد هفتصد ساله؟

خندید و گفت:

- اینکه هفتصد ساله دلیل بر این نمی‌شه که همه چیز رو بدونم پرنده کوچولو.

با ابروهای درهم نگاهش کردم. بعد لیوان شیرکاکائو رو بالا، روبه‌روش گرفتم و گفتم:

- به این می‌گن شیرکاکائو. از شیر داغ و پودر کاکائو درست شده و خیلی هم خوشمزه‌ست.

کامرون چینی به بینیش داد و گفت:

- رنگش من رو یاد چیزی میندازه که ترجیح می‌دم نگم.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم و بعد با انزجار به شیرکاکائوم نگاه کردم. لیوان رو روی میز گذاشتم. فکر کنم اشتها کور شد.

سمت کامرون رو کردم و گفتم:

- خب، بگو. نقاط ضعف خون‌آشامای اصیل.

کامرون دست‌به‌سینه شد و گفت:

- نقاط ضعف ماها، فقط سیر و صلیب، آتیش و همچنین چوب نوک‌تیزه که بهش می‌گن نیزه‌ی چوبی.

- برای همین داخل زیرزمین خونه‌ی خاله‌ی مامانم، اون سیرا و چوبای نوکتیز بودن؟

- خب من اونجا رو ندیدم؛ ولی این‌طور که تو می‌گی، آره.

- اگه اونا براتون ضرر داره، پس چرا خاله‌بی‌تا جمعشون کرده بود؟

- ما به مدت وسایلی رو که برامون خطرناک جمع می‌کردیم؛ چون خونخوارا افتاده بودن دنبال اون وسیله‌ها برای نابودی ما.

پرسیدم:

- کدوم از اینا شما رو می‌کشه؟

- سیر و صلیب ضعیفمون می‌کنه؛ اما نیزه‌ی چوبی و آتیش ما رو می‌کشه.

- قدرت هم دارین؟

- همه‌ی خون‌آشاما قدرت دارن و نقطه‌ی مشترک بین ما و خونخوارا همینه. قدرتامون همه یکیه.

متعجب پرسیدم:

- جدی؟

کامرون گفت:

- همه‌مون، تمام حواسمون قویه. بینایی و بویایی و شنوایی و چشایی و همه‌وهمه. همچنین دید در تاریکی، سرعت بالای دویدن، قوی بودن و قدرت بالا و خیلی چیزای دیگه که مطمئناً خودت هم به کمی می‌دونی.

پرسیدم:

- نقطه ضعف خونخوارا چیه؟
- نور خورشید، آب مقدس و مثل ما، نیزه‌ی چوبی و آتیش.
- کدوم اونا رو می‌کشه؟
- خون‌آشاما همه یه جور می‌میرن. اونا هم فقط نیزه‌ی چوبی و آتیش می‌کشون.

پرسیدم:

- شاهزاده‌ی تاریکی از همه‌ی شما قوی‌تره؟
  - کامرون سؤالی نگاهم کرد. بعد که انگار منظورم رو فهمید، ابرویی بالا انداخت و گفت:
  - آیوان؟ خب بله. اون یه هیولای پیشرفته‌ست. هم خون‌آشام خونخواره و هم جادوگر و گرگینه. مسلمه که از تک‌تک خون‌آشامای اصیل و خونخوار قوی‌تره.
  - باید نقطه ضعف داشته باشه! جنی می‌گفت آتیش و نقره و نیزه‌ی چوبی. آتیش به‌خاطر ژن جادوگریش هست و نقره برای رگه‌ی گرگینه‌ایش و نیزه‌ی چوبی هم برای خون‌آشام بودنش.
  - درسته. تنها نقاط ضعف آیوان، همین سه‌تا هستن که تازه فقط این سه‌تا ضعیفش می‌کنن. هیچ‌کدوم اون رو نمی‌کشه. آتیش و نیزه‌ی چوبی اصیلا و خونخوارا رو مستقیماً می‌کشه؛ اما اون رو فقط ضعیف می‌کنه.
- متعجب گفتم:

- اما امکان نداره. بالاخره باید یه راهی برای کشتنش باشه! قطع کردن سرش چی؟ خونده بودم اگه سر خون آشما رو قطع کنی، می‌میرن.

کامرون گفت:

- شاید برای اصیلا و خونخوارا صدق کنه؛ اما آیوان ابداً. حتی اگه بدون سر هم باشه، باز هم بدنش درحال حرکت و انجام فعالیتای وحشتناکشه.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم که شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- از اون سه‌رگه‌ی هیولا هیچی بعید نیست.

گیج گفتم:

- ولی آخه باید راهی برای نابودیش باشه!

- فعلاً که توی خواب سه‌قرنی خودشه. کاریش نداریم؛ اما اگه روزی، اون برگرده که امیدوارم اون روز نیاد، فکر کنم همه‌مون می‌ریم به جهنم.

وحشت‌زده آب دهنم رو قورت دادم که کامرون از جاش بلند شد. کیکی رو که داخل بشقاب جلوم بود برداشت و همون‌طور که گازش می‌زد، با دهن پر گفت:

- این بحث به جایی ختم نمی‌شه پرنده کوچولو؛ چون اون درحال حاضر اصلاً حتی وجود خارجی نداره.

گاز دیگه‌ای زد و ادامه داد:

- حالا هم بلند شو و برو سرت رو به چیزی گرم کن.

و سمت در حرکت کرد؛ اما یهو ایستاد. سمت برگشت و کیکی رو که نصف شده بود، بالا گرفت و با چشمکی گفت:

- بابت کیک هم ممنون پرنده کوچولو!

و از سالن بیرون رفت.

\*\*\*

- دخترجون، چرا این جوری می‌کنی؟

ملکه ایزابلا این رو متعجب، خطاب به من گفت و بعد سمت اومد. کمرم رو گرفت و من رو از حالت خمیده درآورد و گفت:

- چرا مثل گوژپشتا می‌کنی خودت رو؟ فقط گارد بگیر دختر.

ل\*بم رو گزیدم و برای دویدن، گارد گرفتم.

جنی از اون ورترم پرسید:

- اصلاً در حالت عادی دویدنت چطوره؟

نگاهش کردم و گفتم:

- من توی مسابقات دو همیشه اول بودم.

کامرون نیشخندی زد. تکیه‌ش رو به مجسمه‌ای که داخل محوطه‌ی بزرگ قصر سفید بود، داد و گفت:

- خوبه. مطمئن باش دلیلش همین خوی خون‌آشامیت بوده.

ایزابلا گفت:

- بحث متفرقه ممنوع! حالا هم گارد بگیر.

متعجب شونه بالا انداختم و گفتم:

- خب گرفتم که.

جنی خندید که با چپ نگاه کردن کامرون مساوی شد. ملکه گفت:

- خوبه. حالا...

بهم نزدیک شد و آرنجم رو بالا گرفت و اون یکی دستم رو موازی اون یکی کرد.

- ترجیحاً این بهتره. حالا بدو!

از جام کنده شدم و به سرعت شروع به دویدن کردم. صدای فریاد کامرون اومد:

- کارت خوبه. سعی کن فقط در ثانیه به مکان مد نظرت برسی.

سر جام ایستادم. نفس نفس زنون به مجسمه‌ای که چندین سانت ازم فاصله داشت، نگاه کردم و اون رو مقصدم قرار دادم. بعد شروع به دویدن کردم.

جنی شمرد:

- یک.

داشتم بهش می‌رسیدم. خیلی نمونه بود.

- دو.

از جام پریدم و بعد مثل یه حیوون، روی مجسمه شیرجه زدم و جنی داد زد:

- و سه. سه ثانیه. عالی!

نفس نفس زنون از روی مجسمه پایین پریدم. سمتشون حرکت کردم و گفتم:

- چرا یه لحظه حس کردم یه حیوون وحشی هستم؟

کامرون ابرویی بالا انداخت.

- چون هستی.

جنی با آرنجش محکم به پهلوئی کامرون کوبید که کامرون داد زد:

- وحشی!

و سمتم رو کرد. به جنی اشاره کرد و ادامه داد:

- این رو هم جزء لیستت بکن.

ملکه ایزابلا سمتم اومد و گفت:

- خب افسانه، نظرت راجع به خوردن خون چیه؟

متعجب پرسیدم:

- خون؟ الان؟

- چرا که نه!

- پیش نزنم!

جنی گفت:

- نه نمی زنی، نترس. رگه‌ی خون آشامیت عاشق خونه.



ملکه ایزابلا به داخل قصر اشاره کرد و خودش هم راه افتاد. کامرون و جنی هم راه افتادن و من پشت سرشون حرکت کردم.

دنبالشون داشتم به سمت قصر می‌رفتم که چشمم به همون کلاغ افتاد که روی قسمتی از برجک‌های قصر نشسته و به من زل زده بود.

نگاهش کردم و بعد سریع سمت ساختمون دویدم.

\*\*\*

مستخدم قصر، سینی‌ای رو که چهارتا لیوان حاوی خون روش بود، روی میز داخل سالن گذاشت و بعد بیرون رفت. به لیوان‌های کریستالی نگاه کردم که قرمزی خون داخلشون برق می‌زد.

جنی گفت:

- از این نگاهت جویری برداشت می‌کنم که خیلی برای خوردنش مشتاقی.

لبم رو گزیدم و یکی از لیوان‌ها رو برداشتم؛ اما اون‌ها بدون اینکه لیوانی بردارن، فقط به من چشم دوختن.

- خب من که این جویری اشتها کور می‌شه.

کامرون گفت:

- فقط یه قلب، پرنده کوچولو.

نفس عمیقی کشیدم و همین که لیوان رو سمت دهنم بردم، در سالن ناگهانی باز شد.

به خاطر ناگهانی باز شدن در و صدای بلندی که داخل سالن پیچید، هول شدم و در واکنشی غیرارادی، لیوان از دستم افتاد و خرد شد و همه‌ی خون‌ها پاشیده شدن.

متعجب چشم از لیوان خردشده و قطره‌های خون گرفتم و به در دوختم که چشمم به یه دختر افتاد.

ملکه ایزابلا متعجب گفت:

- سینیتیا، تو اینجا چی کار می‌کنی؟

داختم با خودم فکر می‌کردم که چقدر این‌ها اسم‌های عجیب و غریبی دارن که همون دختره سینیتیا، موهای آبی‌رنگ حالت‌دارش رو کنار زد و گفت:

- ملکه ایزابلا، خونخوارا فهمیدن که دورگه اینجا در قصر سفیده و تصمیم به حمله گرفتن.

جنی هینی کشید و دستش رو روی دهنش گذاشت. کامرون اخم کرد و خواست چیزی بگه که ملکه ایزابلا زودتر گفت:

- دستور، دستور، ملکه آریاناست؟

- بله ملکه.

اون این رو گفت و با چشم‌های آبی‌رنگش که بی‌شبهت به رنگ موهاش نبود، به من زل زد. لبخندی روی لب‌های صورتیش پدیدار شد و سمت من اومد. دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

- من سینیتیا هستم، افسانه‌ی عزیز. تو رو به‌خوبی یادمه.

بهش لبخند زدم و باهاش دست دادم. نکته‌ی جالب درباره‌ی خون‌آشام‌ها که من رو متحیر کرده بود، این بود که زیاد از حد خونگرم بودن؛ حتی بیشتر از اکثر انسان‌ها. خاکی بودن و سریعاً با آدم گرم می‌گرفتن.

صدای کامرون اومد:

- خب ملکه، قراره چی کار کنیم؟

هممون به طرف ملکه برگشتیم که به نقطه‌ی نامعلومی زل زده بود. سینیتیا گفت:

- نظرتون چیه باهاشون مذاکره کنیم، ملکه؟

کامرون غرید:

- مذاکره؟! اون هم با خونخوارا؟! لطفاً یه حرفی بزن طرف مقابلت نخنده سین!

سینیتیا اخم کرد که همون موقع دوباره در سالن باز شد و این بار یه پسر جوون هم‌سن جنی و سینیتیا، با موهای نارنجی‌رنگ و چشم‌هایی آبی آسمونی داخل شد.

لباسش طوری بود که انگار همین الان از جنگ برگشته. رزمی بود.

به سمت میز اومد. عرق‌های درشت پیشونیش رو پاک کرد و با نفس‌های بریده‌ای گفت:

- ملکه ایزابلا، متأسفم که نتونستم ورود مؤدبانه‌ای داشته باشم؛ چون یه تعداد خونخوار به همراه ملکه آریانا جلوی قصرن.

گرد شدن چشم‌های من، مساوی شد با فریاد بلند جنی، سینیتیا و کامرون:

- چی؟!

ملکه ایزابلا سریع از جاش بلند شد و گفت:

- اما هوا روشنه؛ چطور تونستن؟

اون پسره گفت:

- کلاغاشون جلوی نور خورشید رو گرفتن.

کامرون نگاهی عصبی به ملکه ایزابلا انداخت که ملکه گفت:

- بسیار خب، برین بیرون تا من هم بیام. فقط فعلاً حمله نکنین. شاید بشه جلوشون رو با حرف گرفت!

بعد سمت پسره رو کرد و گفت:

- لِنو، تو هم همراهشون برو.

پسره سر تکون داد و همون موقع هم جنی و سینیتیا و کامرون بلند شدن و بعد هر چهار نفرشون از سالن بیرون رفتن. سریع از جام بلند شدم و رو به ملکه پرسیدم:

- حالا من چی کار کنم؟

سمتم رو کرد و گفت:

- هرکاری می‌کنی، نترس. ما مراقبت هستیم.

- کجا برم؟

- سریع برو اتاقت.

و بعد با قدم‌های آرام، از پشت میز بیرون اومد و از سالن خارج شد.

برگردم اتاقم؟ دلم نمی‌خواست برم. دوست داشتم برم و ببینم چه اتفاقی داره می‌افته و این از من بزدل بعید بود.

سریع دویدم و از سالن بیرون زدم. تندتند راهرو و پله‌ها رو طی کردم و سمت در اتاقم دویدم. در رو به‌شدت باز کردم و داخل پریدم و سریع سمت پنجره رفتم. پرده‌ها رو کنار زدم و با دیدن محیط بیرون، چشم‌هام گرد شد.

این‌همه کلاغ از کجا اومده بود؟ به آسمونی نگاه کردم که با هزاران کلاغی که بال‌بال می‌زدن، پوشیده شده بود و محیط رو از نور خورشید محروم کرده بود.

به پایین نگاه کردم. نزدیک به پنجاه نفر با لباس‌های سیاه‌رنگ پشت سر یه زن که پیراهن بلند قرمزی به همراه یه ردای سیاه‌رنگ پوشیده بود، ایستاده بودن. موهای بلند مشکی‌رنگ زن اطرافش پراکنده بود و چشم‌های خاکستری براقش حالت خوفناکی داشتن. چهره‌ش برعکس لب‌های سرخش، به سفیدی برف بود و گونه‌هاش شدیداً برجسته و استخوانی بودن.

مطمئناً همون ملکه آریانا بود و قیافه‌ی شرورش این رو داد می‌زد.

روبه‌روش، ملکه‌ایزابلا با کامرون و لِنو و جنی و سینیتیا، با چندین سرباز ایستاده بودن. انگاری ملکه‌ایزابلا در حال صحبت کردن با ملکه‌آریانا بود.

نمی‌دونستم چی کار کنم. دلم می‌خواست پایین برم و حرف‌هاشون رو بشنوم؛ اما ملکه گفته بود داخل اتاقم بمونم؛ ولی مگه می‌شه همین‌جوری اینجا بایستم و فقط نگاه کنم؟

مشغول دید زدن بودم و دودل برای اینکه برم پایین که یهو همون کلاغ همیشه جلوی روم و پشت شیشه‌های پنجره ظاهر شد. از یهویی ظاهر شدنش، ترسیدم و با کشیدن هین بلندی چند قدم عقب رفتم.

متجب بهش زل زدم که بال‌بال‌زنون اون طرف شیشه بود و با چشم‌های تیره‌ش بهم خیره شده بود. این کلاغ واقعاً مشککش چیه؟ هم توی خوابمه و هم توی بیداریم.

آب دهنم رو قورت دادم و نزدیک پنجره شدم. با تردید پنجره رو باز کردم و آرام دستم رو سمت کلاغ دراز کردم. بال زد و بعد روی دستم نشست. نفسم برای ثانیه‌ای برید و ناخن‌های بلند پاهاش باعث شد پوست دستم بسوزه.

لب‌هام رو به هم فشار دادم و نگاهش کردم. آرام گفتم:

- چرا همه‌ش جلوی رومی پرنده کوچولو؟

با صدایی که از پایین اومد، نگاهم رو از کلاغ برداشتم و به پایین پنجره دوختم. ملکه آریانا فریاد زد:

- اما این یه آتش‌بس محسوب نمی‌شه ایزابلا. فکر نکن الان می‌رم بعد برنمی‌گردم.

این‌ها رو داد زد و بعد عقب‌گرد کرد. سربازهایش رو کنار زد و با قدم‌های محکمی اونجا رو به همراه سربازهایش ترک کرد.

کلاغ‌ها هم با هر قدم اون‌ها حرکت می‌کردن و مراقب بودن نور خورشید به اون‌ها نتابه.

متعجب نگاهشون می‌کردم که یهو کلاغ روی دستم، تکونی خورد و قارقاری کرد.

نگاهش کردم که بال‌بالی زد و پشت‌سرهم قارقار کرد.

- چیه؟ چته؟

این رو پرسیدم؛ اما اون همچنان داشت قارقار می‌کرد. گیج نگاهش کردم که پر زد و از روی دستم بلند شد. پرواز کرد و توی چهارچوب پنجره توقف کرد و دوباره قارقارکنان، با سر و منقارش به بیرون پنجره اشاره کرد.

چرا حس می‌کردم این کلاغ سعی داره من رو جایی ببره؟ انگار جایی که توی خوابم دیدم!

دهن باز کردم تا چیزی بگم که یهو در اتاقم باز شد و کلاغ سریعاً پر زد و رفت. متعجب به رفتنش نگاه کردم که صدای جنی از پشت سرم اومد:

- افسانه؟

برگشتم که جنی و سینیتیا رو دیدم.

- بله؟

سینیتیا گفت:

- شنیدیشون؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- فقط حرف آخر ملکه آریانا رو.

و بعد به سمت تخت رفته و روش نشستم. ذهنم بیشتر درگیر کلاغ و اون مکان توی خوابم بود تا ملکه آریانا و حرف‌هاش.

جنی گفت:

- هیچ‌کدوم رو جدی نگیر افسانه. ما نمی‌ذاریم بلایی سرت بیاد.

اون این حرف رو زد و من با خودم فکر کردم که نکنه اون مکانی که کلاغه سعی داره بهم نشونش بده، جایی هست که فاطمه رو نگه می‌دارن؟ با این فکر، قلبم شدیداً شروع به تند تپیدن کرد.

سینیتیا گفت:

- کاری از دست ملکه آریانا برنمیاد. تا وقتی که پسرش، شاهزاده‌ی تاریکی توی خواب چند قرنی خودش، ملکه آریانا هرگز توی نبردهاش موفق نمی‌شه.

اون حرف زد و من باز هم درگیر افکار و تصمیمم بودم. من امشب به همراه اون کلاغ، به اون مکان توی خوابم می‌رم.

\*\*\*

جام رو روی میز گذاشتم که ملکه ایزابلا پرسید:

- خب، مزه‌ش چطور بود؟

سر تکون دادم و همون‌طور خیره‌ی جام نقره‌ای، گفتم:

- همیشه فکر می‌کردم خون شوره.



لنو که همین امروز به همراه سینیتیا به ما ملحق شده بود، سمت من رو کرد و گفت:

- به خاطر ژن خون آشامیته. خون برات شیرین و لذیذ می‌شه.  
جنی گفت:

- هرچند که باید سعی کنی میلِت رو به خون کاهش بدی.  
سینیتیا گفت:

- ما درباره‌ی این موضوع مشکلی نداریم؛ چون افسانه کاملاً یه خون آشام نیست.  
کامرون تیکه‌ی گوشت خامی رو که داخل بشقابش بود، با دست گرفت و گفت:  
- حق با سین هست؛ اما جنی هم درست می‌گه.  
جنی گفت:

- درهرحال من مطمئنم افسانه می‌تونه کنترلش کنه.  
و به من نگاه کرد و چشمک زد که بهش لبخند زدم. ملکه ایزابلا از پشت میز عریض داخل سالن غذاخوری بلند شد و گفت:

- بسیارخب، کافیه دیگه. من برمی‌گردم به اتاقم و نقشه‌ها رو بررسی می‌کنم.  
باید ببینم چطور می‌تونم مرزها رو ببندم. تو هم همراهیم می‌کنی کامرون؟  
قبل از اینکه کامرون چیزی بگه، لنو با پوزخند گفت:

- کامرون؟ این پیرمرد؟ ملکه، اجازه می‌دادین من این کار رو انجام بدم.  
کامرون اخم کرد و با اون چشم‌های سفیدش به لنو زل زد و گفت:

- دهننت رو ببند לנו و تو کاری که بهت ربط نداره دخالت نکن.

- توئه پیرمرد آخه دیگه چقدر قوا داری که...

- پسرهی لجن! فکر کردی کی هستی که...

سینیتیا عصبی بین بحث اون‌ها پرید و گفت:

- آه خفه شین دیگه! خب دوتایی برین.

نگاهی به ملکه ایزابلا انداختم که به تأسف سر تکون داد و رفت. کامرون هم سریع بلند شد که לנו ایستاد و به کناری هلش داد و خودش زودتر از اون پشت سر ملکه راه افتاد و کامرون هم عصبی همراهشون رفت.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- مثل بچه‌ها هستن.

جنی چنگالش رو روی ظرف کوبید و گفت:

- کم دارن.

- امشب قراره چی بشه؟

سینیتیا به پشت صندلی تکیه داد و گفت:

- چی چی بشه؟ اتفاق خاصی قرار نیست بیفته. فقط باید یه جورى نقشه بریزیم و جلوی خونخوارا رو برای ورود به قصر بگیریم.

جنی گفت:

- استرس بیخودی نگیر افسانه. اونا هیچ کاری نمی‌تونن بکنن.

چیزی نگفتم. در واقع استرسم برای چند ساعت دیگه بود. کم کم همگی برای خواب می‌رفتن و من هم باید آماده می‌شدم تا همراه اون کلاغ به جایی که خوابش رو دیده بودم برم. فقط امیدوارم اتفاق بدی نیفته!

حدوداً نیم ساعت بعد که فقط جنی و سینیتیا با هم حرف زدن و من توی فکر بودم، به اتاق‌هامون رفتیم. به سرعت لباس‌هام رو با شلوار جین سیاه‌رنگی و کت مشکی کوتاهی عوض کردم و آماده بودم تا مطمئن بشم قصر آروم گرفته.

موهام رو پشت سرم بستم تا مزاحم نشن و چراغ‌قوه‌ی کوچیکی برداشتم و داخل جیبم گذاشتم. سمت تراس رفتم و بازش کردم و به آسمون سیاه شب خیره شدم.

فقط امیدوارم کلاغه امشب هم بیاد! روی نرده خم شدم و به منظره‌ی پایین زل زدم که چیزی رو روی شونه‌م حس کردم. از جام پریدم و سرم رو برگردوندم و همون کلاغه رو دیدم که روی شونه‌م نشسته بود.

- اومدی؟ منتظرت بودم. می‌خوام که من رو ببی همون جایی که سعی داری بهم بفهمونیش؛ همون مکانی که داخل خوابم هم دیدم.

قارقاری کرد و از روی شونه‌م پرزد. برگشتم و به در نگاه کردم. نباید کسی متوجه می‌شد. سریع رفتم و در رو قفل کردم و داخل تراس برگشتم.

آروم روی نرده خم شدم و پاهام رو آویزون کردم. از نرده آویزون شدم و بعد آروم خودم رو رها کردم که روی سقف یکی از برجک‌های قصر افتادم. با احتیاط بلند شدم که کلاغ سمت پرواز کرد.

به پایین نگاه کردم و آه از نهادم بلند شدم. ارتفاعش خیلی بود. به برجک‌ها نگاه کردم و تصمیم گرفتم روی سقف‌هاشون فرود بیام و پایین برم. آروم آروم خم شدم و روی سقف یه برجک دیگه پریدم. بعدی و بعدی و بعدی و همچنین بعدی. اون قدر ادامه پیدا کرد که بالاخره پاهام به زمین رسید.

پوفی کشیدم و به کلاغ نگاه کردم که از بالای سرم گذشت و قارقارکنان سمت جنگل تاریک پرواز کرد و من دنبالش راه افتادم.

شاید یه ربعی بود که یه بند داشتم دنبال کلاغ راه می‌رفتم. یعنی واقعاً من دارم همراه یه کلاغ به یه جای نامشخص می‌رم؟ خوبه! واقعاً عقم رو از دست دادم. کلافه به کلاغ نگاه کردم که جلوم داشت پرواز می‌کرد و پرسیدم:

- ای بابا! پس چرا نمی‌رسیم؟ اصلاً معلوم هست تو داری من رو کجا می‌بری؟

کلاغ تندتر بال زد و بعد پشت بوته‌های بلندی رفت. عصبی دست‌هام رو به هم فشار دادم و سمت بوته‌ها دویدم. به مکافاتی کنارشون زدم و همون‌طور که با غرغر از بینشون بیرون می‌اومدم و برگ‌ها رو از موهام جدا می‌کردم، نگاهم رو بالا گرفتم.

با دهنی باز و متحیر به منظره‌ی روبه‌روم خیره بودم. اینجا همون مکان داخل خوابم بود؛ دقیقاً همون قبرستون، همون قبرهای شکسته، همون محیط تاریک و ترسناک و همون معبد.

باورم نمی‌شد. اصلاً باورم نمی‌شد. آروم قدمی به جلو برداشتم و از بین قبرهای شکسته عبور کردم. به درخت‌های بدون برگ و زمین خشک نگاه کردم و بعد به ساختمون مخروطی معبد خیره شدم.

همون موقع کلاغ از بالای سرم قارقارکنان گذشت و سمت معبد بال زد. بالای ساختمون نشست و منتظر موند که برسم. رو به ورودی معبد ایستادم و به تاریکی داخلش خیره شدم.

آب دهنم رو قورت دادم که یهو کلاغ با شتاب داخل معبد شد.

داد زدم:

- هی وایستا!

سریع داخل شدم و سمت کلاغ دویدم. همه جا تاریک بود و فقط می‌دونستم دارم داخل یه راهرو می‌دوم. می‌تونستم آجرهای شکسته‌ای رو که گوشه‌های معبد ریخته بود، ببینم.

داد زدم:

- وایستا بذار من هم بیام!

اما با اون بال‌هاش داشت تندتند پرواز می‌کرد.

- بهت گفتم صبر کن!

بالاخره جایی توقف کرد و روی چیزی نشست. من هم قدم‌هام رو آرام کردم. از پله‌های کوچیکی که اونجا بود بالا رفتم و بعد مقابل چیز بزرگی که کلاغه روش نشسته بود، ایستادم.

چشم از کلاغ که بالش رو دراز کرده بود و داشت بی‌توجه به من، منقارش رو داخل بالش می‌کرد برداشتم و به اون شیء بزرگ دوختم. دستی روش کشیدم که کلی خاک روی دستم نشست.

سریع چراغ قوه رو از داخل جیبم درآوردم. روشنش کردم و نور رو روی اون شیء انداختم. با برخورد نور، کلاغ قارقاری کرد و بال بال زد.

هیس آرومی گفتم و دوباره نگاهم رو به چیزی که تازه متوجه شدم تابوته، دوختم؛ درست مثل خوابم. یه تابوت بزرگ و قدیمی.

دستی روش کشیدم و چرخیدم تا جاهای دیگه‌ش رو ببینم.

اگه فاطمه داخل این باشه چی؟ او! نکنه فاطمه رو خون آشام خونخوار کردن و بعد خوابوندنش توی این تابوت!

با این فکر، قلبم به سرعت یخ بست و من از جام پریدم. در تابوت رو لمس کردم. باید بازش کنم.

چراغ قوه رو همون طور روشن به جایی تکیه دادم و بعد سمت تابوت خم شدم. با دو دستم درش رو گرفتم و فشاری دادم که کلاغ بال زد. بلند شد و پرواز کرد. با شمارش سه، در رو با تمام توانم فشار دادم که تگون ریزی خورد. دوباره زور زدم؛ در حدی که پاهام روی زمین کشیده می‌شدن و پایین‌تنه‌م به عقب رفته بود.

یهو در صدای بدی داد و به شدت به عقب پرت شد و من هم تعادل‌م به هم خورد و عقب پرت شدم. محکم زمین خوردم و آخ بلندی گفتم. پشت‌م رو که شدیداً درد گرفته بود، چسبیدم و نیم‌خیز شدم تا بلند شدم؛ اما یه دفعه چیزی از داخل تابوت چنان جست زد و از تابوت بیرون پرید که باعث شد وحشت‌زده و ناخودآگاه خودم رو به عقب هل بدم و متعجب به اون سمت نگاه کنم.

به تاریکی خیره شدم؛ اما هیچی اونجا نبود. آروم آروم سمت تابوت رفتم و با دیدن خالی بودنش، چشمهام گرد شد.

یهو صدای خرناس بلندی بین دیوارها پیچید و من وحشتزده سرم رو بلند کردم.

با صدای لرزونی گفتم:

- ک... کی اونجاست؟

تنها چیزی که فهمیدم، این بود که گوشه‌ای از تاریکی یه سایه‌ی کاملاً گنگ و محو دیده می‌شد. سایه شکل یه انسان رو بهم نشون می‌داد و من بیشتر به این یقین پیدا کردم که اون فاطمه باشه.

- با توام. فاطمه تویی؟

این بار صدای هیس‌هیس اومد و همون موقع کلاغ از بالای سرم بال زد و سمت اون سایه رفت. متوجه شدم که کلاغ روی شونه‌ی سایه نشست.

متعجب همون‌جا ایستادم و به سایه خیره شدم که با حرکت ناگهانی سایه، به عقب پریدم. وحشتزده به سایه نگاه کردم که داشت با قدم‌های آروم بهم نزدیک می‌شد.

با هر قدم که بهم نزدیک می‌شد، می‌تونستم برق چشم‌های بنفش‌رنگش رو ببینم. بنفش‌روشنی که من رو به شدت یاد چشم‌هایی مینداخت که داخل خوابم بود.

سؤالی توی ذهنم می‌چرخید و اون این بود که «مگه چشم‌های فاطمه بنفشه؟»

نه، نیست. پس این کیه؟

قدمی به عقب برداشتم که پشتم محکم به دیوار برخورد کرد. خدای من! من گیر افتادم.

سرم رو به دیوار چسبوندم و با نفس‌هایی که مقطع شده بود و قلبی که به‌تندی می‌زد، به جونور چشم‌بنفش روبه‌روم نگاه کردم که داشت بهم نزدیک می‌شد. خودم رو نفرین کردم که چرا وقتی می‌ترسم درجا خشکم می‌زنه و قدرت فرار ندارم.

اون بهم نزدیک‌تر شد. از تاریکی بیرون اومد و زیر نور ماهی ایستاد که از شکاف سقف به داخل تابیده بود و من تونستم هیبت یه مرد رو ببینم؛ اما همچنان چهره‌ش رو تاریکی پوشونده بود.

به چشم‌های بنفش روشنش خیره موندم که کلاغ از روی شونه‌ش پر زد. سمت من پرواز کرد و با چنگال پاهاش خراشی روی گونه‌م ایجاد کرد. از شوک جیغی زدم و دستم رو روی زخم گذاشتم که داغی خون رو حس کردم.

وحشت‌زده به اون مرد چشم‌بنفش نگاه کردم که نزدیک‌تر اومد. دقیقاً روبه‌روم ایستاد و دستش رو سمتم دراز کرد. از وحشت چشم‌هام رو بستم و محکم فشارشون دادم که سرمای دستش رو روی پوست گونه‌م حس کردم. اون انگشتش رو روی گونه‌م کشید و بعد برداشت. متحیر چشم‌هام رو باز کردم و دیدم که انگشت خونی شده‌ش رو داخل دهنش برد. ولی هنوز هم فقط از چهره‌ش، لب‌های درشتش معلوم بود.

اون خون‌آشام بود؟ یه لحظه تمام بدنم از فکر اینکه آیا اون خون‌آشام اصیله یا خونخوار، یخ بست. اون چیه؟



زبونش مثل مار دور انگشتش پیچ و تاب می خورد و خون رو کاملاً می لیسید.  
از فرط وحشت آب دهنم رو قورت دادم که دوباره نگاه بنفش رنگش دوخته به  
چشم هام شد.

زبونم بند اومده بود؛ اما لب هام برای پرسیدن سؤال از هم باز شدن.

- تو... تو کی هستی؟

هیچ صدایی ازش درنیومد. فقط دستش رو سمتی دراز کرد و با انگشتش به  
تابوت اشاره کرد. با اخم محوی، چشم ازش برداشتم و به ناحیه ای از تابوت که  
نشون می داد، نگاه کردم. یه چیزی شبیه لوح به جلوی در تابوت متصل بود.

آب دهنم رو قورت دادم و آرام قدمی به اون سمت برداشتم و زیرچشمی هم  
مراقب بودم تا اون جونور بهم حمله نکنه. چراغ قوه م رو از جایی که تکیه ش داده  
بودم برداشتم. درجه ی نورش رو بیشتر کردم و بعد سمت تابوت و لوح خم شدم.  
با اخمی که بین پیشونیم بود، نور رو روی لوح چوبی انداختم و نگاهش کردم.  
خاک ها رو کنار زدم و سرم رو نزدیک تر بردم تا بهتر ببینم؛ اما با خوندن متن روی  
لوح، به معنای واقعی کلمه قلبم از کار افتاد. قلبم رسماً وایستاد.

مجدداً نگاه کردم و با صدایی لرزون زمزمه کردم:

- پرنس آیوان، شاهزاده ی تاریکی.

با زمزمه کردن این، تازه تونستم موضوع رو هضم کنم. من آیوان، بزرگ ترین و  
خطرناک ترین هیولای عالم رو بیدار کرده بودم.

با درک این و فهمیدن عمق فاجعه از جام پریدم. هین بلندی کشیدم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم؛ اما همون لحظه چیزی از پشت محکم هلم داد.

جیغ زدم و روی تابوت پرت شدم و همین که خواستم بلند بشم، بازوم رو سفت گرفت و من رو عقب کشوند و بعد مثل پر کاه پرتم کرد. روی زمین افتادم و مثل یه عروسک روی زمین لیز خوردم و بعد با پشت به دیوار کوبیده شدم.

کش موهام باز شد و موهام دورم ریختن و مسیر نگاهم به اون رو مسدود کردن.

دهنم از ضعف ناگهانی باز موند و قبل از اینکه حتی بتونم یه آخ هم بگم، اون روبه‌روم ایستاد و تنها با یه حرکت دستش، باعث شد من دوباره پرت بشم.

از جام کنده شدم و به گوشه‌ی دیگه‌ای از معبد پرتاب شدم.

ناله‌کنان کف دست‌هام رو روی زمین گذاشتم تا با کمکشون بلند بشم؛ اما آرنج‌هام لرزشی کرد و دوباره پخش زمین شدم.

ناله‌هام تبدیل به گریه شده بودن و من به یاد آوردم اون جادوگر هم هست؛ پس با نیروش خیلی راحت می‌تونست لهم کنه.

پس من چی‌ام؟ یه دورگه که نیمی خون‌آشام اصیله. خب احمق، به خودت بیا. تو خون‌آشامی. یه انسان فانی نیستی که درجا بمیری. از خودت دفاع کن لعنتی! اهمیتی نداره که اون بی‌رحم‌ترین و قدرتمندترین هیولای جهانه؛ تو باید دفاع کنی.

برای یه بار هم که شده شجاع باش.

زانو هام می‌لرزیدن؛ اما من بلند شدم و دیدمش که گوشه‌ای از تاریکی معبد ایستاده بود و با چشم‌های بنفش‌رنگش بهم خیره شده بود.

خواستم با همون سرعت نوری که ملکه ایزابلا بهم یاد داده بود سمتش برم؛ ولی انگار حس ششمش نقشه‌ی داخل ذهنم رو فهمید؛ چون حتی قبل از اینکه بخوام نیم اینچی هم تگون بخورم، دستش رو بالا آورد و تکونی داد که از روی زمین کنده شدم. من رو بالا برد و محکم به سقف کوبوند و بعد از همون بالا، به زمین پرتم کرد که آجرها نصف شدن و تیری هم داخل کمرم پیچید.

خدایا، من نمی‌تونم با این مقابله کنم!

کلاغ بالای سرم پر زد و جایی نشست و به من خیره شد. اون هم داشت سمتم می‌اومد. قدم‌هاش اون قدر سنگین بودن که زمین زیر پاش صدا می‌داد.

بهم رسید و همین که خواست بلندم کنه، داد زدم:

- خيله خب باشه. من تسليمم.

دستش توی نیم اینچی من خشک شد. صورتش رو کلاً نمی‌تونستم ببینم؛ پس از چهره‌ش هم معلوم نبود چه حالتی داره. فقط تگون نمی‌خورد.

اما یه دفعه دستش مسیر رو طی کرد. گردنم رو گرفت و توی یه حرکت بلندم کرد و من رو روی پاهام وایستوند.

نفس‌نفس‌زنون و با نگاهی وحشت‌زده بهش خیره موندم. نمی‌تونستم چهره‌ش رو ببینم؛ ولی برق نگاه بنفشش کاملاً توی اون تاریکی، نورانی و مشخص بود.

یهو صدای کلفتِ مردونه و خشنی توی معبد پیچید؛ صدایی که متعلق به اون بود و من حتی از صداش هم وحشت کردم، چه برسه به خود هیولاش! اون گفت:

- حضری چی کار کنی تا بهت رحم کنم انسان فانی؟

انسان فانی؟ اون فکر می‌کنه من انسانم؟ یعنی نمی‌دونه من همون دورگه‌ی معروفم؟ هرچند که اگه بدونه دیگه حتی مثل الان ضربه‌فنیم هم نمی‌کنه؛ درجا من رو می‌کشه.

دستش هنوز دور گردنم بود و جوری گردنم رو چسبیده بود که رسماً داشتم خفه می‌شدم. دستش قدرت وصف‌ناپذیری داشت. واقعاً من ژن خون‌آشامی دارم؟ من که بعید می‌دونم.

به‌خاطر حالت خفگی‌ای که داشتم، دستم رو روی دست سردش گذاشتم تا بفهمه دارم خفه می‌شم؛ اما نمی‌دونم از نفهمیش بود یا اینکه فهمیده بود و از بی‌رحمیش بود که رهام نکرد.

با صدای گرفته‌ای که ناشی از کمبود اکسیژن و همچنین خفگی بود، گفتم:  
- ولی من تسلیمت شدم.

با همون صدای خشن و رعب‌آورش گفت:

- تو تسلیم من شدی؛ پس من می‌تونم هر بلایی که بخوام سرت بیارم؛ اما دارم بهت محبتی می‌کنم که خیلی از من دیده نمی‌شه. چی کار می‌کنی تا زنده‌ت بذارم؟

این بار هردو دستم رو روی دست سردش گذاشتم و بهش فشار آوردم و نالیدم:

- اگه... اگه این اولین و آخرین لطف هیولایی مثل توئه، پس...

نفس‌هام واقعاً داشت قطع می‌شد و به‌معنای واقعی کلمه در حال خفه شدن بودم.

با آخرین نفس‌هام ادامه دادم:

- پس یه لطفِ دیگه بکن و...

دهنم رو مثل اسب آبی باز کردم تا هوا رو برای آخرین جمله‌م ببلعم.

- ولم... ولم کن.

به‌محض تموم شدنِ حرفم، یهو دستش از دور گردنم باز شد که محکم رو زمین افتادم و سریعاً دهنم رو باز کردم و وحشیانه هوا رو به ریه‌هام فرستادم. پشت‌سره‌م سرفه کردم و گلوی دردناکم رو چسبیدم. با بیزاری نگاهم رو بالا گرفتم و بهش دوختم که همچنان بین تاریکی بود.

- من نمی‌دونم باید برای جونوری مثل تو چی کار کنم که...

سرفه‌ای کردم و ادامه دادم:

- که زنده‌م بذاری.

اون گفت:

- این‌طور که معلومه، می‌شناسیم.

پوزخندی زدم و همون‌طور که گردنم رو ماساژ می‌دادم، گفتم:

- حرفت مزخرف بود.

گفت:

- من حرفت رو این طور معنا می‌کنم:

«کیه که شاهزاده آیوان، پرنس تاریکی رو شناسه؟»

هوم؟

با اینکه گلوم درد می‌کرد، اما از جام پریدم و با حالتی عصبی دست‌هام رو مشت کردم و بلند غریدم:

- تو از من چی می‌خوای؟

با اینکه نمی‌دیدمش، ولی پوزخندش رو حس کردم. گفت:

- من طبیعتاً به هرکی که می‌رسم جونش رو می‌خوام اما... می‌تونم برای تو تبعیض قائل بشم.

- چرا؟

به‌طور فاجعه‌باری دوست داشتم چهره‌ش رو ببینم. چرا نمیاد توی روشنایی؟ خورشید که نیست.

- عجیب به نظر میاد؛ اما حاضرم با کسی که من رو از خواب چندین قرنیم بیدار کرده، مذاکره کنم.

متعجب گفتم:

- هیولایی مثل تو مذاکره بلده؟

این سؤال رو بلند و از اون پرسیدم؛ ولی یه سؤال دیگه هم توی ذهنم از خوم پرسیدم:

«افسانه، یعنی تو انقدر دیوونه شدی که الان ایستادی و داری با این جونوری که آوازه‌ی مرگ‌بارش بین همه پیچیده، حرف می‌زنی؟»

اون گفت:

- فکر نمی‌کنی زیادی حرف می‌زنی؟ من چند صد سال خواب بودم؛ بنابراین الان به‌شدت نیاز دارم به کسی حمله کنم. اگه می‌خوای جای دستات با گوشات عوض نشه، بگو حضری چی کار کنی.

آب دهنم رو وحشت‌زده قورت دادم و دوباره به این موضوع پی بردم که کسی که الان روبه‌روی منه، بزرگ‌ترین، خطرناک‌ترین و مشهورترین هیولا توی دنیاست.

- من... من نمی‌دونم.

- بسیار خب.

دستش رو دراز کرد که کلاغه پرزد و روی دستش نشست و اون ادامه داد:

- پس من می‌گم.

مضطرب به سایه‌ش نگاه کردم و پرسیدم:

- چی؟

اون جوابم رو نداد؛ فقط سمتم قدم برداشت. اومد و اومد تا اینکه کاملاً از تاریکی خارج شد و من بالاخره تونستم چهره‌ش رو ببینم.

وحشت زده نگاهش کردم که با لبخند خبیثی بهم نزدیک شد. سرش رو کنار گوشم آورد و زمزمه وار گفت:

- تو از این به بعد، مال من خواهی بود.

بعد سرش رو عقب و مماس صورتم آورد. پوزخندش عمق گرفت و گفت:

- آیوان، پرنس تاریکی برگشته.

و بعد دست هاش رو سمتم دراز کرد و تو یه حرکت گردنم رو گرفت. پیچوند و بعد کناری پرتم کرد و من تنها درد و تاریکی رو حس کردم و بعد خاموشی.

\*\*\*

پام رو محکم به در فلزی و سیاه رنگ داخل اتاق کوبیدم و دوباره داد زدم:

- هوی! دارم می گم بیاین من رو بیارین بیرون.

و پشت بندش محکم تر کوبیدم. عوضی ها! واقعاً من چجور خون آشامی هستم که یه فلز رو نمی تونم خراب کنم؟

کلافه برگشتم. اتاق بزرگی رو که از لحظه ی بیدار شدنم داخلش بودم، طی کردم و روی تخت بزرگ دونفره که ملافه ی سیاه رنگ با بالش های قرمز براق داشت، نشستم.

چرا وقتی بیهوش می شم بعدش سر از یه اتاق بزرگ و خفن با دکوراسیون های متفاوت درمیارم؟ دنیای فانتزی خون آشامیه دیگه؛ چه می شه کرد؟

وقتی بیهوش اومدم و خودم رو داخل این اتاق باحال و مخوف دیدم، از خودم پرسیدم که یعنی اون هیولای سهرگه - آیوان - من رو اینجا آورده؟ بعد با خودم



فکر کردم که برای چی چنین اتاقی بهم داده، وقتی می‌تونه من رو بندازه توی یه زیرزمین نمناک یا اینکه چرا گفت من مال اونم، وقتی می‌تونست همون‌جا سلاخیم کنه؟

این هیولای بزرگ، غیرقابل‌پیش‌بینیه. حتی نمی‌تونم بفهمی چی تو مخشه.

نفس عمیقی کشیدم و خودم رو روی تشک نرم تخت رها کردم.

شاید حدوداً یک ساعت و نیمی بود که من توی این اتاق بودم؛ اما هنوز هیچ‌کس نیومده بود. نه اون آیوانِ عوضی و نه هیچ‌کسِ دیگه.

هیولای نکبت!

نفسم رو بیرون فرستادم و به سقف اتاق نگاه کردم. لوستر کریستالی سیاه‌رنگی از سقف آویزون بود و شاخه‌های خشکی که روشن‌خار داشت، از سقف آویزون شده بودن و تا نیمی از اتاق پایین اومده بودن.

داخل اتاق چیزهای زیادی داشت. تخت، کمد، میز توالت، اتاق‌های حموم و دست‌شویی، آباژوری که بیشتر شبیه گردن‌زرافه بود تا آباژور. اون‌قدر دسته‌ش دراز بود که دقیقاً تا بالای تخت می‌رسید و نور قرمزرنگش رسماً کورم می‌کرد.

تیم اتاق کاملاً قرمز-مشکی بود؛ درست برعکس قصر سفید که همه‌چیز سفید بود. شک نداشتم. مطمئن بودم که من الان داخل یکی از اتاق‌های قصر سیاه-قصر خونخوارها- هستم. کاملاً واضح بود.

داخل اتاق تراسی نداشتم. فقط یه قسمت از دیوار تماماً پنجره بود و حداقل می‌تونستم جای تراس ازش استفاده کنم؛ اما ابداً می‌تونستم فرار کنم؛ چون چنان

ارتفاعی داشت که حتی خون آشامش هم پودر می‌شد، چه برسه به منی که نیمه خون آشامم!

وقتی برای اولین بار پنجره‌ی بزرگ رو باز کردم و سرکی کشیدم، تنها چیزی که از قصر دستگیرم شد، یه قصر بزرگ بود که آجرهای سیاه‌رنگی به همراه کلی برج بلند و یه دروازه‌ی بزرگ داشت. اون قدر برج‌هاش زیاد و بلند بودن که آدم رو کاملاً وحشت‌زده می‌کرد.

محیط اطراف قصر سیاه هم یه جنگل بزرگ بود که فقط درخت‌های خشک با شاخه‌های بلند داشت.

پوزخندی ناخودآگاه روی لبم نشست و از روی تخت بلند شدم. روش نشستم و باز هم به حال خودم پوزخند زدم. من الان داخل قصر سیاه و توی مقر خون آشام‌های خونخوار بودم. خون آشام‌هایی که فقط و فقط خون می‌خورن و حتی به حیوون‌ها هم رحم ندارن. جایی که فاطمه داخلشه و قطعاً یه خون آشام خونخوار شده و قصری که متعلق به ملکه آریانا و پسر هیولاش، بزرگ‌ترین و خطرناک‌ترین و بی‌رحم‌ترین هیولا توی دنیاست.

و باز هم پوزخند. واقعاً هم پوزخند داره.

چطور یهو این قدر بی‌حواس و بی‌فکر شدم که الکی دنبال یه کلاغ راه افتادم تا من رو به مکان داخل خوابم ببره؟ که بدون اطلاع، در یه تابوت رو باز کنم و دشمن تمام دنیا رو بیدار کنم؟ آیوان، هیولایی که حتی به بچه‌ها هم رحم نداره.

کارت عالی بود افسانه! گل کاشتی رسماً!

یعنی من باید تا ابد داخل این قصر و بین خونخوارها و پیش آیوان بمونم؟ اون هیولا خودش گفت که من حالا مال اونم؛ پس هر بلایی هم بخواد سرم میاره و آخر هم بدنم رو تیکه‌تیکه می‌کنه و هر تیکه رو برای تک‌به‌تک افراد قصر سفید پست می‌کنه. می‌دونم دیگه.

اون قدر فکر کرده بودم و پوزخند زده بودم که وقتی در فلزی اتاق که روش طرح بزرگ یه جمجمه داشت باز شد، اصلاً متوجه نشدم.

- پس تو همون دورگه‌ی انسان و خون‌آشامی. چه سوپرایزی!

با این صدا، سرم رو بالا گرفتم که آیوان رو دیدم.

استایلش شبیه شاهزاده‌ها یا پرنس‌های تاریکی نبود. شلوار سیاه‌رنگ جذب با یه پیرهن سفید که دکمه‌های بالاش باز بودن، پوشیده بود. شلخته خیلی هم پیرهنش چروک بود. نیمی از پیرهنش داخل کمر بند شلوارش بود و نیمی دیگه بیرون. باز بودن دکمه‌های بالاش هم باعث شده بود یقه‌ی پیرهنش افتاده باشه و قفسه‌ی سینه بزرگ و پهنش قابل‌رؤیت. مردکِ حال‌به‌هم‌زن!

داشتم با حالتی منزجرکننده نگاهش می‌کردم که پوزخند زد و گفت:

- حرفی برای گفتن نداری؟

نگاهم رو به قیافه‌ش دوختم. چطوره که یه هیولای آشغال می‌تونه در این حد جذاب باشه؟ من همون دیشب که بهم داخل معبد حمله کرد و چهره‌ش رو گذرا دیدم، متوجه این موضوع شدم؛ اما حالا دارم توی روشنایی و با دقت بیشتری نگاهش می‌کنم.

نمی‌دونم خون آشام‌ها ذاتاً بدن روی فرمی دارن که باهاش انسان‌ها رو له کنن یا فقط اینه که عضلات هیکلش باعث می‌شه مخم سوت بکشه. این هم یکی از دلایلی که به مخوف بودنش اضافه می‌کنه: «هیكل گنده و عضلانی که لهت نمی‌کنن؛ درجا می‌زنن نصف می‌کنن.»

گذر از اون، موهای کوتاه و سیاه‌رنگی به همراه ابروهای کلفت هم‌رنگ موهاش داشت و تهریش‌های سیاه‌رنگش، لب‌های درشتش رو که به کبودی می‌زد، دربر گرفته بودن و پوستش اون‌قدر رنگ‌پریده و سفید بود که انگار یه باکس پنکک به خودش مالیده و اما چیزی که بیشتر از هرکدوم این‌ها جلب‌توجه می‌کرد، چشم‌های بنفش‌رنگ روشنش بود.

آخه بنفش؟ تا حالا هیچ‌کس رو ندیده بودم که چشم‌های بنفش داشته باشه و اون بنفش روشن نگاهش، توی صورت جذاب و خشنش، واقعاً مجذوب‌کننده بود.

وقتی حرف از آیوان وسط می‌اومد، تصور ذهنی من یه مرد پیر و کچل و زشت بود؛ اما حالا کلاً تصورات مزخرفم، به گند کشیده شد.

من در حال آنالیز کردنش بودم که یهو سمت حرکت کرد. چشم‌هام دست از بررسی کردنش برداشتن و مبهوت بهش زل زدم که روبه‌روم کنار تخت ایستاد و با چشم‌های بنفش‌رنگش بهم خیره شد و با صدای کلفت و خشنش گفت:

- حرفی نداری بزنی یا اینکه از ترس زبونت بند اومده؟

اخم‌هام توی هم رفتن و علی‌رغم اینکه ذهنم داشت اخطار می‌داد نباید با هیولای بزرگ و ترسناک روبه‌روم لج کنم، از روی تخت بلند شدم. دقیقاً روبه‌روم

ایستادم؛ ولی از شانس لجنی من، قدم تا زیر چونه‌ش بود و اقتدارم رو یه کم پایین می‌آورد؛ اما کم نیاوردم. با پرویی توی نگاه بنفشش زل زدم و گفتم:

- چرا باید ازت بترسم؟

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- چرا نباید ازم بترسی؟

عجبا! چقدر اعتماد به فضا داره! چون که همه می‌شناسنش و ازش می‌ترسن، دلیل می‌شه انقدر خودش رو افسانه‌ای حساب کنه؟

نیشخند زدم و گفتم:

- تو یه خون‌آشامی؛ من هم هستم. ازت کمتر نیستم.

لب‌های کبودش کِش اومد و گفت:

- خون‌آشام به همراه گرگینه و ساحره.

- خب من هم خون‌آشامم به همراه انسان.

- یه ژن کم داری.

- همچین هم مهم نیست.

لبش بیشتر کِش اومد و قیافه‌ش حالتی گرفت که انگار داره سرگرم می‌شه.

- نیست؟

با تحکم گفتم:

- نه.

یهویی دستش رو سمت دراز کرد و انگشتش رو روی نبض گردنم گذاشت. دقیقاً روی رگم و همون طور نبض رو دنبال می‌کرد. ناخودآگاه نبضم شروع به تند زدن کرد و چشم‌هام از اضطراب بسته شد و لب‌هام رو محکم به هم فشار دادم.

- نبضت تند شده. قلبت به شدت در حال تپیدن. علائم ترسه. نمی‌خوای حرفت رو پس بگیری؟

همچنان چشم‌هام بسته بود.

- نه.

صدای پوزخند بلندش رو شنیدم. بعد دستش رو از روی نبض برداشت و من بلافاصله چشم‌هام رو باز کردم. داشت سمت در می‌رفت که سریع گفتم:

- می‌خوای باهام چی کار کنی؟

وایستاد؛ ولی سمتم برنگشت. گفت:

- هرکار که دلم بخواد.

- نمی‌کشیم؟

- من بی‌دلیل کسی رو نمی‌کشم.

- ولی یه دلیلی برای کشتن من هست.

از سرشونه‌ش بهم نگاه کرد و پرسید:

- چی؟

آب دهنم رو قورت دادم و هرچند که می‌دونستم دارم خودم رو توی دردسر  
میندازم؛ اما گفتم:

- من دورگه‌م و طبق قوانین شما خونخوارا، دورگه‌ها باید کشته بشن. مادرت  
دنبال منه. همه‌ی خونخوارا می‌خوان من رو بکشن و من حالا اینجا بین یه عالمه  
خونخوار هستم.

نگاهش رو ازم گرفت و همون‌طور که سمت در می‌رفت گفت:  
- دنبالم بیا.

متعجب نگاهش کردم. دنبالش برم؟! من چی گفتم، اون چی داره می‌گه!  
- با توام.

با صداش از جام کنده شدم و درحالی‌که دنبالش راه می‌افتادم، پرسیدم:  
- کجا؟

از در عبور کرد و گفت:  
- حرف نزن.

با تعجب نگاهش کردم و از اتاق خارج شدم. خواستم برگردم تا در رو ببندم که  
یهو خودبه‌خود بسته شد. متعجب به در با طرح جمجه‌ش نگاه کردم و بعد پشت  
سر اون نره‌هیولا راه افتادم.

به راهروی باریکی که دیوارهاش همه مشکی‌رنگ بودن نگاه کردم. یکی در میون  
دیوار و پنجره روی دیوارها داشت. یک در سیاه‌رنگ با همون طرح جمجه و

بعد یه پنجره که با پرده‌ی ضخیم قرمزرنگی پوشونده شده بود و دوباره یه در و بعد پنجره. روی سقف هم پر از لوستر بود که با فاصله از هم آویزون شده بودن. همین‌طور مشغول سرک کشیدن بودم که یهو جایی زیر پام خالی موند و من تعادلم رو از دست دادم. با جیغی که کشیدم، به نرده‌ی کنار دستم چنگ زدم و بعد صاف ایستادم.

به راه‌پله رسیده بودیم و من انقدر گرم سرک کشیدن بودم که حالیم نشد. با چشم‌هایی که از شوک گرد شده بود، به آیوان نگاه کردم که سمت برگشته بود و با ابرویی بالارفته نگاهم می‌کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و پله رو پایین رفتم که اون هم برگشت و به راهمون ادامه دادیم.

راه‌پله مارپیچی بود و به طبقه‌ی پایین راه داشت. روی نرده‌های سیاه‌رنگش مجسمه‌هایی از خفاش و کلاغ و هیولاهایی عجیب ساخته شده بود که فضا رو مخوف‌تر می‌کرد.

بالاخره پله‌ی عریض مارپیچی تموم شد و دقیقاً مثل قصر سفید، ما بعد از طی کردن پله‌ها به یه سالن بزرگ رسیدیم؛ اما این سالن کجا و سالن قصر سفید کجا! به سقف نگاه کردم که چلچراغ بزرگ کریستالی‌ای ازش آویزون بود و درست مثل اتاقی که من داخلش بودم، شاخه‌های خشکیده با خارهای روش، از سقف آویزون بودن.



روی دیوارها طراحی‌های برجسته شده بود و به‌غیراز این راه‌پله‌ی عریض، باز هم اطراف سالن پر از راه‌پله بود. دورتادور سالن هم شمعدون‌های بزرگ گذاشته بودن که شمع‌هاش نور قرمزرنگ داشتن.

می‌خواستم سمت گلدون بزرگی برم که گوشه‌ای از سالن بود و گل داخلش شبیه گیاه گل قاشقی بود؛ اما غول‌پیکر بود به همراه کلی خار روش. دقیقاً وقتی قدم سمتش برداشتم، آیوان صدا زد:

- راه بیفت.

اخم کردم و سمتش برگشتم که بی‌توجه به من داشت سمت یکی از راه‌پله‌های کوتاه سالن می‌رفت.

هیولا! فقط این به ذهنم رسید و بعد دنبالش راه افتادم.

این یکی راه‌پله خیلی کم پله داشت. از پله‌ها بالا رفتیم و داخل یه سالن خیلی کوچیک شدیم که فقط یه در بزرگ داخلش بود. توقف کردم و به نقش عجیب روی در بزرگ نگاه کردم که بیشتر شبیه جمجمه‌ی یه خفاش بود تا جمجمه‌ی معمولی. آیوان سمتم برگشت و عصبی و محکم دستم رو گرفت و به‌شدت من رو دنبال خودش سمت در کشوند.

- دستم! هوی با توام! دستم له شد هیولا!

برای اولین بار از اولین برخوردمون داد زد:

- ساکت شو.

چشم‌هام گرد شد و دهنم هم رسماً بسته. این واقعاً یه هیولاست. به‌جرت می‌گم که وقتی داد زد، واضح دیدم که شیشه‌های دوتا پنجره‌ای که داخل راهرو بودن لرزید.

دسته‌ی گرد در رو گرفت و چرخوند و بعد در باز شد. داخل رفت و من رو هم دنبال خودش کشوند.

داخل یه سالن بزرگ شدیم که اطرافش پر از پنجره‌های بزرگ بود و روی سقفش دقیقاً مثل سالن قبلی، با شاخه‌های خشک و لوستر کریستالی پر شده بود. انتهای سالن، یه تجمع خیلی زیاد از زن‌ها و مردهایی که شنل‌های مشکی با دامن و کت‌وشلوار داشتن بود و بینشون هم می‌تونستم چهره‌ی آشنا و عبوس ملکه آریانا رو ببینم.

آیوان با قدم‌های محکم و سنگین به اون سمت می‌رفت و من رو هم دنبال خودش می‌کشوند. وقتی به نزدیکی جمعیت رسیدیم، آیوان محکم دستم رو کشید و روی کف آجری سالن پرتم کرد.

درست کنار پای جمعیت، روی زمین افتادم و صورتم از درد جمع شد که آیوان با صدای بلندی داد زد:

- نقشه‌ها دیگه آب کشیدن آریانا. هیچ غلطی دیگه نمی‌تونی بکنی. من برگشتم.

آریانا با چهره‌ی عصبی از بین جمعیت گذشت. بقیه رو کنار زد و خطاب به آیوان فریاد زد:

- شاید از خواب چندین ساله توسط...

سمت من خم شد و بازوم رو گرفت و محکم کشید که روی پاهام ایستادم و اون ادامه داد:

- این دورگه برگشته باشی؛ اما بدون که هرگز سلطنت بهت تعلق نمی‌گیره.

- کی قراره جلوی من قرار بگیره؟

آریانا بازوی من رو محکم فشار داد. انگار داشت حرصش رو سر من خالی می‌کرد.  
داد زد:

- من. من. کی جلوت می‌ایسته؟ من آیوان؛ من این کار رو می‌کنم.

آیوان پوزخند زد. بعد تای ابرویی بالا انداخت و سرش رو رو به سقف بلند کرد. دستش رو بالا برد و انگشت اشاره‌ش رو تکونی داد که کریستال بزرگی از لوستر جدا شد. بعد انگشتش رو رو به آریانا گرفت که کریستال با چنان شدتی سمتش پرتاب شد و مستقیم داخل سینه‌ش فرو رفت و از شدت ضربه، خون مثل آبشار اطراف پاشیده شد.

هین بلندی کشیدم و آریانا فقط از شوک، دهنش باز مونده بود. با چشم‌های گرد به آیوان خیره شده بود و خون همچنان جاری بود.

با چشم‌های درشت به آیوان نگاه کردم که رو به تمام جمعیتی که در حال سروصدا بودن، با تحکم داد زد:

- من آیوان هستم؛ شاهزاده‌ی تاریکی، هیولای سه‌رگه. چونور ابرقدرتی که هیچ‌کی به گرد پاش نمی‌رسه. شیطانی که به هیچ‌کس رحم نمی‌کنه. دیو بی‌رحمی که ضد خودش رو از سر راهش برمی‌داره.

و در ادامه‌ی حرفش با خشونت نعره زد که پنجره‌ها لرزیدن:

- این منم که فرمانروای شماها هستم؛ من!

بعد با یه جهش سمت آریانا خیز برداشت و من هم از موقعیت استفاده کردم و سریع ازشون فاصله گرفتم و با ترس به آیوان خیره شدم.

آیوان بازوی آریانا رو گرفت و سمت خودش کشید. دستش رو بالا برد و بعد با فشار، وارد قفسه سینه‌ی آریانا کرد که فریاد دلخراش آریانا بلند شد و همه‌ی جمعیت بالا رفت و من فقط خشک شده تماشا می‌کردم.

کریستالی که تماماً خونی شده بود رو از قفسه‌ی سینه‌ش بیرون کشید و طرفی پرتش کرد. بعد کاملاً غافلگیرکننده، کاری کرد که جیغ آریانا دلخراش‌تر و بلندتر شد و وقتی آیوان دست خونی‌شده‌ش رو بیرون کشید، قلب خونی آریانا داخل مشتش بود.

از جام پریدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم و چند قدم عقب رفتم.

خدای بزرگ!

بدن آریانا بین دست‌های آیوان، شُل و چشم‌هاش بسته شد. بعد وقتی آیوان ولش کرد، بدن بی‌جونش پخش زمین شد.

آیوان با همون خشونتش و همون‌طور که قلب چندش‌آور و خونی آریانا دستش بود، سمتی از سالن رفت. رو به میز چوبی‌ای که روش خرت‌وپرت‌های سلطنتی بود، ایستاد و یه صندوقچه برداشت. درش رو باز کرد و یه‌وریش کرد که تمام جواهرات داخلش روی زمین ریختن. بعد قلب رو داخل صندوقچه گذاشت. درش رو محکم بست و همون‌طور که صندوقچه یه دستش بود و اون یکی

دستش رو هم که خونی بود می‌لیسید، به سمت جمعیت برگشت و بالای سر جسد آریانا ایستاد.

به جسد اشاره کرد و رو به جمعیت داد زد:

- خوب تماشا کنین. می‌بینین؟ می‌بینین یا نه؟ اگه نمی‌تونین ببینین بهم بگین که تخم چشمتون رو یه کم توی حدقه بچرخونم تا سوش بالاتر بره.

جمعیت خونخوارها با این حرفش سرشون رو به معنای مثبت تگون دادن و آیوان گفت:

- خوبه، پس می‌بینین. خب، دیگه ملکه آریانایی نیست که بخواد سلطنت کنه؛ بنابراین تنها پسرش جانشین خواهد شد. من، شاهزاده‌ی تاریکی، از حالا به بعد فرمانروای تاریکی خواهم بود و هرکسی رو که بخواد سر راهم قرار بگیره...

نیشخندی زد و ادامه داد:

- جمله‌م رو کامل نمی‌کنم؛ چون همه خوب می‌دونن چه سرنوشتی داره. تمام خونخوارا از این‌پس تحت سلطه‌ی من خواهند بود. دنیا قراره عوض بشه. آیوان برگشته.

بعد صندوقچه رو بالا گرفت و گفت:

- و قلب مادرم، پیش خودم می‌مونه...

بعد پوزخند زد و ادامه داد:

- به یاد عوضی بودنش.

هیچ کس هیچی نمی گفت. فقط با ترس نگاهش می کردن که یهو آیوان سمت من برگشت و من هم از ترس، ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم. به سمت اومد و بازوم رو گرفت. دوباره رو به جمعیت رفت و با اشاره به من، خطاب به اون ها گفت:

- این دختر هم مال منه. هیچ کس حق نزدیکی بهش رو نداره.

یکی از بین جمعیت گفت:

- ولی ارباب، اون دورگه ست.

آیوان با خشونت گفت:

- خودم می دونم که اون چیه. دارم به تک تکتون می گم، این دختر هرچی که هست مال منه. هیچ کس نه سمتش می ره، نه قصد کشتنش رو داره. غیر از این باشه باید با اعضای بدنش خداحافظی کنه.

بعد بازوی من رو کشید و سمت در هلم داد و دوباره خطاب به بقیه گفت:

- جمله به جمله ی حرفام رو برای بقیه هم بازگو کنین.

بعد به جسد آریانا اشاره کرد و گفت:

- این رو هم بذارین توی یکی از تابوتای متروکه ی قلعه.

و بعد سمت من برگشت و دوباره سمت در هلم داد و خودش هم راه افتاد. در رو باز کرد و من از سالن بیرون رفتم و اون هم خارج شد و دوتایی از اون راهرو بیرون رفتیم.

داخل سالن اصلی شدیم و آیوان همچنان با اون صندوقچه‌ی داخل دستش، بدون هیچ حرفی جلوتر از من راه می‌رفت. سمت راه‌پله‌ی بزرگی رفت که اتاق خواب من هم اون بالا بود و من هم سرعت قدم‌هام رو بیشتر کردم. بهش رسیدم و همون‌طور که بهش خیره شده بودم پرسیدم:

- الان چی می‌شه؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- چی چی می‌شه؟ قرار نیست اتفاقی بیفته.

- قرار نیست اتفاقی بیفته؟! تو مادرت رو کشتی و الان هم حاکم خونخوارا شدی. چرا؟ می‌خوای به چی برسی؟

این بار جواب سؤال رو نداد و با قدم‌های تندتری از پله‌ها بالا رفت. اخمی کردم و دنبالش روانه شدم. به همون راهرو رسیدیم و اون سمت در اتاقم رفت. پشت سرش راه افتادم و گفتم:

- نمی‌ذاری برگردم پیش دوستام؟

و باز هم بی‌جواب موندم. در اتاق رو باز کرد و کنار رفت تا داخل بشم. داخل رفتم و خواستم در رو ببندم؛ اما اون هم داخل اومد و بعد در رو بست. - نمی‌ذاری برم؟ خيله خب. فقط وسایلم چی؟ من اینجا هیچی ندارم.

یهو با چیزی که توی ذهنم اومد، شوک‌زده گفتم:

- وای... وای ماشینم! ماشینم هم نمی‌دونم کجاست.

محکم به سرم کوبیدم.

- وای خدا، ماشینم!

با این همه وراجی کردنم، اون همچنان ساکت بود و بدون کوچک‌ترین توجهی به من و حرف‌هام، سمت پنجره‌ی بزرگ اتاق رفت.

دنبالش رفتم و گفتم:

- چرا جوابم رو نمی‌دی؟ با تو هستما.

پنجره رو باز کرد که همون موقع اون کلاغه داخل اتاق شد. آیوان دسته‌ی صندوقچه رو به منقار کلاغ نزدیک کرد و کلاغ هم اون رو گرفت و بعد بال زد و رفت.

متعجب به این صحنه نگاه کردم. چطور اون کلاغ کوچولو این صندوقچه رو حمل کرد و برد؟

با دهن باز به آیوان نگاه کردم که برگشت و بالاخره نگاهم کرد.

- صندوق رو کجا برد؟

- یه جای امن.

این رو گفت و نزدیکم اومد.

- حرفام رو شنیدی؟

رفت و پشت سرم ایستاد و همون طور که انگشت‌هایش رو نوازش‌وار روی موهام می‌کشید گفت:



- کاش کر می شدم و انقدر وراجیات رو گوش نمی کردم.

بی شعوری نثارش کردم و بعد گفتم:

- من وسایلم رو می خوام.

- اینجا کسی خواسته‌ای نداره؛ خصوصاً از من.

همچنان که دستش رو روی موهام می کشید، من دیگه تحمل تموم شد و با خشونت کنارش زدم؛ بعد ازش فاصله گرفتم و عصبی گفتم:

- یعنی چی؟ این عادلانه نیست. من تو رو از خواب چند قرنیت بیدار کردم، اجازه دادم هرچقدر دلت می خواد ضربه فنیتم کنی، بعد قبول کردم طبق خواسته‌ی تو اینجا بین هزاران خونخوار بمونم و هرکار تو می گی انجام بدم. خب، من... من این همه کار برات انجام دادم؛ اما تو حتی به کوچیک‌ترین خواسته‌ی من هم اهمیت نمی دی. انقدر پستی؟

تمام مدت که داشتم حرف می زدم، اون با ابروهای بالارفته و نگاه بنفشش بهم خیره شده بود. وقتی حرف هام تموم شد اون هم بهم نزدیک تر شد و گفت:

- در عجبم.

لبهام رو به هم فشار دادم و نگاه از نگاهش گرفتم و گفتم:

- چرا؟

- در تمام پونصد سال عمرم کسی تا حالا جرئت نکرده بود این طور باهام حرف بزنه.

متعجب نگاهش کردم و متحیر گفتم:

- پیرمرد!

پوزخند زد؛ ولی نگاه بنفشش انگار داشت می‌خندید.

- چطور آخه؟ تو اندازه‌ی یه فسیل سن داری؛ ولی قیافه‌ت شبیه سی ساله‌هاست.

- اثرات خون‌آشام بودن. خب بگو ببینم، تو الان چی می‌خوای؟

- چی می‌خوام؟ لباسام، وسایلم، ماشینم که نمی‌دونم کجاست و... همین.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- و حاضری برای به دست آوردن اینا چی کار کنی؟

متعجب گفتم:

- یعنی چی چی کار کنم؟ اینا مال من هستن. باید برای به دست آوردنشون باج بدم؟

- تو هم مال منی؛ یعنی من صاحبتم؛ پس هرچیزی که می‌گم باید گوش کنی دورگه.

- بین سهرگه، من همین الانش هم خیلی دارم زور می‌زنم تا این خواسته‌ها رو انجام بدم؛ خصوصاً اینکه اینجا بمونم؛ پس چیز دیگه‌ای ازم نخواه.

- وقتی زبونی برات نموند که بخوای باهاش مثل الان اعتراض کنی، اون وقت چی؟

وحشت‌زده و متعجب نگاهش کردم. آب دهنم رو قورت دادم و به خودم اعتراف کردم که رسماً کم آوردم.

آخه بی‌مخ، اینی که داری باهاش کل‌کل می‌کنی همون هیولای عوضیه. کسی که صبرش حدی داره و بعدش بدنت رو تیکه‌تیکه می‌کنه و دل‌ورودهت رو به‌عنوان دسر می‌خوره. این همون هیولاست.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو پایین انداختم. سر تکون دادم و گفتم:

- خيله خب، باشه. چی ازم می‌خوای؟

اون که انگار دقیقاً منتظر همین جمله بود، لبخند خبیثی زد. سمت میز توالت داخل اتاق رفت و رژ ماتیک‌ای از روش برداشت. متعجب داشتم بهش نگاه می‌کردم که در ماتیک رو باز کرد و بعد تو یه حرکت، رژ رو از داخلش درآورد و روی میز انداخت. بعد کاملاً بی‌خیال، انگشت رژ لبیش رو به پیرهنش مالید و ته‌مونده‌های رژ رو هم از داخل ماتیک پاک کرد و درنهایت سمت من اومد. ماتیک رو جلوی چشم‌های متعجب من گرفت و با چشم‌هاش بهش اشاره کرد و گفت:

- پرش کن.

متعجب و گیج نگاهش کردم و پرسیدم:

- هان؟ پرش کنم؟

- خون‌آشامی؟

- خب معلومه!

- مچ دستت رو گاز بگیر و خون رو بریز داخل این.

با دهن باز نگاهش کردم که خونسرد گفت:

- چیه؟ این هم خواسته‌ی منه برای برآورده کردن خواسته‌ی تو.

- ولی من خون آشامم.

ابرویی بالا انداخت.

- خب؟

- تو هم خون آشامی.

این بار با تن صدای بلندتر و کلافه‌تر گفت:

- خب؟

مضطرب گفتم:

- خب نمی‌شه که یه خون آشام، خونِ یه خون آشام دیگه رو بخوره.

اخم کرد و گفت:

- ولی می‌شه که یه سه‌رگه خونِ یه دورگه رو بخوره. حالا هم پرش کن.

با بیزاری نگاهش کردم و ماتیک رو ازش گرفتم. مردک عوضی هیولا!

مچ دستم رو سمت دهنم بردم و دودل گازی ازش گرفتم؛ اما حتی جای

دندون‌هام هم نمود، چه برسه به زخمی شدن!

کلافه دوباره گاز گرفتم و این بار تقریباً دندون نیشم کمی توی پوستم فرو رفت؛

اما به گوشتم نرسید که خون بیاد.

- آه!

این رو بلند غریدم و این بار با خشونت، چنان گازی زدم که کاملاً پوست دستم کنده شد و خون ازش بیرون زد.

سریع ماتیک رو زیر دستم گرفتم و قطرات خون داخلش ریخت. به آیوان نگاه کردم که با نیشخند کنار لبش بهم زل زده بود.

- با اینکه تازه کاری، ولی خوب بود.

زیر لب غریدم:

- خونخوار!

و می‌دونستم که اون کاملاً هم شنیده؛ ولی اصلاً نشون نداد.

به زخمم نگاه کردم که دیدم داره ترمیم می‌شه و در حال محو شدنه. متحیر نگاه کردم که آیوان ماتیک پر از خون رو از دستم گرفت و همون‌طور که سمت میز توالت می‌رفت گفت:

- آخر شب وسایلت داخل اتاقه. ماشینت هم می‌فرستم تا پیدا کنن.

و بعد در ماتیک رو برداشت و روش زد و سمت در رفت.

سریع گفتم:

- وایستا!

ایستاد و از سرشونه‌ش نگاهم کرد و من گفتم:

- ببین، می‌دونم که باید برای هر خواسته بهت باج بدم؛ اما...

آب دهنم رو قورت دادم و بعد مستقیم تو چشم‌های بنفش‌رنگش زل زدم و گفتم:

- می‌شه که... برای اولین بار تو پونصد سال زندگیت در حق یه نفر یه لطف کنی؟ یه لطف و دوستم فاطمه رو برام پیدا کنی و اجازه بدی ببینمش؟ خواهش می‌کنم!

تمام مدت که حرف می‌زدم نگاهش به من بود. وقتی حرف‌هام تموم شد، نگاهش به پایین دوخته شد و چیزی نگفت؛ اما بعد باقی مسیرش رو سمت در طی کرد و در حین باز کردنش، گفت:

- این اولین و آخرین لطفم بهت بود.

و بعد بیرون رفت و در رو بست.

\*\*\*

- کجایی؟ کوشی پس؟ آهان یافتم.

سریع موبایلم رو که نیم ساعت بود دنبالش می‌گشتم، از چمدون بیرون کشیدم و با نیش باز و کلی ذوق، دکمه‌ش رو زدم تا روشن بشه؛ ولی نشد. وای نه! شارژ خالی کرده بود.

عصبی غریدم و موبایل رو روی چمدون انداختم و کلافه همون جا روی زمین نشستم.

خیلی اعتماد به این نداشتم که آیوان سر حرفش بایسته و واقعاً ماشینم رو پیدا کنه و وسایلم رو از داخلش برام بیاره. حتی سوئیچ ماشینم هم الان کنارمه.

و اما فاطمه، یه ساعت پیش دیدمش. چقدر گریه و ابراز دلتنگی کردم؛ اما اون بزمجه فقط یه بار بغلم کرد و بعدش فقط لبخند ژوکوند تحویل داد.

خون آشام خونخوار شده بود؛ دقیقاً طبق حرف جنی. می‌گفت اون اول خون یکی از خونخوارها رو تأمین می‌کرده و بهش خون می‌داده؛ تا اینکه وقتی خون آشامه می‌فهمه دیگه خیلی خون براش باقی نمونده، اون رو هم خون آشام خونخوار می‌کنه.

به اون هم یه اتاق توی همین طبقه دادن؛ هرچند که می‌گفت این اتاقش نسبت به اتاق قبلی‌ای که داخل این قصر داشته، براش کمی کوچیک‌تره. من هم فقط کپ کردم و با خودم گفتم «چقدر تحویلش می‌گرفتن و من در حال مرده و زنده شدن بودم!»

بعد من هم براش از ماجراهای بعد از دزدیده شدنش و اینکه یه دورگه هستم گفتم؛ ریزبه‌ریز، جزءبه‌جزء؛ قصر سفید، ملکه‌ایزابلا، دوستان جدیدم، حتی قضیه‌ی کامرون، مرد چشم‌سفید. (چه لقبی شد!) بعد ماجرای ملکه آریانا و نقشه‌ی کشتن من. درمورد آیوان هم بهش گفتم؛ اما گفت که خودش می‌دونه و من هم توی دلم گفتم «کیه که درمورد این هیولا ندونه؟»

بهش راجع به اون کلاغ و فضولیم و همچنین بیدار کردن آیوان و اینکه حالا من چرا اینجا هستم گفتم و ناگفته نمونه که چقدر کنایه زد و این مسئله رو توی سرم کوبید!

هنوز آیوان رو ندیدم. آخرین صحبت‌مون همون موقع بود که بهش خون دادم. برام هم مهم نبود کجاست و داره چه غلطی می‌کنه. وقتی کنارم نیست من بیشتر در امنیت هستم؛ اما چیزی که آزارم می‌داد، این بود که برخورد ملکه‌ایزابلا،

کامرون، جنی و همچنین سینیتیا و لنو با من، بعد از بیدار کردن آیوان، چجوری خواهد بود؟

اون‌ها حتماً ازم عصبانی هستن؛ ولی این‌طور هم می‌شه دید که شاید اون‌ها فکر می‌کنن که من توسط آیوان کشته شدم؛ چون که دورگه‌ام و خونخوارها، دورگه‌ها رو قتل عام می‌کنن. خود من هم متعجبم که آیوان زنده‌م گذاشته. اون‌طور که همه ازش می‌گفتن و ادعا داشتن که اگه برگرده، سر به تن من نمی‌مونه؛ اما حالا... چی بگم؟

فقط نمی‌دونم باید چطور با این موضوعات کنار بیام و ازطرفی، چطور بتونم تا ابد اینجا داخل قصر خونخوارها زندگی کنم و زیر نظر آیوان باشم؟

دوباره سرم رو داخل چمدون فرو کردم تا شارژر رو پیدا کنم که یهو در اتاقم باز شد و یه نفر عین خر داخل اومد.

با عصبانیت سرم رو بلند کردم و توقع داشتم فاطمه و یا شاید هم آیوان رو ببینم؛ اما یه دختر غریبه بود. تای ابرویی بالا انداختم و نگاه از موهای سیاه‌رنگش و پوست سفیدش گرفتم و منتظر به چشم‌های تیره‌ش نگاه کردم تا حرفی بزنه.

چهره‌ی مغروری داشت و به نظر از اون کس‌هایی بود که خوشش میاد از همه عیب‌و ایراد بگیره و خودش رو بالاتر از هرکسی می‌دونه.

دیدم حرفی نمی‌زنه؛ بنابراین خودم بحث رو شروع کردم تا از علت ورود بدون اجازه‌ش به اتاقم هم مطلع بشم.

- سلام. آم... شما؟

ابروهای نازکش رو بالا انداخت و گفت:



- یعنی انسانا این جوری صحبت می‌کنن؟ سلام، آم شما؟ این طوری؟

اخم کردم و با جدیت گفتم:

- من انسان نیستم.

در رو بست و سمتم اومد. روبه‌روی چمدون و کیف‌هام نشست و با پررویی تمام، کوله‌م رو برداشت. زیپش رو باز کرد و گفت:

- می‌دونم چی هستی دورگه کوچولو. رگه‌ی انسانیت مزخرفه.

این رو گفت و بعد مقنعه‌ای از داخل کیف درآورد و گنگ بهش نگاه کرد و پرسید:

- این چیه؟ هان؟

به تنش چسبوندش و نگاهش کرد و گفت:

- یه جور لباسه؟ آهان، لباس تو خونگی. اوه نه! یه کم کوچیکه برای لباس تو خونه بو...

وسط حرفش، با حرص مقنعه رو از دستش کشیدم و گفتم:

- هرچی مقنعه بوده رو بردی زیر سؤال.

بعد مقنعه رو تا کردم. کیف رو از دستش کشیدم و مقنعه رو داخلش گذاشتم.

متعجب پرسید:

- مقنعه چیه؟

همون‌طور که زیپ کیف رو می‌بستم گفتم:

- هیچی بابا. ذهنت رو درگیرش نکن. شرط می‌بندم که حتی روسری هم نمی‌دونی چیه.

ابروهاش بالا پرید و گنگ گفت:

- هان؟!

کلافه کیف رو کنارم گذاشتم و بعد سرم رو سمتش برگردوندم. با دقت نگاهش کردم و بعد پرسیدم:

- تو کی هستی اصلاً؟

گفت:

- تو توی قصر ما زندگی می‌کنی و ما حتی اسمت رو هم نمی‌دونیم. تو باید اول بگی.

- افسانه. خب؟

تای ابرویی بالا انداخت و گفت:

- افسانه؟! مگه اسمم؟ من فکر می‌کردم یه کلمه‌ست که از کتابای افسانه‌ای نشأت گرفته.

چشم‌هام رو کلافه توی حدقه چرخوندم.

- اسمت رو بگو.

چشم‌هاش رو بست و خیلی مقتدرانه گفت:

- اسمم سیسیلیه. یکی از دوستان دور... آیوان.

انگاری که این جمله‌ی آخر رو به زور بیان کرد.

- دوستشی؟ دور؟

- خب... ببین، الان خیلی به هم نزدیک نیستیم؛ اما دورانی که هنوز انسان بودم دوستش باهاش بودم.

متعجب گفتم:

- تو انسان بودی؟

سیسلی پوزخند زد. شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- آره خب. شاید بدونی که خونخواری مذکر همیشه دنبال خون دخترها هستن. من هم اون زمان یه دختر نوزده‌ی ساله‌ی ساده بودم؛ تا اینکه به خاطر مادر بزرگ پیرم، من و خونواده‌م برای زندگی اومدیم این روستا و من با آیوان آشنا شدم. اوایل نمی‌دونستم خون‌آشامه؛ اون هم از نوع سه‌رگه‌ش که خیلی هم ترسناکه. با دیدن چهره‌ی زیبا و اغواگرش عاشقش شدم. اون هم که فقط دنبال سوءاستفاده از دخترای انسان، سمت اومد. یه مدت باهم دوست بودیم تا اینکه بعضی روزا وقتی از خواب بیدار می‌شدم، روی مچ دستم جای نیش می‌دیدم و هر روز هم از کم‌خونی دچار سرگیجه می‌شدم و از طرفی دمای بدنم هم همیشه پایین بود.

نمی‌دونم چرا، ولی کاملاً سرتاپا گوش نشسته بودم و با علاقه به حرف‌هاش گوش می‌دادم.

ادامه داد:

- بهش گفتم و ازش پرسیدم دلیلش چی می‌تونه باشه و جالب اینه که اون هم بدون حتی شک و تردید و ترسی، مستقیم گفت کار منه و وقتی پرسیدم چطور، گفت که چه هیولاییه.

ابرو بالا انداختم و متعجب پرسیدم:

- واقعاً؟! گفت؟

- آره، گفت. اون روز باهاش دعوا کردم؛ اما اون من رو بیهوش کرد و وقتی هم که بیهوش اومدم... اینجا بودم و یه... یه خون آشام خونخوار شده بودم.

متحیر نگاهش کردم. بعد پرسیدم:

- خب... خب تو چرا الان اینجایی... پیشش و تو این قصر و خانوادهت چی؟

- مجبورم. به‌عنوان یه خونخوار جایی رو ندارم که برم. خانوادهم هم ازشون خبری ندارم. اوایل زیر نظرشون داشتم؛ اما از من بشنو، وقتی یه خونخوار باشی، هیچی برات ارزش نداره؛ حتی خانواده. من اون اولاً مراقبشون بودم؛ اما بعد...

پوزخند زد و ادامه داد:

- هرچی بیشتر از خون آشام بودنم می‌گذشت، نسبت بهشون بی‌اعتنا تر می‌شدم.

- چرا اینا رو به من می‌گی؟ اصلاً چرا یهویی اومدی اتاقم؟

سیسلی نگاهش رو به چمدون دوخت و نیشخندی کنار لبش نشست. نفس عمیقی کشید. سرش رو تکیه داد و گفت:

- سالیانِ ساله که تنهام. نه همدمی دارم، نه به قول انسانا، سنگ صبور؛ تا زمانی که فاطمه اومد. باهاش دوستم. دختر خوبیه و من بالاخره تونستم بعد از قرن‌ها به دختر مثل خودم پیدا کنم که باهاش حرف بزنم.

بهم خیره شد و اضافه کرد:

- تو هم به دختری. وقتی شنیدم به دختر دیگه هم به قصر اومده واقعاً خوشحال شدم و لطفاً نترس. من کاری به دورگه بودن و قوانین ندارم.

تای ابرویی بالا انداختم که گفت:

- می‌دونم که به‌عنوان اولین برخورد، زیادی وارد حاشیه شدم؛ اما...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- خب... نیاز داشتم.

با اینکه به خونخوار بود، اما بهش احساس بدی نداشتم. لبخند زدم و گفتم:

- درک می‌کنم.

بهم نگاه کرد و متقابلاً لبخند زد. از به خونخوار بعید بود.

لبخند هنوز روی لب‌هاش بود. نگاهم رو به چمدون دوختم. نفسم رو به بیرون رها کردم و با هر دو دستم، روی زانوهایم ضربه‌ی آرومی زدم و گفتم:

- خب، من باید دنبال به باتری باشم.

بعد به سیسلی نگاه کردم که گیج پرسید:

- باتری؟

موبایل رو برداشتم و جلوش گرفتم و گفتم:

- می‌خوام این رو شارژ کنم.

به موبایل نگاه کرد و متفکر گفت:

- این... همون چیزه... آم... تلف... نه! نه این نبود. تیلیفون؟ تیلیفین؟

خندیدم و گفتم:

- تلفن.

ابروه‌اش رو بالا انداخت و آهان کش‌داری گفت.

- اینجا پریز برق نداره؟

متعجب نگاهم کرد که جوابم رو گرفتم.

- نه، نداره انگار. منبع برق؟

قیافه‌ش مبهم‌تر شد. عجب! خون‌آشام‌ها چه فرهنگ عقب‌افتاده‌ای دارن!

کلافه نگاهش کردم و نفسم رو بیرون فوت کردم که یهو یه ایده به ذهنم رسید و نیشم باز شد.

سریع کیف فاطمه رو که هنوز بهش نداده بودم، سمت خودم کشیدم و زپیش رو باز کردم. موبایلش رو درآوردم و قابش رو باز کردم. باتریش رو درآوردم و بعد از اینکه قاب موبایل خودم رو هم برداشتم، باتری‌ها رو عوض کردم.

باتری با خودم برداشته بودم؛ اما حالا نمی‌دونستم کجان.

تمام مدت سیسیلی متعجب نگاه می‌کرد. من هم مدام با خودم فکر می‌کردم که چقدر می‌تونم بدجنس باشم آخه؟!

موبایل فاطمه رو داخل کیفش شوت کردم و بعد موبایلم رو روشن کردم. به سیسیلی نگاه کردم که مبهوت بهم زل زده بود و گفتم:

- عادی می‌شه برات.

متعجب زمزمه کرد:

- فکر کنم.

موبایلم بالاخره روشن شد و من بلافاصله پسورد رو زدم و بازش کردم. آخیش! دلم تنگ شده بود.

نت رو روشن کردم و در حینی که داخل اینستاگرام می‌رفتم، پرسیدم:

- اینجا غذایی چیزی دارین؟ من گشتم.

- خون می‌خوری؟

نگاهش کردم و گفتم:

- یه بار فقط خون خوردم. شاید برای نوشیدنیم بخورم!

این رو گفتم و توی قسمت سرچ رفتم و چیزی رو وارد کردم.

- ما اینجا فقط خون داریم؛ ولی می‌گم ببینن می‌تونن یه چیزی پیدا کنن.

داخل یه پیج غذایی که سرچ کرده بودم رفتم. بعد موبایل رو جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

- ببین، من از اینا می‌خوام.

متعجب و با دهنی باز به پست‌ها نگاه کرد و با چشم‌های گرد پرسید:

- وای! اینا چی‌ان؟

- غذای انسانی.

شگفت‌زده موبایل رو از دستم چنگ زد و همون‌طور که روی صفحه ضربه می‌زد،  
با حیرت گفت:

- خارق‌العاده‌ان!

خندیدم و گفتم:

- می‌دونم.

همون موقع در اتاق برای بار دوم بدون در زدن باز شد و این بار برخلاف تصورم  
که فکر کردم ممکنه فاطمه باشه، آیوان بود. داخل اومد و به من و سیسیلی نگاه  
کرد.

همون‌طور خونسرد نشسته بودم و نگاهش می‌کردم. بهم زل زد که گفتم:

- سلام.

اما جوابم رو نداد و به سیسیلی نگاه کرد که هنوز سرش توی گوشه بود.

- تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟

سیسیلی بدون اینکه سرش رو بلند و نگاهش کنه، گفت:

- الان باید بهت جواب پس بدم؟



به آیوان نگاه کردم که گفت:

- نه؛ اما اینجا هم نباید میومدی.

این بار سیسیلی سرش رو بلند کرد. نگاهش کرد و پرسید:

- چرا؟

- من به تمام خونخوارا دستور داده بودم حق ورود به اتاق دورگه رو ندارن.

دورگه؟! اخم‌هام توی هم رفتن و غریدم:

- اسم من دورگه نیست. من...

اما وسط حرفم، دوباره آیوان بدون توجه به من خطاب به سیسیلی ادامه داد:

- تو خونخوار نیستی؟ یا اینکه داری از قوانینم سرپیچی می‌کنی؟

اخم‌های سیسیلی حسابی توی هم رفت. موبایل رو دستم داد و بعد بلند شد و عصبی گفت:

- شاید مادرت رو کشتی و شدی پادشاه، حکم می‌کنی و به همه دستور می‌دی؛ اما قوانینت برای من هیچ ارزشی نداره؛ خودت هم همین‌طور.

خلاف پیش‌بینی من، آیوان اصلاً عصبانی نشد. برعکس، لبخند زد و گفت:

- خوشحالم که درکت بالاست و متوجهی که من پادشاهم و قوانین تحت نظر من صادر می‌شن. حالا ممکنه ما رو تنها بذاری سیسیلی عزیزم؟

سیسلی با غضب نگاهش کرد. بعد سمت من چرخید که بهش لبخند زدم و اون هم با آرامش نگاهم کرد و در نهایت سمت در رفت و از اتاق خارج شد. آیوان سمت در حرکت کرد. در رو بست و بعد سمت من برگشت.

- بابت وسایل و ماشینم و همچنین دوستم، ممنون!

چیزی نگفت. روبه روم ایستاد و همون ماتیک خالی قبلی رو جلوم گرفت. سؤالی به ماتیک و خودش نگاه کردم که گفت:

- چیز جدیدی در کار نیست. می دونی که باید چی کار کنی؟

بعد با سر به ماتیک اشاره کرد و گفت:

- پرش کن.

نگاه از ماتیک گرفتم و به چشم‌های بنفش‌رنگش دوختم.

- تو باز هم می‌خوای؟

- قرار بود هر کار گفتم انجام بدی.

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم.

- خيله خب بابا.

و ماتیک رو از دستش گرفتم و مچ اون یکی دستم رو سمت دهنم بردم. گازش زدم و رگم رو پاره کردم و سمت ماتیک گرفتم. همون‌طور که ماتیک زیر دستم بود و خون قطره‌قطره از رگم داخلش می‌چکید، رو به آیوان پرسیدم:

- دلیل خاصی داره که از رگم نمی‌خوری؟

- اگه یه خون آشام مستقیم از رگ یه خون آشام دیگه بخوره، باعث پیوند خونی می‌شه و پیوند خونی هم موجب می‌شه دو خون آشام متقابل، جفت همدیگه بشن و اون وقت مجبورن تا ابد باهم بمونن. اصولاً خون آشامایی که عاشق هم هستن این کار رو می‌کنن.

متعجب گفتم:

- حتی اگه یه دونه اصیل و یه دونه خونخوار باشه؟

آیوان شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- فرقی نداره. خون آشام، خون آشامه.

ابرویی بالا انداختم و ماتیک رو از زخم بسته شده فاصله دادم و سمتش گرفتم. ماتیک رو گرفت و بعد یه نفس بالا دادش. با تای ابرویی بالا رفته نگاهش می‌کردم که ماتیک رو از لبش فاصله داد. نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد که گفتم:

- گرسنگیت رفع شد؟ خوبه؛ چون من هم گرسنمه.

- فکر کنم به عنوان یه خون آشام بتونی خون بخوری. هوم؟

دلم می‌خواست همون حرفی رو که به سیسیلی زده بودم بهش بزنم:

«یه بار فقط خون خوردم و شاید برای نوشیدنیم بخورمش.»

اما نگفتم. به جاش با زیرکی پرسیدم:

- خب، خون از کجا بیارم؟

- فکر کنم بشه توی قصر خونخوارا خون پیدا کرد.

ذهنم داشت با بدجنسی فعالیت می‌کرد؛ اما چهره‌م حالت مظلومی به خودش گرفته بود. چشم‌هام رو درشت کردم. لبم رو به پایین متمایل کردم و با حالتی مظلومانه گفتم:

- خب شاید من هم مثل تو دلم خونِ یه خون‌آشام رو بخواد!

نیشخندی کنار لبش نشست و ابرویی بالا انداخت.

- بسیار خب، برات یه خون‌آشام میارم.

کاملاً خوب منظور من رو فهمیده بود؛ اما داشت اذیت می‌کرد و خودش رو به اون راه می‌زد.

- چرا این کار رو کنی وقتی یه خون‌آشام الان جلو رومه.

کنار لبش کیش اومد. عوضی خوشش اومده بود.

یه ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- بسیار خب.

این رو گفت و تو یه حرکت و کاملاً حرفه‌ای، مچش رو به دهن گرفت و بعد ماتیک رو زیر دستش برد و خون‌ها داخلش جاری شدن.

تمام مدت پر شدن ماتیک، من با یه لبخند خبیث و اون با یه لبخند مرموز، به هم خیره شده بودیم. ماتیک که پر و زخم دست اون هم بسته شد، ماتیک رو بالا گرفت و گفت:

- پُره؛ ولی خب می‌دونی، بهت پیشنهاد می‌کنم از یه ماتیک دیگه استفاده کنی؛ چون این دهن زده‌ی...  
اجازه ندادم حرفش رو تکمیل کنه و ماتیک رو از دستش قاپیدم و یه نفس مثل خودش بالا دادم. اون هم دهنش بسته شد و با نیشخندی مرموز بهم زل زد.

از دهنی بدم می‌اومد؛ اما متنفر نبودم و اهمیت نداشت که این دهنی یه هیولای عوضی بود. حداقل جلوش کم نیاوردم.

- سیر شدی؟

هنوز نیشخندش رو داشت. ماتیک رو از دهنم فاصله دادم و گفتم:

- خونت شیرین نیست؛ ترشه.

انگار حرفم رو نشنید. دستش رو سمت دراز کرد و گفت:

- ماتیک.

ماتیک رو داخل دستش گذاشتم و با پرویی گفتم:

- من باج‌گیری متقابل می‌خوام. باج می‌گیری؟ اوکی، منم باج می‌گیرم.

یه تای ابروش رو سوآلی بالا انداخت که ادامه دادم:

- هروقت ازم خون گرفتی، من هم ازت خون می‌گیرم.

دست‌به‌سینه شد و گفت:

- اصیلا هم برای خون این‌طور حرص می‌زنی؟

- فکر کنم این یه روزی که اینجا موندم روم تأثیر گذاشته.

ابرو بالا انداخت و گفت:

- خون ترش دوست داری؟

داشت تیکه مینداخت.

- این طور فکر کن.

- خیلی پررو و حاضر جوابی دورگه.

اخم محوی کردم و با جدیت گفتم:

- اسم من دورگه نیست. اون موقع هم می خواستم بهت بگم. اسمم افسانه ست،  
نه دورگه.

دوباره نیشخند زد و گفت:

- افسانه؟

- درست برعکس تو که افسانه ای نیستی.

فقط پوزخند زد و بعد برگشت و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

به خودم خندیدم. چه جالب! من برای شامم خون خوردم. اون هم نه خون  
معمولی، خون یه هیولای آشغال.

سمت تخت رفتم. اول روش نشستم و بعد دراز کشیدم. امیدوارم بتونم توی قصر  
خونخوارها خواب راحتی کنم.

\*\*\*

همچنان داشتیم پشت سر سیسیلی داخل سالن‌ها و راهروهای مخوف و عجیب  
قصر حرکت می‌کردیم و من هنوز هم در حال غر زدن بودم:

- یعنی واقعاً عجیب‌ترین صحنه‌ای بود که توی این بیست و چند سال زندگیم  
دیده بودم. وای فاطمه، فاطمه!

فاطمه هم که با اون پیرهن بلند مشکی کنارم راه می‌اومد و چهره‌ای که جدیداً  
انقدر رنگ‌پریده و آرایش‌شده بود، گفت:

- خب من یه خون‌آشام خونخوار شدم. عادیه.

- یعنی من هم چون یه نیمه خون‌آشام اصیلم، باید توی تابوت بخوابم؟

سیسیلی از جلومون گفت:

- چیز عجیبی نیست که انقدر شلوغش کردی افسانه. اینکه تو به‌عنوان یه  
خون‌آشام روی تخت می‌خوابی عجیبه.

- اما باز هم غیرقابل‌باوره؛ اینکه بری به اتاق دوستت و بعد ببینی که داره از داخل  
تابوت بلند می‌شه.

بعد چشم‌غره‌ای به فاطمه رفتم که چشم‌هایش رو توی حدقه چرخوند. سیسیلی  
بالاخره مقابل یه در بزرگ داخل یکی از راهروها ایستاد و بازش کرد. سالن نسبتاً  
بزرگی که از ابتدا تا انتهایش یه میز عریض گذاشته بودن و گوشه‌به‌گوشه‌ی سالن،  
گلدون‌های بزرگ داشت.

سیسیلی گفت:

- سالن غذاخوری. برین داخل تا بگم صبحونه‌تون رو بیارن.

سمتش برگشتم و پرسیدم:

- غذای انسانی پیدا کردی؟

فاطمه سریع گفت:

- برای من هم علاوه بر خون، صبحونه هم بیارین. شاید خون آشام خونخوار شده باشم، ولی هنوز صبحونه‌های آدمیزادی رو دوست دارم.

سیسیلی سر تگون داد و بعد راه اومده رو برگشت و رفت. من و فاطمه داخل شدیم و بعد از طی کردن سالن، روی صندلی‌های کنار هم نشستیم.

دست‌هام رو روی میز به هم قلاب کردم و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شدم که فاطمه صدام زد:

- افسانه؟

- هوم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌گم که... مامانم... مامانم رو باید چی کار کنم؟

نگاهش کردم. راست می‌گفت. شاید من یه پدر داشتم؛ ولی باز هم بی‌خانواده محسوب می‌شدم. اون پدر من نبود.

اما فاطمه یه مادر مهربون و عالی داشت. آخه چی کار باید می‌کرد؟

سر تگون دادم و گفتم:



- نمی‌دونم فاطمه. هیچ‌جوره نمی‌شه با این وضع رفت پیشش. نمی‌تونم بری پیشش و بگی خون‌آشامی، یا بدون اینکه بهش بگی پیشش بمونی؛ چون بالاخره می‌فهمه. باید دروغ بگی... خب، فکر کنم.

سؤالی نگاهم کرد و پرسید:

- یعنی چی؟ خب چه دروغی؟

- \*ب‌هام رو به هم فشار دادم و گفتم:

- مطمئن نیستم؛ اما خب... مثلاً مردی.

چشم‌هاش گرد شد که بهش خیره شدم و گفتم:

- هیچ‌طوری نمی‌شه ازش در رفت. بگی رفتی سفر، خب بالاخره برمی‌گردی. قراره یه سال روستا بمونیم، یه روز اون میاد تا بهمون سر بزنه. ببین، نمی‌شه هیچ‌کار کرد؛ اما اگه بمیری، اون چطوری می‌خواد بیاد به دیدنت؟

-چه خردمندانه!

با صدای مردی که داخل سالن پیچید، هردومون سریع برگشتیم و با یه مرد غریبه مواجه شدیم.

خپل و چاقالو بود. یه مرد که پوستش مثل شیربرنج سفید و مثل آرد چروک بود. پیر و کاملاً چروکیده. کله‌ی گردش موهای تیره داشت و وسط سرش اندازه‌ی یه دایره خالی بود. چشم‌هاش نقره‌ای بودن و با وجود اون چشم‌ها، خیلی چندان بود.

من و فاطمه همچنان داشتیم نگاهش می‌کردیم که بهمون لبخند زد و من از دیدن دندون‌های شکسته، خراب و سیاهش حالم به هم خورد.

فاطمه با انزجار و آروم زمزمه کرد:

- خدای من! این کیه؟

مرد به فاطمه نگاه کرد. خندید و گفت:

- خونخوار کوچولو! اینجا فقط تو نیستی که گوشت تیزن.

همون موقع یه زن هم وارد سالن شد و به مرد خپلو غرید:

- پوسایدون، اون دهن کثیف رو ببند.

پوسایدون، آدم رو یاد جادوگرها میندازه؛ اما اون یه خون‌آشام خونخوار چندش بیشتر نبود.

پوسایدون رو به زن که موهای بلوند و چشم‌های تیره با پوست سفیدی داشت، گفت:

- اون دورگه‌ست آئی. می‌بینیش؟

زن بهم نگاه کرد. بدنی لاغر و استخوانی داشت و زیر چشم‌هاش هم کمی چروک بود. اون هم پیر بود؛ اما مثل پوسایدون چندش نبود.

پرسید:

- تو اصیلی؟

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم که صدای آیوان از پشت سرشون اومد:

- اون اصیله.

اما ندیدمش. فقط دختر جوونی رو دیدم که خیلی ناگهانی به داخل سالن هل داده شد و پخش سرامیک‌ها شد. من و فاطمه متعجب نگاهش کردیم که آیوان با دهن و لباس خونی داخل سالن شد.

پوسایدون خندید و گفت:

- آره همینه! خوشحالم که این چندین قرن خواب، این خوی درندهت رو تغییر نداده آیوان.

آیوان آرنجش رو به شونه‌ی چاق پوسایدون تکیه داد و گفت:

- و من هم خوشحالم که همچنان پایه‌ی عالمی.

بعد هردوشون خندیدن که آنی با انزجار نگاهشون کرد و همون موقع سیسیلی داخل شد و صداش اومد:

- یه کم بیشتر باید برای رسیدن صبحونه‌ی انسانیتون صبر...

اما با دیدن پوسایدون، آنی و آیوان و خندیدن‌هاشون، ساکت شد و متعجب بهشون زل زد.

آنی با دیدن سیسیلی، سریع به سمتش رفت و گفت:

- اوه! خدا رو شکر که اومدی سیسیلی! لطفاً من رو از دست اینا نجات بده.

چرا احساس می‌کردم من و فاطمه اینجا برگ گلابی هم نیستیم؟ خیلی گنگه.

سیسیلی نیم‌نگاهی به آیوان و پوسایدون انداخت و رو به آنی پرسید:

- چه خبره؟

بعد به من و فاطمه نگاه کرد.

قبل از اینکه آنی فرصتی برای حرف زدن پیدا کنه، دختری که آیوان به داخل پرتش کرده بود، یهویی شروع به جیغ زدن کرد.

همه‌مون سمتش برگشتیم و من با تعجب بهش نگاه کردم که به گردنش چنگ مینداخت و جیغ می‌زد.

فاطمه پرسید:

- اون چشه؟

سیسیلی به سمتش رفت و گفت:

- گردنش گزیده شده.

و بعد برگشت و با غضب به آیوان نگاه کرد. آیوان نیشخند زد و شونه‌ای بالا انداخت.

- فقط خون آشاما هستن که من از رگ دستشون تغذیه می‌کنم.

سیسیلی با عصبانیت گفت:

- اما دلیل نمی‌شه از رگ گردن آدما هم بخوری. خون خوردنت از خون آشاما کمه که از انسانا هم می‌خوری؟

دختره بلندتر جیغ کشید که این بار من سریع از جام بلند شدم و سمتش رفتم.

آیوان خندید و گفت:

- انگار دختر دورگه‌مون هم پایه‌ی منه.

به دختره که چهره‌ی زخمی اما زیبایی داشت نگاه کردم. سمت آیوان رو کردم و با حیرت گفتم:

- اون پونزده سالشه.

- که چی؟

- تو به یه دختر پونزده ساله هم رحم نکردی؟

سیسیلی سمت دختره خم شد و فاطمه هم سریع سمتش اومد و کنارش نشست. پوسایدون گفت:

- خون دخترای جوان خوش‌طعم‌تره، دورگه کوچولو.  
داد زدم:

- من رو به این اسم صدا نزن، هیولای کثیف!

آنی سمت ما اومد و گفت:

- باید ببریم تا درمونش کنیم.

آیوان چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و گفت:

- من واقعاً نمی‌فهمم. شماها خون‌آشامین؟ این چجور نوع خونخوار بودنه که بخواین یه انسان رو مداوا کنین؟

بعد به من اشاره کرد و ادامه داد:

- اون یه اصیله؛ پس عادیه که برای یه انسان بی‌ارزش همدردی کنه؛ اما شماها چی؟ خونخوارین.

سیسیلی عصبی گفت:

- چه خونخوار باشیم و چه نباشیم، مثل تو یه هیولا نیستیم.

پوسایدون ابرو بالا انداخت.

- الان پس من چی که یه هیولا نیستم و خونخوارم؟

آیوان با خشونت سمت ما اومد و گفت:

- بسیار خب، باشه. می‌خواین درمونش کنین؟ خودم این کار رو می‌کنم.

بعد بالا سر دختره ایستاد. موهاش رو کشید و بلندش کرد و بعد تو یه حرکت سریع و غیرمنتظره، دست دختره رو گرفت و کشید و من به‌وضوح، جدا شدن دست دختره از سرشونه‌ش رو دیدم.

هین بلندی کشیدم و دست‌هام رو جلوی دهنم گرفتم و بقیه خشک‌شده نگاهش کردن.

دختره از اعماق دلش جیغ زد که آیوان دست جداشده رو کناری پرت کرد.

خون مثل آبشار از شونه‌ی بدون دست دختره سرازیر شده بود و من باوجوداینکه یه خون‌آشام بودم، اما واقعاً منزجرکننده‌ترین صحنه‌ی عمرم رو داشتم می‌دیدم.

دختره لابه‌لای جیغ‌های بلندش که داخل سالن می‌پیچید، گریه هم می‌کرد و واقعاً توی دلم تأسف می‌خوردم.

ولی آیوان انگار خیلی عصبی بود. گردن دختره رو گرفت و داد زد:

- چیه؟ درد داره؟ ساکت شو تا درد بدتری رو به جونت ننداختم. خفه شو!  
دختره انگار گوش‌هاش کر شده بود و فقط از ته دلش جیغ می‌زد و گریه می‌کرد.  
پوسایدون داد زد تا از بین جیغ‌های دلخراش دختره شنیده بشه:  
- آیوان این نمی‌بنده، تو ببندش.

پوسایدون انگار داشت لذت می‌برد؛ اما من و فاطمه و سیسیلی و آئی فقط کنار هم ایستاده بودیم و با وحشت نگاه می‌کردیم.

خون کف سالن رو کاملاً قرمز کرده بود؛ اما چیزی که من رو به وحشت مینداخت، چشم‌های بنفش آیوان بود که حالا قرمز شده بود و رگ‌های نارنجی داخلش داشت. چنان نعره‌ای زد که پنجره‌های سالن لرزیدن:

- خفه نمی‌شی نه؟ باشه. انگار خودم مجبورم زحمتش رو بکشم.

و بعد با دست‌هاش دهن دختره رو باز کرد که دختره همون‌طور اشک‌ریزون، سعی کرد دهنش رو ببنده؛ اما آیوان با خشونت بیشتری دهنش رو باز کرد که من فکم به‌جای دختره درد گرفت.

دهن دختره رو با یه دست باز نگه داشت. مسلماً این هیولا اون‌قدر زور داشت که بتونه. بعد دست دیگه‌ش رو داخل دهن دختره برد و زبونش رو گرفت.

همون لحظه سیسیلی داد زد:

- آیوان، این کار رو نکن!

اما آیوان بی‌توجه به فریاد سیسیلی، زبون دختره رو به شدت کشید و بعد زبون بود که غرق در خون، داخل دست آیوان بود.

فاطمه جیغ و سیسیلی فریاد زد:

- آیوان!

من و آئی خشک شده بودیم و پوسایدونِ عوضی با لبخند کریهش داشت تماشا می‌کرد.

دختره دیگه حتی جیغ هم نمی‌زد. فقط دهنش پر از خون شده بود و چشم‌هاش تا حد امکان درشت.

آیوان دهن دختره رو رها کرد و با پوزخند به زبون صورتی‌رنگِ غرق در خون داخل دستش نگاه کرد.

- چه وسوسه‌انگیز!

این رو گفت و بعد زبون خونی رو سمت دهنش برد و داخل دهنش گذاشت. جویدش و بعد قورتش داد.

دست‌هام رو جلوی دهنم گذاشتم. خدایا! منجرکننده‌ترین صحنه بود.

خون‌های دور لبش رو پاک کرد و بعد رو به پوسایدون گفت:

- خب دوست عزیزم، باقی این دختر مال توئه.

لبخند کریه پوسایدون عمق گرفت. تو یه حرکت پشت سر دختر ظاهر شد. شونه‌هاش رو چسبید و رو به آیوان گفت:



- ممنون رفیق!

و بعد همراه دختره ناپدید شد.

آیوان با همون لبخندش سمت ماها که مات و مبهوت نظاره گر بودیم، برگشت و رو به من گفت:

- می‌تونی به عنوان صبحانه، خونای روی زمین رو لیس بزنی.

اخم‌هام به شدت تو هم رفت. با خرناس تو گلویی که کشیدم، خواستم سمتش حمله کنم که سیسیلی سریع بازوهاش رو دورم حلقه کرد و گفت:

- نه، افسانه؛ نه!

داد زدم:

- ولم کن! ولم کن، باید حساب این پست رو برسم.

آنی از پشت سر من و سیسیلی گفت:

- اون یه شیطانیه. نمی‌تونی باهاش مقابله کنی دختر.

با نفس‌های کش‌دار به آیوان زل زده بودم که با پوزخند کنار لـ\*بش نگاهم می‌کرد.

همون موقع مستخدم‌های سیاه‌پوش قصر با میز چرخ‌داری که روش صبحونه‌هامون بود، داخل سالن شدن؛ اما سیسیلی سریع بهشون اشاره کرد تا برن.

آیوان گفت:

- خوشحالم که باعث شدم خوی درندهت برانگیزه.

داد زدم:

- تو یه دیوی. هیولا!

خودم رو بین بازوهای سیسیلی تکون دادم تا سمت شیطان روبه‌روم حمله کنم؛  
اما ولم نمی‌کرد.

- اگه تازه این موضوع رو فهمیدی برات متأسفم!

آتش از مخم بیرون می‌زد. جیغ بلندی زدم و این بار از قدرت ژن خون‌آشامیم  
وارد عمل شدم. سیسیلی رو به‌شدت کناری پرت کردم و سمت آیوان دویدم که  
این بار آئی از پشت من رو گرفت.

داد زدم:

- ولم کن!

آیوان که روبه‌روم ایستاده بود، با خشونت گفت:

- بهتره این درنده‌خوییت رو بذاری برای نبرد آینده‌مون، دورگه کوچولو.

از شدت حرص و نفس‌نفس‌زدن، سینه‌م با فشار بالا و پایین می‌شد و من با  
خشمی که تا حالا از خودم ندیده بودم، به آیوان نگاه می‌کردم.

فاطمه پرسید:

- منظورت چیه؟

آیوان رو به همه‌مون گفت:

- شماها چی با خودتون فکر کردین؟ هان؟ که آیوان برمی‌گرده و بدون هدفی به پادشاهیش می‌رسه؟ آره؟

همه‌مون فقط مات و مبهوت و گیج نگاهش می‌کردیم که همراه با پوزخندی ادامه داد:

- زهی خیال باطل! پادشاه تاریکی کلی برنامه توی سرش داره.

و بعد راه در خروجی سالن رو در پیش گرفت. از سالن خارج شد و در رو محکم بست و ما چهار نفر رو مبهوت و گیج، تنها گذاشت.

\*\*\*

حساب از دستم در رفته بود. امروز چند شنبه‌ست؟ شنبه؟ شاید هم جمعه! چه ماهیه؟ چه تاریخیه؟ بیرون از اینجا چه خبره؟ داره چه اتفاقاتی می‌افته که من ازشون بی‌خبرم؟ چند وقته من اینجام؟ خب چرا این سؤالات تموم نمی‌شه؟

زندگیم تأسف داره. لااقل اگه فقط من توی این قصر زندونی بودم و حساب روزها رو نداشتم، شاید می‌گفتیم اینا همه‌ش تقصیر اون هیولای سه‌رگه‌ست و من کاره‌ای نیستم؛ اما مشکل اینجاست که من هم تغییر کردم. احساس عوضی بودن می‌کنم. حس می‌کنم واقعاً یه خون‌آشام شدم. روزمرگی من، فقط شده خون، تغذیه‌م فقط شده خون، وعده‌های غذایی‌م فقط خون. من دارم تبدیل به چی می‌شم؟ حتی احساس اصیل بودن هم نمی‌کنم. من یه خون‌آشام خونخوار شدم.

هر روز آیوان به اتاقم میاد و بدون کوچیک‌ترین حرفی باهم تبادل خون می‌کنیم. اون به من، من به اون.

با فاطمه و سیسیلی هم کمی وقت می‌گذروم. حتی آنی هم با اینکه پیره، بیشتر اوقات کنار ما سه‌تاست. ما سه‌تا دختر، دور هم جمع می‌شیم و کنار همیم تا بلکه شاید بتونیم برای ساعتی این خونخواری، این درنده‌خویی و این وحشی‌گری‌هامون رو فراموش کنیم؛ حتی من، منی که به‌عنوان خون‌آشام اصیل نباید این‌طور خونخوار می‌شدم.

پوسایدون هم به حال خودش و گاهی سربه‌سر ماها می‌ذاره. پیرمرد خرفت! گاهی هم با آیوان جایی می‌رن و ما چهار نفر چقدر کنجکاویم که طبق حرف آیوان که گفته بود «پادشاه تاریکی کلی برنامه توی سرش داره»، می‌خواد چی کار کنه؟

هر روز علاوه‌براینکه از من خون می‌گیره، یه دختر انسانِ جوون و خوشگل به قصر میاره و به اتاقش که یه طبقه‌ی جداگانه برای خودش، می‌بره و بعد از دو ساعت، ما دختره رو کاملاً زخمی و غرق در خون، تو محوطه‌ی بیرون قصر پیدا می‌کنیم.

سوءاستفاده رو، اون هم کاملاً وحشیانه از دخترا می‌کنه، خونشون رو می‌خوره و بعد یا دختره رو به پوسایدون می‌ده تا جون آخر رو هم ازش بگیره، یا اینکه بدن بی‌جون دختره رو توی محوطه پرت می‌کنه. شیطان وحشی!

گاهی وقت‌ها می‌بینم آیوان به همراه پنجاه نفر سرباز از قصر بیرون می‌ره و دقیقاً فردا شبش برمی‌گرده. واقعاً داره چی کار می‌کنه؟

بعضی موقع‌ها هم به سرم می‌زنه که به اتاقش برم و سرک بکشم؛ اما ریسک بزرگیه.

توی این قصر گیر افتادم و هر روز بیشتر از روز قبل خونخوار می‌شم و علاوه بر خونی که از آیوان می‌گیرم، باز هم خون می‌خورم. اینکه اجازه نمی‌ده به قصر سفید برگردم یا اینکه حداقل فقط برم بینمشون، عصبیم می‌کنه.

چرا؟ چرا فضولی کردم و در اون تابوت لعنتی رو باز کردم و این دیو شیطانی رو بیدار کردم؟ اصلاً چرا من؟ چرا من باید زندگیم این جور باشه؟ مادرم بمیره، پدرم من رو طرد کنه و دوباره بره ازدواج کنه، من دربه‌در بشم، بعد برام اتفاقات عجیب بیفته و بفهمم که مادرم یه خون‌آشام بوده و حالا من هم دورگه‌ام و بعد اتفاقات بعدش و بزرگ‌ترین اون‌ها، آیوان؟ چرا انقدر بدبختم؟

کاش خون‌آشام نبودم! خون‌آشام نبودم و با یه خودکشی ساده، خودم رو خلاص می‌کردم و انقدر درد نمی‌کشیدم.

\*\*\*

پلاستیک خون رو طرفی پرت کردم و خون توی لیوان رو سر کشیدم. همون لحظه در اتاق باز شد و صدای فاطمه هم پشت‌بندش اومد:

- افسانه؟

اما با دیدن منی که در حال خوردن خون بودم و پلاستیک‌های خون اطرافم، با تعجب گفت:

- افسانه!

همون‌طور که خون رو سر می‌کشیدم، نگاهش کردم که گفت:

- چه خبرته؟

لیوان رو از دهنم فاصله دادم. دور لبم رو پاک کردم و گفتم:

- تشنگیم رفع نمی‌شه. همه‌ش گرسنمه.

با دهن باز بهم زل زد که پرسیدم:

- چی کار داری؟

لب‌هاش رو به هم فشار داد. نفس عمیقی کشید و بعد سمت تخت حرکت کرد.

کنارم نشست. نگاهم کرد و گفت:

- به حرفت گوش کردم.

متعجب پرسیدم:

- کدوم حرف؟

- گفته بودی که باید جوری نشون بدم که انگار مردم تا مامانم انقدر دل‌نگران

نباشه. خب، من هم همین کار رو کردم.

با این حرفش، لیوان رو کلاً از دهنم دور کردم. روی میز کنار تخت گذاشتمش و

سمت فاطمه برگشتم.

- خب؟ چجوری؟

- به سیسیلی گفتم و سیسیلی هم سپرد تا چند نفر برن و یه جسد دختر

آش‌ولاش شده پیدا کنن. احتمالاً دخترایی که قبلاً آیوان تیکه‌پاره‌شون کرده.

- خب؟

- خب... یکی هم خودش رو مثل انسانا کرد. کتوشلوار پوشید و کرم زد تا پوستش شبیه میت نباشه. بعد از دادن مبلغ پولی به یه بیمارستان، همکاری کردن و جسد رو بردن سردخونه و اون یارو هم رفت دیدن مامانم و گفت که ماشین من و تو، توی جاده از دره پرت شده پایین. جسد من پیدا شده؛ اما تو نه. با چشم‌های گرد و متحیر نگاهش کردم که سرش رو پایین انداخت و بینیش رو بالا کشید. داشت گریه می‌کرد.

بهش نزدیک شدم و شونه‌ش رو چسبیدم.

- فاطمی؟

سرش رو بالا آورد و با چشم‌های گریون نگاهم کرد و گفت:

- من ندیدمش؛ اما می‌گفتن خیلی براش سخت بوده. خوبه بیهوش نشده.

غمگین و با همدردی نگاهش کردم که یهو خودش رو توی بغلم انداخت. دست‌هام رو دورش حلقه کردم و زمزمه‌وار گفتم:

- اشکالی نداره. حداقل بهتر از اینه که ازت بی‌خبر باشه. تا چند روز دیگه هم فراموش می‌کنه.

با بغض گفت:

- افسانه مامانم تنه‌است. کسی رو نداره که.

دستی روی موهایش کشیدم.

- هیس! آرام باش فاطمی. الکی خودت رو اذیت نکن.

بینیش رو بالا کشید و نالید:

- مامانم ببخشم!

- می‌بخشه، می‌بخشه فاطمه.

توی بغل همدیگه آروم گرفته بودیم و فاطمه هم دیگه گریه نمی‌کرد. سکوت خوب و آرامش‌بخشی بینمون بود که یهو صدای بلندی از محوطه‌ی بیرون قصر به گوش رسید.

فاطمه سریع سرش رو بلند کرد. متعجب به همدیگه زل زدیم و پرسید:

- صدای چی بود؟

این رو پرسید و بعد هردومون بلافاصله از روی تخت بلند شدیم و سمت پنجره‌ی بزرگ اتاق دویدیم. سریع پنجره رو باز کردم و هردو روش خم شدیم و با بهت، دیدیم که یه تعداد آدم با زره‌های سفیدرنگ و قدم‌های سنگین، داخل محوطه شدن.

فاطمه پرسید:

- اینا کی‌ان؟

تونستم بینشون لنو رو ببینم که با چهره‌ای جدی جلوی بقیه حرکت می‌کرد. این‌ها سربازهای ملکه‌ایزابلا بودن.

لبخند بزرگی روی لبم نشست. سمت فاطمه برگشتم و تندتند شونه‌هاش رو تگون دادم و گفتم:

- فاطمه، اینا سربازای ملکه‌ایزابلان.



بعد بلند خندیدم و سمت در دویدم. وای! قرار بود آزاد بشم.  
توی راهرو دویدم و فاطمه هم پشت سرم می‌دوید و صدام می‌زد. تندتند پله‌ها  
رو پایین رفتم و به صدای دادوفریادهای بیرون گوش می‌دادم.  
داشتم سمت در خروجی سالن می‌دویدم که محکم به کسی برخورد کردم. سرم  
رو بلند کردم و آیوان رو دیدم که می‌خواست با عجله بیرون بره. با دیدن من  
پرسید:

- این پایین چی کار می‌کنی؟

دهن باز کردم تا چیزی بگم که پوسایدون از یکی از راهروها بیرون اومد و گفت:  
- عجله کن آیوان!

و با قدم‌های تند، سمت در رفت و بازش کرد. آیوان به من نگاه کرد و گفت:  
- برگرد اتاقت.

و سمت در دوید و بیرون رفت.

فاطمه پله‌ی آخر رو پایین پرید و سمتم اومد و گفت:

- هنوز عادت نکردم با سرعت خون‌آشامیم جابه‌جا بشم. چرا اینجا ایستادی؟

همون لحظه سیسیلی و آنی هم از طبقه‌ی بالا، پایین اومدن و آنی گفت:

- سربازان اصیل بهمون حمله کردن.

سیسیلی گفت:

- اون بیرون یه بلبشوییه. اصیلا و خونخوارا به شدت باهم درگیرن و دارن همدیگه رو می‌کشن.

با عجله پرسیدم:

- باید چی کار کرد؟

آنی گفت:

- چی کار می‌شه کرد؟ بری بیرون می‌زنن تیکه پارهت می‌کنن. باید همین‌جا بمونیم.

- اما اونا اصیلن. رهبرشون لنوئه. اون دوستمه.

سیسیلی گفت:

- افسانه، به نفع همه‌مونه که داخل بمونیم.

یهو همون موقع در سالن به شدت باز شد و آیوان با چهره‌ی وحشتناک و سرتاپا خونی، داخل اومد.

با دست چپش، یه بدن بدون سر و بدون پایین‌تنه رو گرفته بود و از دستش چسبیده بود و حملش می‌کرد. با چشم‌های به رنگ آتیشش که رگه‌های نارنجی داشت، به ما زل زد و با صدای وحشتناکش غرید:

- دورگه!

این رو تقریباً فریاد زد و چنان دست اون بالاتنه‌ی غرق در خون رو کشید که دست کاملاً جدا شد و بالاتنه شبیه یه تیکه گوشت کناری پرت شد. دست رو هم طرفی پرت کرد و با چشم‌های ترسناکش بهم خیره شد و ادامه داد:

- دوستان اون بیرون مشتاق دیدارت هستن.

متعجب نگاهش کردم که سمت حرکت کرد. سریع از جام پریدم. عقب رفتم و دست‌هام رو جلوم بالا آوردم و گفتم:

- سمت نیا.

پوزخند زد که قیافه‌ی خونی و ترسناکش مخوف‌تر شد. گفت:

- نترس دورگه کوچولو. می‌خوام بیرمت پیش دوستان.

بعد دستم رو با خشونت گرفت و من رو سمت در کشید و به صدا زدن‌های سیسیلی و بقیه، توجه نکرد.

وارد محوطه که شدیم، با صحنه‌ی منجرکننده‌ای روبه‌رو شدم.

اصیل‌ها و خونخوارها به‌شدت باهم درگیر بودن. می‌تونستم به‌خوبی بقایای اجسادشون رو که روی زمین ریخته بودن، ببینم. دست، پا، سر، بدن بدون سر و دست و پا، اجزای بدن، دنده‌های شکسته و چیزهای دیگه که واقعاً حالم رو به هم می‌زدن و همچنین کلی خون.

آیوان با قدم‌های سنگین به طرفی می‌رفت و با خشونت دستم رو همراه خودش می‌کشید.

همون لحظه پوسایدون جلومون ظاهر شد. صورت چندشش پر از خون بود.

- آیوان، کجایی؟ اینا قصد عقب‌نشینی ندارن.

آیوان دستم رو کشید و من رو بین خودش و پوسایدون قرار داد و گفت:

- این آتش بس مائه.

پوسایدون به من و بعد گیج، به آیوان نگاه کرد. آیوان هم کنارش زد و دست من رو کشید و دوباره راه افتاد.

می‌تونستم کمی دورتر ببینمشون. ملکه ایزابلا، جنی، کامرون، لنو و همچنین سینیتیا رو. دوستانم اینجا بودن و قطعاً به خاطر من اومده بودن.

بهشون نزدیک نزدیک شدیم. پشت سرشون کلی سرباز آماده ایستاده بود و پشت سر من و آیوان هم سربازهای خونخوار.

با ایستادنمون روبه‌روی اونا و دیدنشون، روی لبم لبخند نشست که آیوان دستم رو ول کرد و کمی جلوتر رفت و داد زد:

- سربه‌سر گذاشتن با پادشاه تاریکی کار درستی نیست، ملکه ایزابلا.

جای ایزابلا، کامرون با خشونت فریاد زد:

- هیولای عوضی! به چه جرئتی داری تمام موجودات زنده‌ی روستا رو می‌کشی و خونشون رو توی شیشه می‌کنی؟

متعجب به آیوان نگاه کردم و اون هم گفت:

- اینکه دلایل کارام چیه، کاملاً محفوظه کامرون عزیز.

اخم‌های کامرون حسابی تو هم رفت و خواست چیزی بگه که با بالا رفتن دست ملکه جلوی صورتش، ساکت شد. این بار ملکه ایزابلا رو به آیوان، با اقتدار گفت:

- اصیل ما رو بهمون پس بده آیوان. ما هم عقب‌نشینی می‌کنیم و بحث خون‌های داخل شیشه‌شده رو به زمان دیگه‌ای موکول می‌کنیم.

آیوان ابرویی بالا انداخت.

- اصیلتون؟

بعد یهو دستم رو کشید و من رو جلوی خودش نگه داشت. دست‌هاش رو روی شونه‌هام گذاشت و گفت:

- این؟

جنی داد زد:

- افسانه!

با ناراحتی نگاهشون کردم که آیوان این بار با لحنی که دیگه کنایه‌آمیز و مسخره نبود، گفت:

- اون متعلق به منه. هیچ‌جایی هم نمی‌ره.

لنو داد زد:

- تا اون رو پس ندی ما خیال عقب‌نشینی رو نداریم هیولا.

- لازم به ذکره که اون خودش هم قبول کرده که تا ابد اینجا بمونه و طبق خواسته‌های من زندگی کنه.

سینیتیا داد زد:

- چه بلایی سرش آوردی شیطان؟

پشت‌بندش هم کامرون با عصبانیت فریاد زد:

- عوضی چی کارش کردی؟

آیوان خنده‌ی پرتمسخری کرد و گفت:

- چی و چی کارش کردم؟ شماها توهمی هستین؟

ملکه‌ایزابلا خطاب به کامرون و بقیه گفت:

- هنوز بلایی سرش نیاورده...

بعد به آیوان خیره شد و ادامه داد:

- اما میاره؛ به‌مرورزمان.

سرم رو برگردوندم و به آیوان نگاه کردم که پوزخند پررنگی روی لب‌های کبودش نشسته بود و با چشم‌های قرمز و رگه‌های نارنجیش، بهشون خیره شده بود. سرم رو دوباره سمت اون‌ها برگردوندم و ملکه‌ایزابلا گفت:

- وجود اون چه سودی برات داره؟

آیوان هنوز پوزخند داشت.

- اون اغذیه‌ی من رو فراهم می‌کنه.

جنی، سینیتیا و لنو متعجب شدن و کامرون با خشونت داد زد:

- تو ازش خون می‌خوری دیو کثیف؟

و خواست سمتمون هجوم بیاره که ملکه‌ایزابلا جلوش رو گرفت و رو به آیوان گفت:

- خون‌آشامی که خون یه خون‌آشام دیگه رو می‌خوره؟

- نه خیر ملکه. سه‌رگه‌ای که خون یه دورگه‌ی دیگه رو می‌خوره.

لنو فریاد زد:

- دروغه! داری دروغ می‌گی تا اون رو بهمون برنگردونی.

آیوان این بار با جدیت داد زد:

- من نیازی به دروغ گفتن برای اثبات حرفام ندارم. من مستقیماً از رگش می‌خورم؛ بنابراین هرکاری هم بکنین اون مال منه.

کامرون نعره زد:

- دروغه! دروغگوی کثیف!

خشونتشون رو تماشا می‌کردم که متوجه نفس‌نفس‌زدن‌های از عصبانیت آیوان شدم.

یکهو شونه‌هام رو به عقب هل داد که از پشت بهش برخورد کردم و اون سرش رو سمت رگ حیاتم آورد و تو یه حرکت، دندون‌هاش رو داخل رگم فرو کرد. رگم رو پاره کرد و خونم رو با خشونت مکید.

از شوک، جیغی زدم که بین فریاد کامرون و لنو و جیغ‌های جنی و سینیتیا گم شد.

ایزابلا با چشم‌های گرد نگاه می‌کرد و حتی سربازهای پشت سرشون هم شگفت‌زده شده بودن.

بالاخره خونم بند اومد. آیوان سرش رو بلند کرد. با دهن خونی، به ملکه و بقیه خیره شد و بعد خیلی ناگهانی پرتم کرد و سمتشون هلم داد که جلوی پاشون پخش زمین شدم.

با ناباوری به گردن خونیم دست زدم که ملکه و بقیه با عجله سمتم اومدن و کنارم زانو زدن.

آیوان با صدای کلفت و عصبیش داد زد:

- این هم مدرک برای اثبات حرفم. حالا هم می‌گین دروغگوام؟ که این دختر مال من نیست؟ حالا یه سند امضاشده جلوتونه. خودش سند و خون روی گردنش امضا که ثابت می‌کنه این دختر مال منه و هر چیزی که مال منه، هرگز ازم گرفته نمی‌شه.

آیوان حرف می‌زد. ملکه و بقیه نگاهش می‌کردن و همه از حرف‌هاش خوف کرده بودن؛ اما من فقط مات و مبهوت و همون‌طور که دستم همچنان روی گردن خونیم بود، به نقطه‌ای نامعلوم خیره بودم و چیزی مدام توی سرم می‌چرخید: «آیوان رگ گردنم رو گزید و خونم رو مکید.»

\*\*\*

- افسانه؟ افسانه خواهش می‌کنم بیا بیرون!

این صدای فاطمه بود.

- دختر خوب، آخه تا کی می‌خوای گوشه‌ی تخت کز کنی و هیچ حرفی نزنای و از اتاق هم بیرون نیای؟ این کار رو با خودت نکن افسانه.

این هم سیسیلی بود.

- دختر دلیل نمی‌شه که چون حالا آیوان از خونت خورده و تو دیگه خواسته و ناخواسته مال اونای، این‌طور خودت رو عذاب بدی. کافیه دیگه.



و این هم صدای آنی بود.

اون‌ها پشت در قفل‌شده‌ی اتاقم مدام حرف می‌زدن و من فقط بین تخت و میز نشسته بودم و به دیوار تکیه داده بودم. زانوهام رو بالا آورده و بغل کرده بودم و سرم رو روشن گذاشته بودم و با چشم‌های بسته و ذهن خالی، کِز کرده بودم. ملکه‌ایزابلا، کامرون، جنی، لنو و سینیتیا بدون من رفتن؛ چون حالا دیگه اجازه نداشتن من رو با خودشون ببرن. من تا دو روز پیش فقط حرفی و شفاهی متعلق به آیوان بودم؛ اما حالا جدی‌جدی مال اون شدم. اون مستقیم از رگم خون خورد.

دوباره صدای فاطمه از پشت در اومد:

- افسانه تو رو خدا در رو باز کن!

هیچ‌کاری توی این دو روز نکردم. با فهمیدن این حقیقت که حالا من متعلق به اون هیولا، به اون شیطانم، از همه‌چیز متنفر شدم.

تو این دو روز در رو به روی هیچ‌کس باز نکردم، کلامی حرف نزدم، بی‌خوابی کشیدم، خونی نخوردم، به غذایی لب نزدم و حتی آیوان رو هم ندیدم. فقط در رو قفل کردم و گوشه‌ای از اتاق نشستم و به این موضوع که آیوان باهام چی‌کار کرده، فکر می‌کنم و عذاب می‌کشم.

خود آیوان گفته بود تنها خون‌آشام‌هایی که می‌خوان جفت همدیگه بشن مستقیم از رگ گردن می‌خورن؛ یعنی من الان جفت آیوان هستم و باید تا ابد باهاش بمونم؟ مال اون باشم؟ عروسک اون؟ نه! نه این امکان نداشت!

دیگه صدایی ازشون نمی‌اومد. مطمئناً وقتی دیدن در رو باز نمی‌کنم رفتن.

توی سکوت و تاریکی اتاق بودم و کم‌کم چشم‌هام داشت بعد از دو روز بسته می‌شد که صدایی گفتم:

- دلیل این کارات چیه؟

چشم‌هام رو باز کردم. سرم رو از روی زانوم برداشتم و بالا بردم.

توی تاریکی اتاق، درخشش چشم‌های بنفش‌رنگش رو می‌دیدم. پوزخند زدم. بالاخره بعد از دو روزی که اون بلا رو سرم آورد، شرفیاب شد.

- چرا اومدی؟

- چرا این کار رو می‌کنی؟

دوباره سرم رو روی زانوم گذاشتم.

- من کاری نمی‌کنم.

حضورش رو بالا سرم حس کردم. یهو دستم رو گرفت، کشید و من رو با این حرکت بلند کرد و روی پاهام وایستوند. جیغ زدم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم و مشتی به سینه‌ش زدم.

جیغ کشیدم:

- ولم کن! ولم کن عوضی! دست از سرم بردار. نمی‌بینی باهام چی کار کردی؟ نمی‌بینی چه بلایی سرم آوردی؟ من فقط به‌خاطر اینکه توی شیطان رو از اون معبد لعنتی و اون تابوت کثیف بیرون آوردم، محکوم شدم تا همیشه توی این قصر بمونم؛ اما حالا تو رگ گردنم رو گزیدی. مستقیم از رگم خون خوردی... و

من حالا باید تا آخر عمر جاودانم مال تو بمونم، تا ابد کنارت باشم، عروسک خیمه شب بازی توی عوضی باشم.

جیغ زدم و دوباره بهش مشت کوبیدم؛ دوباره، دوباره و دوباره. اون قدر بهش مشت زدم که دستم درد گرفت و گریه کنون روی تخت نشستم. صورتم رو با دست هام پوشوندم و هق زدم.

صداش اومد:

- یعنی فقط و فقط به خاطر همین این دو روز خودت رو اینجا حبس کرده بودی؟  
سرم رو بالا گرفتم و رو بهش با چشم های خیسم گفتم:

- پس چی؟ هان؟ چه دلیل دیگه ای می تونست داشته باشه؟ از خوشحالی اینکه خونم رو خوردی و حالا قراره تا ابد باهات باشم، داشتم اشک شوق می ریختم.  
با کنایه، تای ابرویی بالا انداخت که روم رو ازش برگردوندم و به جای دیگه ای خیره شدم.

بهم نزدیک شد و گفت:

- می خوای کاری کنم که از اینکه حالا مال منی و باید تا ابد کنارم بمونی، پشیمون نشی؟

نگاهش کردم و با تمسخر پوزخند زدم.

- پشیمون نشم؟ تو یه هیولایی، یه شیطان، یه دیو. چرا باید ازت خوشم بیاد؟  
من نمی تونم تحملت کنم.

این رو با تمام نفرت توی وجودم گفتم و از روی تخت بلند شدم و خواستم سمت پنجره برم که یهو با سرعت نوری سمتم اومد. من رو گرفت و بعد به دیوار کوبیدم که آخ بلندی گفتم.

با خشونت نگاهش کردم و غریدم:

- چه غلطی داری می‌کنی؟

دوباره کارش رو تکرار کرد و پشتم بیشتر به دیوار کوبیده شد. یه دستش رو بالای سرم روی دیوار گذاشت و صورتش رو نزدیک صورتم آورد و زمزمه کرد:

- شاید یه کم لطافت حالیت کنه که مال من بودن، مال شیطان بودن، عذاب محسوب نمی‌شه.

و در ادامه‌ی حرفش، با بوسه‌ی روی پیشونیم فاصله رو از بین برد.

قلبم انگار ایستاد و تمام وجودم سرد شد. بوسه‌ای که روی پیشونیم کاشت من رو خلع سلاح کرده بود. موهای بدنم از این احساسات و این بوسه سیخ شده بود و کل تنم داشت مور مور می‌شد.

بالاخره وقتی ازم فاصله گرفت و با چشمای بنفشش بهم خیره شد، من مات و با قلبی بی‌قرار فقط نگاهش کردم.

آروم لب زدم:

- تو چیکار کردی؟!

- هنوز مونده عزیزم.

این رو گفت و یهو من رو به سمت گوشه‌ای پرت کرد؛ به دنبال این حرکت با پاهای سستم روی تخت افتادم که به ستم اومد و گفت:

- نیازی به ترسیدن نیست عروسکم. من اونقدر هم خشن نیستم وقتی با یه عروسک لطیف و کوچولو روبه‌روام.

با گفتن این حرف، ظرف یه ثانیه کنارم نشسته بود.

\*\*\*

تیکه‌ی دیگه‌ای از پنکیک رو برداشتم و داخل دهنم گذاشتم و مثل وحشی‌ها جویدمش.

تا حالا تو عمرم پنکیک نخورده بودم؛ اما الان و داخل این قصر برام فراهم شده بود و اون طعمش چقدر به آدم می‌چسبید!

هنوز لقمه‌ی داخل دهنم رو قورت نداده بودم که یه تیکه‌ی دیگه برداشتم. فاطمه و سیسیلی و آنی با چشم‌های گرد بهم زل زده بودن. فاطمه که کنارم نشسته بود، سرش رو مثل جغد ستم برگردونده بود و سیسیلی و آنی هم که روبه‌رومون بدون اینکه چیزی بخورن، فقط داشتن نگاه می‌کردن.

خب یه جورهایی هم حق داشتن. دو روز از اتاقم بیرون نیومده بودم و هیچی هم نمی‌خوردم؛ اما امروز، وقتی آیوان از اتاقم بیرون رفت، من هم بلافاصله بلند شدم و بعد از یه حموم حسابی، بیرون اومدم و مستقیم به آشپزخونه‌ی بزرگ و مجهز اینجا رفتم تا برام یه صبحونه‌ی مفصل فراهم کنن. خب انرژیم توی این دو روز تحلیل رفته.

و حالا هم مثل قحطی زده‌ها به جون پنکیک سفارشیم افتاده بودم و بین لقمه‌هام فاصله نمینداختم و پشت سرهم می‌خوردم.

دوباره تیکه‌ی دیگه‌ای برداشتم که این بار دیگه صداشون دراومد.  
فاطمه گفت:

- افسانه خوبی؟ چه خبرته؟ این هم داره می‌شه مثل خون خوردنت.  
سیسیلی گفت:

- خب مجبور بودی دو روز غذا نخوری که الان تهش رو دربیاری؟  
آنی گفت:

- انقدر از اینا نخور. یه کم هم خون بخور دختر، بدنت نیاز داره.  
لقمه رو قورت دادم. نگاهشون کردم و گفتم:

- من حالم خوبه. چرا شماها فکر می‌کنین که من الان ضعیفم یا... چه می‌دونم، مثلاً بیمارم؟ باباجان من حالم خوبه. خوبِ خوبم. دو روز نیومدم بیرون، چون می‌خواستم یه کم با خودم خلوت کنم؛ اما الان خوبم.

سیسیلی ابرویی بالا انداخت و پرسید:

- یعنی آیوان واقعاً خونت رو نخورده؟

- چرا، خورده. این چه سؤالیه؟

فاطمه گفت:

- با این موضوع که جفتش می‌شی کنار اومدی؟

این رو که پرسید، کمی برای جواب تعلل کردم و فقط بهش زل زدم.

کنار اومدم؟ نمی‌دونم؛ اما بعید می‌دونم کنار اومده باشم. هرچند که چندان هم مطمئن نیستم. احساساتم من رو الان دودل کرده؛ چون به معنای واقعی کلمه من از کنار آیوان بودن خوشم میاد. ابدأ فکر نمی‌کردم که روزی از کنار اون بودن لذت ببرم؛ اما الان واقعاً دودل شدم. اون به طرز وحشتناکی جذابه.

اما به هر حال، من واقعا از دست این احساسات کلافه شدم. نمی‌دونم؛ اما انگار هیپنوتیزم کرده؛ طوری که قلبم رو تمام و کمال در اختیارش گذاشتم. تا چند وقت پیش فقط ادعا بود که مال اون هستم و فقط بهش خون می‌دادم و اینجا زندگی می‌کردم. بعدش که از رگم خونم رو نوشید و قانونی مال اون شدم؛ اما حالا انگار از نظر احساسی هم مال اون شدم.

پوزخندی از اینکه من به یه شیطان دلبسته بودم، روی لبم در حال نقش گرفتن بود که با بشکن فاطمه جلوی صورتم، به خودم اومدم. چند بار پلک زدم و بعد سؤالی نگاهش کردم که گفت:

- فکر کنم با تو هستما! ازت سؤال پرسیدم، اون هم چهار بار.

آروم گفتم:

- ببخشید! یه لحظه حواسم پرت شد.

سیسیلی گفت:

- تو تجدید نظر کردی افسانه؟

نگاهش کردم که دوباره گفت:

- اوه! یعنی اینکه... تو قبول کردی جفت آیوان...

سریع گفتم:

- نمی‌دونم. من... واقعاً نمی‌دونم.

آنی گفت:

- تو تا دو روز خودت رو توی اتاقت زندانی کرده بودی؛ چون قرار بود به قول خودت جفت یه شیطان بشی. بعد حالا... بگو ببینم، چی شد که این‌طور دودلانه حرف می‌زنی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- تصمیمات، خب... عوض می‌شن. من هم نمی‌گم از حرفم پشیمون شدم؛ هنوزم توی شوکم؛ اما دارم کنار میام. من بیست سال با تصور اینکه یه انسانم زندگی کردم، بعدش فهمیدم که یه دورگه‌ی انسان و خون‌آشامم و باهاش کنار اومدم؛ چون یه حقیقت بود و عوضش هم نمی‌شد کرد. این هم همینه... نمی‌تونم تغییرش بدم.

هرسه فقط مبهوت نگاهم کردن و حرفی نزدن. حتی خودم هم از حرفم موندم. تصمیم عوض شده بود؟ می‌خواستم قبول کنم که تا ابد با آیوان باشم؟ هه!

همچنان به من زل زده بودن که با صدایی از در ورودی سالن، همه‌مون اون سمت برگشتیم. آیوان بود که به ما خیره شده بود. سمت من رو کرد و گفت:

- دنبالم بیا.

و بعد رفت. بدون حرف یا عکس‌العملی بلند شدم که فاطمه گفت:



- حالا این مورد رو که برای اولین بارته داری بدون مخالفت به حرفاش گوش میدی ندید می‌گیرم؛ اما این خیلی عجیبه. چی‌کارت داره که باید دنبالش بری؟ بهش چشم‌غره رفتم و به سیسلی و آئی نگاه کردم. انگار اون‌ها هم براشون سؤال بود. نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

- خودم هم گیجم.

و بعد سمت در حرکت کردم. از سالن غذاخوری بیرون اومدم و آیوان رو دیدم که روی پله‌ها ایستاده بود. با دیدن من برگشت و از پله‌ها پایین رفت و من هم دنبالش راه افتادم. پله‌ها رو طی کردیم و سمت راه‌پله‌ای که بالاش فقط اتاق آیوان قرار داشت، رفتیم.

پشت سرش راه می‌رفتم که یهو پرسید:

- حرفات واقعی بود یا برای بستن دهنا؟

از سؤالش متعجب شدم. یعنی حرف‌هام رو شنید؟ بعد از کمی مکث، جواب دادم:

- خب... نمی‌دونم.

پله‌ها رو بالا رفتیم و داخل راهرو شدیم و آیوان سمت تنها در بزرگی که داخل راهرو بود، رفت. دست‌هاش رو گرفت و بعد سمت من برگشت. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بلوف بوده.

و بعد دستگیره رو چرخوند و در رو باز کرد و داخل رفت. من هم سریع حرکت کردم و گفتم:

- نه. یعنی... بین واقعاً نمی‌دونم. گیجم.

وارد اتاق شدم و همون‌طور که مبهوت اطراف رو بررسی می‌کردم، در رو هم بستم.

دو برابر اتاق من بود. وسایل همه قرمز و مشکی بود. هر طرف از اتاق رو که نگاه می‌کردی، کلی ستون می‌دیدي که از سقف تا زمین کار شدن و روی دیوارها، ردیف پنجره‌های بلندی داشت که با پرده‌های ضخیم قرمزرنگی پوشیده شده بودن. رو به تمام پنجره‌ها هم روی زمین، شمعدون‌های بلندی گذاشته بودن؛ اما شمع‌ها خاموش بودن. دوتا در، یه کمد، یه میز و یه دست مبل هم که به رنگ مشکی بود و کوسن‌هایی قرمز داشت، بود و دقیقاً وسط اتاق، بزرگ‌ترین تابوتی که تا به حال دیده بودم، به رنگ سیاه قرار داشت.

بی‌توجه به آیوان، سمت تابوت رفتم. برق می‌زد و جنسش سنگی بود و روی بدنه و درش طرح‌های ظریف و قشنگی کار شده بود.

همچنان خیره‌ی تابوت بودم و روش دست می‌کشیدم که صدای آیوان دقیقاً از کنارم اومد:

- چیه؟ ازش خوشت اومده؟

برای لحظه‌ای نفسم حبس شد. بدون اینکه برگردم، آرام گفتم:

- من تا حالا توی تابوت نخوابیدم.

نزدیکم ایستاد.

- چرا امتحانش نمی‌کنی؟

قلبم تندتند می‌زد. انگار داشت کنده می‌شد. حال دلم به خاطر حضورش منقلب شده بود.

- من... من دوست ندارم.

چرا ترسیده بودم؟ نه، نترسیده بودم. من اضطراب داشتم. چرا؟!

- می‌خواهی؟

دستاش آرام حرکت کرد و کم‌کم دورم حلقه شد؛ بعد آرام‌تر از قبل، کنار گوشم زمزمه کرد:

- فقط امر کن.

قلبم حالا شدیداً و دیوانه‌وارتر از قبل می‌زد. حال دلم دست خودم نبود. با صدایی لرزون زمزمه کردم:

- تمومش کن.

اما اون گوش نکرد. دستش نوازش‌وار روی موهام حرکت می‌کرد. داشتم دیوونه می‌شدم. این تماس و این نزدیکی بینمون واقعاً داشت آدرنالینم رو زیاد می‌کرد و حس می‌کردم کم‌مونده سخته کنم. با بوسه‌ای که روی موهام نشست، چشم‌هام رو محکم به هم فشار دادم. حال این دل بی‌قرار داشت بد می‌شد و شکمم درد گرفته بود. انگار داشت تو هم می‌پیچید.

نالیدم:

- خواهش می‌کنم... بسه!

از خودم فاصله دادمش و انگشت‌هایش رو از روی موهام برداشتم؛ اما یهو هردو دستش دورم حلقه و قفل شد. بعد کنار گوشم بچ‌بچ کرد:

- تابوت به اندازه‌ی کافی بزرگه. از حالا به بعد جای تو اینجا خواهد بود.

این رو گفت و دست‌هایش از دورم باز شد که بلافاصله برگشتم و خیره‌ی چشم‌های بنفشش، متعجب پرسیدم:

- یعنی چی؟ پس اتاقم چی؟ اصلاً برای چی؟

نیشخندی زد و گفت:

- علاقه‌ای به کلمه‌ی «چی» داری؟

تخس گفتم:

- بگو!

- من و تو محدودیتی برای کنار هم بودن نداریم؛ همچنین بقیه به چشم جفت به ما نگاه می‌کنن. دورگه‌ای که جزء دارایی‌های پادشاه تاریکی شد؛ متعلق به شیطان. عاشق این شعار شدم.

چیزی نگفتم و نگاهم رو به زمین سنگی دوختم که دوباره صداش اومد:

- خب؟

سرم رو بلند کردم که دقیقاً جلوی صورتم دیدمش.

- خب چی؟

- به قول انسانا سکوت علامت رضایته؛ درسته؟

از حالت شوک و گیجی در اوادم و دوباره توی ورژن قبلیم رفتم؛ مقتدر و مطمئن. مستقیم به نگاه بنفش‌رنگش خیره شدم و گفتم:

- من مخالفتی ندارم. برام مهم نیست.

گوشه‌ی لبش کِش اومد و بهم خیره شد. بعد یهو دستش رو پشتم گذاشت و من رو به جلو و سمت خودش کشید و بوسه‌ای روی پیشونیم کاشت.

کمی بعد ازم دور شد و نگاهم کرد. نمی‌دونم چرا؛ اما انگار توقع داشت من رو شوک‌زده ببینه؛ ولی من با پوزخندی مغرور فقط بهش نگاه می‌کردم. با دیدن حالت‌م و علاوه‌براینکه پشش نزدم، لبش از هردو طرف کِش اومد و لبخندی پیروزمندانه زد.

قدمی ازم فاصله گرفت و با دستش به در اشاره کرد و گفت:

- می‌تونی بری به اتاق تا برای آخرین بار ببینیش.

لبخندی زدم و با پرویی به تابوت تکیه دادم و گفتم:

- نه، فکر کنم خسته‌ام. می‌خوام داخل این بخوابم.

با این حرفم، نیشخند عمیقی زد و زمزمه کرد:

- هرطور میلته، جفتِ شیطان!

و عقب‌گرد کرد. از اتاق بیرون رفت و در رو بست. لبخندم عمق گرفت و سمت تابوت برگشتم. از وقتی فهمیدم یه خون‌آشامم، خیلی خبیث و پررو و زبون‌باز شدم.

در تابوت رو باز کردم و به داخلش نگاه کردم که از مخمل قرمز درست شده بود. لمسش کردم و با حس نرم بودنش، با خودم فکر کردم که مطمئناً با هزاران پر دوخته شده.

لبخندی عریض رو لبم نشوندم و پام رو بالا بردم و کامل داخل تابوت شدم. چه حس عالی‌ای داشت! خیلی نرم بود. دراز کشیدم و به کنارم نگاه کردم و تصور زمانی رو کردم که قراره آیوان هم اینجا دقیقاً کنار من دراز بکشد. اون قدر بزرگ بود که بدن گنده و عضلات بزرگش جا بشن. تابوت به اندازه‌ی یه تخت دونفره بود.

سرم رو روی بالش دایره‌ای و سرخ داخل تابوت گذاشتم و دستم رو دراز کردم و در رو بستم. با تاریک شدن فضای تابوت، چشم‌هام رو بستم و با فکر کردن به اینکه من هرگز حتی تصورش رو هم نمی‌کردم که روزی داخل تابوت بخوابم، به خواب رفتم.

\*\*\*

با باز کردن کردن چشم‌هام، اولین چیزی که دیدم دو نور بنفش‌رنگی بود که توی اون تاریکی مطلق تابوت، به من زل زده بودن.

بهش خیره شدم و ناخودآگاه دستم رو سمتش دراز کردم. به‌عنوان خون‌آشام خیلی خوب می‌تونستم توی اون تاریکی اطراف رو تشخیص بدم. به جایی که می‌دونستم موهای هستن، دست زدم و لایه‌های نرم و لطیف موهایش رو بین انگشت‌هام گرفتم.

- تو بیداری؟

صداش از بین فضای تاریک تابوت بلند شد:

- فکر نکنم بتونم با چشمای بسته بخوابم.

عکس‌العملی به کنایه‌ای که زد نشون ندادم. همچنان دستم رو با لطافت لای موه‌های نرمش می‌گردوندم و پرسیدم:

- تو انسان بودی؟

حرکت دستش رو ندیدم؛ اما پوست سرد دستش رو روی گونه‌م حس کردم.

گفت:

- همون‌طور که تو از ابتدای تولد یه خون‌آشام اصیل بودی، منم خون‌آشام خونخوار بودم.

- پس تا حالا انسان نبودی.

- حتی نمی‌تونم تصورش رو هم بکنم که ممکنه چطور باشه.

نگاه از چشم‌های بنفش پرنورش گرفتم. آرام لایه‌های موه‌اش رو از روی صورتش کنار زدم و گونه‌ی سردش رو لمس کردم.

گفتم:

- اون زمانایی که فکر می‌کردم یه آدمم، بهترین دوران بود.

- انسان فانی بودن هیچ خوشی‌ای نداره.

این رو گفت و خیره نگاهم کرد. آرام دستی به موه‌اش کشیدم و نفسم رو بیرون فرستادم. گونه‌م رو ملایم نوازش می‌کرد.

- شاید از نظر تو خوشی‌ای نداشته باشه؛ اما به نظر من بهترین حس توی دنیاست. آدم بودن یعنی تنها بودن، شاد بودن، غمگین بودن، دوست داشتن، در کنار خانواده بودن. انسان که باشی، هرگز به عزیزانت و خانواده‌ت پشت نمی‌کنی. عشق برات باارزشه.

سرش رو تکون داد و زمزمه کرد:

- پس چرا تو تنهایی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چون پدرم منو نخواست. تو چی؟

سرش رو بلند کرد، صورتش روبه‌روم بود. موهام رو لمس کرد و گفت:

- فکر کن منم کسی شبیه تو.

سؤالی نگاهش کردم. دستش از روی گونه‌م آروم سمت چشم‌ها حرکت کرد. به صورت خشن و جذابش نگاه کردم. چندتا از لایه‌های ریز موهاش رو از بالای پلکش کنار زدم و آروم دستم رو روی گونه‌ش کشیدم. دستش رو روی دستم که روی گونه‌ش بود، گذاشت. دستم رو داخل دست بزرگش گرفت و بهم خیره شد.

لب زد:

- دستات گرم.

دست سردش رو تو دستم فشردم و لبخند محوی بهش زدم. آروم گفتم:

- گرما حس خوبی داره نه؟



جوابم رو نداد، بهش زل زده بودم و اون هم عمیق بهم خیره شد. یهو چشم ازم برداشت و نفسش رو بیرون داد و دستش رو دراز کرد. در تابوت رو باز کرد و نشست و بعد نگاهم کرد و گفت:

- بهتره بری.

من هم نشستم و پرسیدم:

- چرا؟

- من کار دارم. تو هم تنهایی اینجا کاری نداری بکنی.

بعد از تابوت بیرون اومد و سمت کمد رفت. پام رو بیرون گذاشتم و پایین پریدم و بدون نگاه کردن بهش، سمت در رفتم و در رو باز کردم؛ اما دقیقاً موقع خروجم از در، سمتش برگشتم و گفتم:

- شب می‌بینمت.

و از اتاق خارج شدم و در رو بستم.

\*\*\*

داخل سالن غذاخوری شدم و به محض ورودم، با سر به کسی برخورد کردم. آخی گفتم و با اخم‌های درهم سرم رو بلند کردم و با سیسیلی که اخم‌های بدتر از من داشت، مواجه شدم. متعجب نگاهش کردم و پشت سرش هم فاطمه و آئی رو دیدم که هردوشون مثل سیسیلی طلبکارانه نگاهم می‌کردن.

گیج پرسیدم:

- کاری کردم؟! چیزی شده!؟

همین حرف کافی بود تا تلنگری برای اون‌ها بشه و سمت هجوم بیارن. فاطمه و سیسیلی هردو دستم رو گرفتن و کشیدن و آنی هم پشت‌سرم بود و مدام به جلو هلم می‌داد. با غرغر من رو سمت یکی از صندلی‌های میز می‌بردن و من با جیغ جیغ از شون می‌خواستم ولم کنن.

کنار یه صندلی ایستادیم. آنی صندلی رو بیرون کشید و فاطمه و سیسیلی با فشار شونه‌هام، من رو محکم روی صندلی کوبوندن. با چشم‌های گرد نگاهشون کردم که سیسیلی جیغ جیغ کنون گفت:

- معلوم هست توی ذهن تو چی می‌گذره؟

چشم‌هام گردتر شد که فاطمه گفت:

- مخت تعطیله؟

دیگه چشم‌هام داشت بیرون می‌زد.

آنی گفت:

- دختر، تو چه نقشه‌ای داری؟ قصدت چیه اصلاً؟

صبرم ته کشید و جیغ زدم:

- بگین چه مرگتونه!

و هرسه باهم و هم‌زمان، بدتر از من جیغ زدن:

- چی بین تو و آیوانه؟!

دهنم بسته و اخم‌هام باز شد. متعجب نگاهشون کردم که سیسیلی گفت:

- تو توی اتاق آیوان چی کار می کردی؟

گیج پرسیدم:

- از کجا فهمیدین؟!

فاطمه گفت:

- طفره نرو. چرا؟

- خب... خب... آخه شماها...

آنی گفت:

- تغییر موضوع نده. دلیل رو بگو.

شونه‌ای بالا انداختم و مثل متهم‌ها شروع به توضیح دادن کردم:

- آیوان فقط بهم گفت بیا دنبالم. من رو برد به اتاقش و بعد تابوتش رو بهم نشون داد و گفت از این به بعد اینجا می‌مونی...

تازه متوجه جملات آخرم شدم و محکم به دهنم کوبیدم و با چشم‌های گرد بهشون نگاه کردم که با دهن باز به من زل زده بودن. خراب کردم. لو دادم.

سیسیلی مات و مبهوت پرسید:

- چی؟!

آب دهنم رو قورت دادم.

- من...

آنی گفت:

- تو به اون احساس پیدا کردی؟! اوه خدایا!

متعجب نگاهشون کردم که فاطمه جیغ جیغ کنون گفت:

- افسانه واقعاً معلوم هست تو داری چی کار می کنی؟!

دست هام رو تو هوا تکون دادم و گفتم:

- بابا به خدا من احساسی پیدا نکردم. چرا این جور می کنین؟! اول خودش شروع کرد. بعدش هم، مگه الان من و اون جفت همدیگه...

فاطمه وسط حرفم جیغ زد:

- افسانه خفه شو! خدای من! تو خودت تا دیروز مدام گله می کردی من از آیوان متنفرم، بعد الان دارم می شنوم تو اونو دوست داری... وای خدا!

- مگه جرم کردم؟!

هرسه با چشم های گرد نگاهم کردن و آنی گفت:

- الان هم داری طرف اون رو می گیری؟

- چی؟!

سیسیلی گفت:

- افسانه، ما فقط متعجبیم که چرا بعد از اون همه تنفر از آیوان، حالا داری این طور رفتار می کنی.

دهن باز کردم تا بگم خودم هم نمی‌دونم که یهو در سالن باز شد و اون مردکِ چنَدش، پوسایدون، داخل اومد. با لبخند بزرگی که روی لبش بود گفت:  
- آیوان با یه سر برگشته. می‌خواد تشریفات خونخواران رو آماده کنه.

\*\*\*

من، فاطمه، سیسیلی و آئی خواستیم در بزرگ آشپزخونه رو باز کنیم و سریع داخل بشیم که اون پوسایدون عوضی، همه‌مون رو کنار زد و با عجله در رو باز کرد. داخل پرید و داد زد:

- آیوان، به‌محض اینکه بهشون گفتم، مثل کانگورو از جاشون پریدن تا بیان تو رو ببینن.

هر چهار نفرمون داخل شدیم و من با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم، چشم‌هام گرد شد و دستم رو روی دهنم گذاشتم.

سیسیلی شروع به جیغ‌جیغ کرد:

- آیوان معلوم هست داری چی کار می‌کنی؟! تشریفات خونخواران؟ واقعاً؟! چند نفر آدم کشتی و سرهاشون رو قطع کردی تا بتونی به تعداد همه‌ی اهالی قصر، سر بیاری؟ هان؟

سیسیلی تندتند و با حرص حرف می‌زد؛ اما من تمام توجهم به سرهای مختلفی از زن و مرد و پیر و جوون بود که هرکدوم داخل دیگی بزرگ و مملوء از خون، در حال جوشیدن بود.

آیوان بدون اینکه تغییری توی چهره‌ش بده، خیلی خونسرد گفت:

- آیین خونخواری از یادت رفته سیسیلی؟ زمانی که دو جفتِ خونخوار به هم می‌رسن، باید تشریفات خونخواران رو برگزار کنیم و دو جفت، یه سر کامل رو بخورن و به تمام اهالی قصر هم یه سر می‌رسه. فراموش کردی؟

آنی با عصبانیت گفت:

- کدوم جفت آخه؟

پوسایدون لب‌هاش رو جمع کرد و با زبونش مثل نوزادها تف بیرون ریخت و گفت:

- ابله! آیوان و این دختره دیگه.

و به من اشاره کرد و هم‌زمان چشم‌های من گرد شدن و گفتم:

- چی؟!؟

آیوان هم حرفش رو تأیید کرد:

- درسته و دلیل کار منم همینه.

سریع قدمی به جلو برداشتم و گفتم:

- اما من این رو نمی‌خوام.

آیوان ظرف فلفلی رو که روی کابینت بزرگ آشپزخونه بود، برداشت، به یکی از آشپزهایی که رو به یکی از دیگ‌ها ایستاده بود، داد و آشپز هم فلفل رو داخل کاسه‌ی چشمِ بازِ سر ریخت.

صورت‌م از انزجار جمع شد که آیوان سمت من رو کرد و گفت:

- چرا جفتِ شیطان؟ مشکلی داره؟

عصبی غریدم:

- من رو این جوری صدا نکن. قبلاً دورگه بودم، حالا شدم جفتِ شیطان؟ من اسم دارم.

نیشخندی زد و سمت دیگه برگشت. دو انگشتش رو داخل کاسه‌ی چشمِ سر فرو کرد و بعد تخم چشمش رو بیرون آورد و داخل دهنش گذاشت. رسماً حالم داشت بد می‌شد.

تخم چشم رو کاملاً خورد و بعد رو به من گفت:

- بسیار خب، افسانه. خوبه؟

اخم‌هام توی هم رفتن که آیوان رو به یکی از آشپزها گفت:

- تمام سرا باید تا شب آماده شده باشن. داخل چشم‌ها فلفل ریخته شده باشه، توی دهن‌ها باید پر خون باشه تا مهمونا با نی ازش بنوشن و روی کل سر هم سس خون فراوان سرازیر باشه.

از تعجب در حال انفجار بودم. این دیگه کیه؟!

دوباره رو به آشپز گفت:

- و البته...

به من نگاه کرد و با نیشخندی ادامه داد:

- برای جفت من باید سر بزرگ‌تر و همچنین لذیذتر باشه.

نفس‌هام از فرط عصبانیت به شمارش افتاده بود. با صدای بلندی که از عصبانیت می‌لرزید گفتم:

- من از اتاقم بیرون نمیام. حالم ازت به هم می‌خوره!

و عقب‌گرد کردم و با قدم‌های بلند از اونجا خارج شدم و به سمت اتاق خودم دویدم.

پله‌ها رو تندتند بالا رفتم. توی راهرو دویدم و در اتاقم رو باز کردم. داخل پریدم و در رو محکم بستم و با برگشتنم، سر جام می‌خکوب شدم.

وسایلم کو؟!

اتاق خالی خالی بود. نه تختی، نه کم‌دی، نه لوستری، نه میز توالتی، هیچی! خالی.

با دهن باز، فضای خالی اتاق رو نگاه می‌کردم که در باز شد و بعد صدای آیوان رو از پشت‌سرم شنیدم:

- بهت گفته بودم که اتاق تو یه اتاق دیگه‌ست.

اعصابم کاملاً به هم ریخته بود. قفسه‌ی سینم از عصبانیت زیاد به شدت بالا و پایین می‌شد و نفس‌هام اون‌قدر کش‌دار شده بود که صدای بلندش به خوبی شنیده می‌شد.

دست‌هام رو مشت کردم و با جیغ بلندی که کشیدم، سمتش هجوم بردم و مشت محکمی به سینه‌ش کوبیدم. پشت‌سره‌م مشت می‌کوبیدم و داد می‌زدم:



- چرا؟ چرا انقدر وقیحی؟ چرا انقدر عوضی‌ای؟ مدام سعی می‌کنم به خاطر حس گنگی که بهت دارم روی کارای وحشیانه‌ت سرپوش بذارم و نبینمشون؛ اما اون قدر کثیف و بدذاتی که اجازه نمی‌دی بهت واقعاً به چشم یه جفت نگاه کنم. تو صورتش داد زدم:

- چرا!؟

انگار اون هم عصبانی شده بود؛ چون دوباره چشم‌هاش رنگ قرمز با رگه‌های نارنجی گرفته بود و پره‌های بینیش تگون می‌خورد و نفس‌های بلند می‌کشید. دست‌هام رو گرفت و محکم پایین پرت کرد و بعد بلند داد زد:

- چون من همین هستم. همینی که داری می‌بینی؛ یه شیطان، یه هیولا، یه دیو، یه شیطان بی‌رحم و بی‌احساس، یه آشغال و هیچ‌کارش هم نمی‌شه کرد. سعی داری به خاطر احساسات روی کارام سرپوش بذاری؟ خب وقتی می‌بینی نمی‌تونی، پس الکی تلاش نکن؛ چون من همین‌ام که هستم؛ یه هیولا. نمی‌تونم به خاطر احساس تو تغییر کنم؛ چون برام مهم نیست.

عصبی نبودم. عصبانیتم فروکش کرده بود. به جاش ناراحت بودم و می‌تونستم جوشش اشک رو توی چشم‌هام احساس کنم. من داشتم برای این عوضی گریه می‌کردم.

همون‌طور که اشک‌هام روی گونه‌هام سرازیر می‌شدن، با بغض نالیدم:

- لیاقتت همینه، که تنها باشی، که هیچ‌کس دوستت نداشته باشه. من می‌خواستم کنارت باشم. تو زورم کردی باهات بمونم؛ اما من داشتم سعی می‌کردم با میل خودم باهات بمونم، کنارت باشم؛ ولی تو واقعاً بی‌لیاقتی.

بینیم رو بالا کشیدم و از کنارش رد شدم و از اتاق بیرون زدم. داشتم از پله‌ها پایین می‌رفتم که فاطمه و سیسیلی و آنی جلوم ظاهر شدن. با نگرانی نگاهم کردن و فاطمه پرسید:

- افسانه چی شده؟!

بدون توجه به هیچ کدومشون، از کنارشون رد شدم و به سمت در سالن رفتم. بازش کردم و سریع از قصر خارج شدم و شروع به دویدن داخل محوطه کردم و به طرف دروازه رفتم. دروازه رو محکم هل دادم و از محوطه خارج شدم و توی جنگل تاریک شروع به دویدن کردم.

می‌خواستم برم پیش اصیل‌ها، به قصر سفید، پیش ملکه ایزابلا، پیش دوست‌هام. نمی‌خواستم جایی بمونم که هر روزش باید عذاب می‌کشیدم.

شاخه‌های درخت‌ها و برگ‌ها و بوته‌ها رو کنار می‌زدم و با تمام قدرتم می‌دویدم. اون قدر دویدم تا اینکه از اون جنگل مخوف بیرون اومدم و دقیقاً مقابلم، یه جنگل سرسبز دیدم. مطمئن بودم قصر سفید اونجاست. سریع اون سمت دویدم و داخل جنگل شدم؛ اما برای لحظه‌ای ایستادم. سرم رو برگردوندم و به جنگل پشت سرم نگاه کردم؛ جنگلی که قصر سیاه درش قرار داشت و توی اون قصر دوستانم و حتی آیوان بودن.

چشم‌هام رو به هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم. سرم رو تگون دادم و دوباره شروع به دویدن کردم.

\*\*\*

- واقعاً از دیدنت خوشحالم عزیزدلم!

سینیتیا این رو گفت و من لبخند زدم. از بغلم بیرون اومد و این بار جنی جلو اومد. اون رو هم بغل کردم و بعد به ملکه ایزابلا نگاه کردم که با لبخند دستی روی موهام کشید و گفت:

- از بازگشتت خیلی خوشحالم افسانه‌ی عزیزم!

بهش لبخند زدم که کامرون پرسید:

- چطور آیوان اجازه داد بیای؟

دست‌هام رو روی پاهام قلاب کردم. لبم رو تر کردم و گفتم:

- فرار کردم.

چشم‌های جنی، سینیتیا و لنو گرد شد و ملکه ایزابلا متعجب نگاهم کرد. کامرون با تعجب پرسید:

- چجوری؟!

- باهاش یه دعوایی داشتم و بعد بلافاصله از اونجا در رفتم.

جنی سرش رو تکون داد و گفت:

- هنوز باورم نمی‌شه جفت اون هیولا شدی.

چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم.

لنو گفت:

- احتمال داره بیاد دنبالش.

کامرون گفت:

- ما هم جلوش رو می‌گیریم.

سینیتیا پرسید:

- واقعاً توقع داری بتونیم مقابل اون شیطان بایستیم؟!

جنی گفت:

- آخرش که چی؟ که دوباره افسانه رو بیره؟

ملکه ایزابلا گفت:

- بچه‌ها، فعلاً که خبری نیست؛ اما من سربازا رو آماده‌باش می‌ذارم.

همه‌شون باهم حرف می‌زدن؛ ولی من سرم پایین بود و فقط به فکر آیوان بودم. دنبالم میاد؟ اصلاً برای چی بیاد؟ اگه می‌خواست بیاد، همون موقع که از قصر فرار کردم می‌اومد.

سرم رو بلند کردم و بین بحثشون پریدم و گفتم:

- بی‌خیالش، بحثش رو نکنین. اتاقم هنوز هم هست؟

جنی بهم لبخند زد و گفت:

- معلومه. بلند شو.

هر دو باهم بلند شدیم و بعد از گفتن شب به‌خیر، از سالن بیرون رفتیم. داخل سالن اصلی شدیم و سمت راه‌پله رفتیم.

جنی گفت:

- این مدت اونجا چطور بود؟

- دوستم فاطمه رو دیدم.

نگاهم کرد و پرسید:

- واقعاً؟!

سر تکون دادم.

- خونخوار شده بود؟

- آره.

پله‌ها رو طی کردیم و وارد سالن بالا شدیم. سمت در اتاقم رفتیم و من سریع بازش کردم و با دیدن اتاق قشنگم، لبخند زدم. دلم تنگ شده بود.

داخل شدم و گفتم:

- انقدر رنگای سیاه و قرمز دیده بودم حالم داشت به هم می‌خورد.

جنی بهم لبخند زد که سمتش برگشتم. نگاهش کردم و آرام پرسیدم:

- جنی، اون روز منظورتون از خونای توی شیشه چی بود؟ چرا آیوان داره آدما رو می‌کشه و خوناشون رو داخل شیشه می‌کنه؟!

بهم لبخند گرمی زد و گفت:

- کامرون یه چیزایی فهمیده؛ اما الان تو فکرت رو درگیرش نکن. فعلاً استراحت کن.

لبخند زدم و سر تکون دادم که متقابلاً لبخند زد و رفت و در رو بست.

نفسم رو بیرون فوت کردم و برگشتم. سمت تختم رفتم و روش نشستم. یاد تابوت آیوان افتادم. سرم رو تکون دادم و اخم کردم.

بلند شدم و سمت پنجره رفتم. بازش کردم و روش خم شدم و به منظره‌ی سرسبز بیرون خیره شدم که یهو چشمم به چیزی افتاد. کلاغی که روی شاخه‌های یه درخت نشسته و به من زل زده بود و خوب می‌دونستم اون کلاغ مال کیه.

اخم کردم و پنجره رو بستم و پرده رو کشیدم. برگشتم و سمت کمد رفتم و بعد از پوشیدن یه لباس راحتی، سمت تختم رفتم. روش دراز کشیدم و ملافه رو روی خودم کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

- به هیچی فکر نکن. فقط بخواب.

\*\*\*

کامرون یه ظرف شیشه‌ای بزرگ رو سمتم گرفت و گفت:

- اینا رو توی یه کلبه داخل جنگل تاریک پیدا کردیم.

ظرف رو ازش گرفتم و به مایع داخلش نگاه کردم. سرم رو بلند کردم و رو به کامرون پرسیدم:

- چرا این رنگیه؟! قرمز تیره با رگه‌های قهوه‌ای!

با چشم‌های سفیدش بهم نگاه کرد و گفت:

- آیوان داره انسانا رو می‌کشه، خونشون رو توی شیشه می‌کنه، بعد از خون خودش که سه ژن متفاوت خون‌آشام و جادوگر و گرگینه داره، با اون مخلوط

می‌کنه. این رو هم می‌دونم که به اون پیرمرد خرفت، پوسایدون، سپرده که براش خون تمام موجودات ماورایی رو هم ببره.

- تمام موجودات ماورایی؟!!

- الف‌ها، غولا، کوتوله‌ها، خفاشای خون‌آشام و اون هیولاهای دریایی. (پریان دریایی که برخلاف فیلم‌ها، هیولا هستن.) تمام خونا رو داره باهم مخلوط می‌کنه.

مبهوت پرسیدم:

- مگه اینا هم وجود دارن؟!!

عاقلاً اندر سفیه نگاهم کرد که خودم دستگیرم شد، بله وجود دارن.

متعجب پرسیدم:

- ولی آخه... چرا؟ چرا باید این کار رو بکنه؟!!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- من هم نمی‌دونم؛ اما دارم سعی می‌کنم بفهمم. تنها چیزی که کاملاً واضحه، اینه که آیوان نیت خوبی از این کارا نداره. یعنی آیوان برای هیچ‌کدوم از کاراش قصد خیری نداره.

ظرف شیشه‌ای رو داخل قفسه‌ی توی انباری قصر گذاشتم. سرم رو پایین انداختم و زمزمه کردم:

- هرطوری فکر کنی نمی‌تونی بفهمی چه قصدی داره. واقعاً عجیبه.

- دقیقاً. اون داره تمام خونای دنیای ماورایی رو با خون انسان و خودش مخلوط می‌کنه تا یه اکسیر یا یه همچین چیزی بسازه. شاید هم می‌خواد با این مخلوط خونی کاری کنه!

- مطمئناً؛ اما چی؟

چیزی نگفت و فقط شونه بالا انداخت. نفسم رو کلافه بیرون دادم که گفت:  
- بهتره بریم.

سر تکون دادم و از انباری خارج شدیم. پله‌ها رو بالا رفتیم و وارد محوطه‌ی قصر شدیم. همون‌طور که سمت در ورودی قصر می‌رفتیم، کامرون پرسید:

- می‌دونم که قصدش بزرگ‌تر از اونچه که ما فکر می‌کنیمه.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- چطور؟

- همیشه هدفای آیوان بزرگن. اون نمیداد فقط به‌خاطر کشتن یه نفر، هزاران نفر رو بکشه و خونشون رو گیر بیاره، یا به‌خاطر انتقام از کسی، خون تمام ماوراء رو بدزده. هدفش بالاتر و بزرگ‌تره که داره این کارا رو می‌کنه.

لب‌هام رو به هم فشار دادم و دوباره به روبه‌رو خیره شدم. پله‌های جلوی در ورودی رو بالا رفتیم. کامرون در رو باز کرد و داخل شدیم.

به‌محض ورودمون، سینیتیا از داخل یکی از راهروها بیرون اومد. طرفمون حرکت کرد و گفت:

- کجایین شما دوتا؟



کامرون ابرویی بالا انداخت.

- برای چی؟

روبه رومون ایستاد و گفت:

- امشب اصیل زادگان مهمون ما هستن. ملکه گفته باید تدارکات ببینیم.

کامرون پرسید:

- اصیل زادگان؟!

و من هم متعجب پرسیدم:

- اصیل زادگان؟!

سینیتیا رو به من گفت:

- اصیل زادگان، خون آشامای اصیلیان که خیلی پیرتر از ما هستن. قرن‌ها سنشونه. قابل احترامن.

ابرویی بالا انداختم که سینیتیا با حرص دست من و کامرون رو کشید و غرغر کرد:

- آه بیاین دیگه! ایستادن من رو نگاه می‌کنن!

همون‌طور ما رو کشون‌کشون می‌برد و من و کامرون هم به غرغرهاش می‌خندیدیم.

\*\*\*

پیراهن ساده و براقی رو که تا زیر زانوهام بود، پوشیده بودم. مرتبش کردم و بعد از شونه زدن موهام و رضایت کامل از خودم، از اتاقم بیرون اومدم.

شب تاریکی بود؛ اما همه‌جای قصر، روشن و زیبا شده بود. اصیل‌زادگان اومده بودن و همراه ملکه‌ایزابلا داخل سالن بودن.

از پله‌ها پایین رفتم که جنی و سینیتیا رو اون پایین منتظر خودم دیدم.

جنی گفت:

- چرا نمیای؟

- ببخشید! کامرون و لنو کجان؟

سینیتیا گفت:

- اون‌ها پیش بقیه توی سالن هستن. بیاین.

هرسه‌مون به سمت در بزرگ داخل یکی از راهروها رفتیم. در باز شد و ما داخل شدیم.

دور میز عریض وسط سالن، علاوه‌بر ملکه‌ایزابلا که در رأس میز نشسته بود و همچنین کامرون و لنو، دو زن و سه مرد که کاملاً از چهره‌شون معلوم بود پیر هستن، نشسته بودن.

زن‌ها لباس‌های بلند و سلطنتی با کلی زرق‌وبرق پوشیده بودن؛ اما مردها ساده‌تر بودن. کت‌وشلوارهای سفید و صاف و مرتب پوشیده بودن. چهره‌های عبوسی داشتن و مطمئناً آدم ازشون حساب می‌برد.

سلام ساده‌ای کردیم و ما هم نشستیم. نگاه اون‌ها روی من بود. همه‌شون در حال خیره‌خیره نگاه کردنم بودن که یکی از اون زن‌ها که کلاه بزرگی روی موهای سفیدش بود و چشم‌های آبی آسمونی‌ای داشت، سمت ملکه‌ایزابلا رو کرد و گفت:

- ایزابلای عزیز، این دختر همون دورگه‌ی اصیلانه؟

ایزابلا با احترام گفت:

- بله، خانم تارا.

اون یکی زنه که موهاش رو بلوند کرده بود گفت:

- ما شنیدیم که یه مدت پیش شاهزاده‌ی تاریکی بوده.

کامرون گفت:

- در حال حاضر، پادشاه تاریکیه.

یکی از اون مردها که برخلاف اون دوتای دیگه، کت‌وشلوار مشکی تنش بود، متعجب گفت:

- چطور این اتفاق افتاد؟! تا جایی که ما مطلع هستیم، آریانا هرگز سلطنت رو به جانشینش نمی‌داد.

ملکه‌ایزابلا گفت:

- بله جناب لوریان، سخن شما درسته؛ اما انگار شما خبر ندارین که شاهزاده‌ی تاریکی، مادرش رو کشته و حالا به مقام پادشاه تاریکی دست پیدا کرده.

چهره‌ی همه‌ی اون‌ها متعجب شده بود. چه گیجن! یعنی خبر نداشتن؟!

لنو گفت:

- این خبر بین همه پخش شده. متعجبم چطور شما مطلع نبودین!

یکی دیگه از اون‌ها گفت:

- تنها خبر دست‌اول که به ما رسیده بود، این بود که آیوان توسط دورگه‌مون از خواب چند قرنی بیدار شده.

یکی دیگه هم گفت:

- این فاجعه‌ست!

کامرون گفت:

- تنها این فاجعه نیست قربان. مطلبی هم هست که مهم‌تره.

همه سؤالی نگاهش کردن که ادامه داد:

- پادشاه تاریکی در حال کشتن انساناست. اون انسانا رو می‌کشه و خونشون رو توی شیشه می‌کنه. بعد با خون خودش و تمام موجودات ماوراء مخلوط می‌کنه. می‌دونیم که هدف بزرگ و خطرناکی داره؛ اما متأسفانه هنوز خبر نداریم.

تمام اون‌ها با بهت و چشم‌های گرد توی فکر فرو رفته بودن. یهو یکی از اون زن‌ها به من اشاره کرد و گفت:

- اگه این دختره‌ی احمق اون هیولا رو بیدار نمی‌کرد...

ملکه‌ایزابلا سریع بین حرفش پرید و گفت:

- با تمام احترام، مقصر افسانه نیست. اون نمی‌دونست چه کسی داخل اون تابوت خوابیده. درضمن، اون خودش هم سختیای زیادی در قصر سیاه کشیده. سزاوار این‌طور خشونت نیست.

زنه فقط با اخم‌های درهم نگاهم کرد و چیزی نگفت. یکی از اون مردها گفت:

- این بحث فایده نداره؛ چون گذشته. الان باید دنبال راهی برای متوقف کردن پادشاه تاریکی باشیم.

یکی دیگه پرسید:

- چه راهی؟

کامرون گفت:

- نبرد.

اما لنو مخالفت کرد:

- جنگ با اون یعنی نابودی همه‌ی ما.

یکی از اون زن‌ها گفت:

- باید بکشیمش.

و یکی از مردها دخالت کرد:

- بکشیمش؟! مگه می‌شه اون هیولا رو کشت؟ اون شکست‌ناپذیره.

یکی دیگه هم گفت:

- ولی هرکسی یه نقطه‌ضعفی داره.

بین بحث‌های این‌ها، یهو و خیلی ناگهانی، صدای بلندی توی کل قصر پیچید:  
- اما نه پادشاه تاریکی.

و پشت‌بند این حرف، در ورودی سالن به‌طور وحشیانه‌ای باز شد و آیوان به همراه کلی خونخوار که پشت‌سرش بودن، داخل شد. پوزخندی مرموز روی لبش بود. هردو دستش رو از دو طرف باز کرد. خندید و گفت:  
- مگه نه؟

با چشم‌های گرد و دهن باز نگاهش می‌کردم که چشمش به من افتاد. گوشه‌ی لبش کِش اومد و با دست بهم اشاره کرد و بلند گفت:  
- اوه! اینجا رو! چه رویارویی دلپذیری، جفت عزیز من!  
وحشت‌زده زمزمه کردم:

- آیوان!

یکی از زن‌های اصیل‌زاده متعجب گفت:

- جفت؟!

برگشتم و نگاهشون کردم که همه از جاشون بلند شده بودن و خیره‌ی آیوان بودن. با صدای آیوان دوباره برگشتم:

- بله، جفت. اوه! شماها نمی‌دونستین؟ چه بد! خب دورگه‌ی اصیلتون جفت آیوان شده؛ جفت پادشاه تاریکی.

زن‌ها هین کشیدن و مردها متعجب به من نگاه کردن. لبم رو محکم گاز گرفتم  
و با حرص زمزمه کردم:

- آیوان!

کامرون داد زد:

- به چه جرئتی پا به حریم ما گذاشتی هیولا؟

این بار از شوخ‌طبعی آیوان خبری نبود. با جدیت گفت:

- به همون جرئتی که جفت من، از قصر من فرار کرده. به همون جرئت و حالا  
من اینجام تا برش گردونم.

لنو داد زد:

- با این کارت اعلام جنگ می‌کنی پادشاه تاریکی.

آیوان پوزخند زد و گفت:

- ببینم کی می‌تونه مقابل آیوان بایسته.

همون لحظه صدای قدم‌های سنگین سربازهای اصیل از بیرون سالن شنیده شد.  
آیوان با لبخند مرموزش ما رو نگاه کرد و برگشت. سربازهای خونخوارش کنار  
رفتن و راهی براش باز کردن و اون هم سمت سربازهای اصیلی که داشتن این  
سمت می‌دویدن، رفت و از دیدمون ناپدید شد.

با وحشت برگشتم و به ملکه، کامرون، جنی، سینیتیا، לנו و اصیل‌زاده‌ها نگاه  
کردم که اون‌ها هم گیج و مبهوت به هم نگاه می‌کردن.

به دفعه صدای بلندی بین دیوارهای قصر پیچید و خیلی ناگهانی یه سر خونی قطع شده، داخل سالن پرتاب شد و مثل توپ قل خورد و خورد تا اینکه دقیقاً مقابل میز توقف کرد.

با انزجار و صورتی جمع شده به سر خونی نگهبانی نگاه کردم که چشم‌هاش از کاسه دراومده بود و فقط دوتا گودی خالی بود.

محو سر بودیم که این دفعه بدن بدون سرش به داخل پرت شد و دقیقاً وسط سالن افتاد.

یکی از زن‌ها فریاد زد:

- خدای بزرگ!

و پشت‌بندش یکی از مردها گفت:

- یکی جلوی این دیو رو بگیره!

همون موقع آیوان با یکی از سربازهایی که از گردن بلندش کرده بود و روی هوا با خودش می‌آورد، داخل سالن شد. صورتش خونی بود و لباسش بدتر از صورتش خون‌آلود. رو به ما کرد و داد زد:

- خوب نگاه کنین.

و بعد سرباز رو روی زمین پرت کرد. سرباز خواست بلند بشه که آیوان کف دستش رو رو به سرباز گرفت و با جادوش ثابت نگهش داشت. همون لحظه چندتا سرباز با نیزه‌های بلندی داخل شدن و سمت آیوان هجوم بردن؛ اما آیوان بلافاصله سمتشون برگشت و با حرکت دستش، همه‌ی اون‌ها رو سمتی از سالن



پرت کرد. شدت ضربه اون قدر بالا و زیاد بود که سر همه شون به دیوار برخورد و با ترکیدن سرهاشون، کل دیوارها خونی شدن.

بعد دوباره سمت همون سرباز برگشت. همون طور که نگاهش به سرباز بود، دستش رو عقب، سمت ما و جایی که میز بود، آورد و یهو لیوان کریستالی کنار من روی میز تکون خورد. از جام پریدم و به لیوان نگاه کردم که داشت روی هوا شناور سمت آیوان می‌رفت.

آیوان سرش رو سمت من برگردوند و همراه چشمکی گفت:  
- با اجازه.

بعد لیوان رو گرفت و بین هردو دستش فشار داد که لیوان خرد شد. دو تیکه شیشه برداشت و بعد سمت سربازه که با وحشت نگاهش می‌کرد، خم شد. خرده شیشه‌ها رو سمت چشم‌های سرباز گرفت که سربازه شروع به داد زدن کرد. آیوان بدون هیچ رحم و توجهی، هردو شیشه رو محکم داخل هردو چشم سربازه فرو کرد و فریاد سرباز، دلخراش‌تر شد.

دست‌هام رو جلوی دهنم گرفتم و به آیوانی نگاه کردم که با بی‌رحمی تمام، تیزی شیشه‌ها رو دایره‌وار توی کاسه‌ی چشم سربازه می‌چرخوند و تخم چشمش تقریباً از کاسه بیرون زده بود.

همون موقع یه سرباز دیگه داخل سالن شد و سمت آیوان حمله کرد؛ اما انکار آیوان همون قبل متوجه حضورش شد؛ چون حتی بدون اینکه برگرده یا دست از کارش بکشه، فقط با تکون دادن سرش، سرباز فریادزنان به طرفی پرت شد.

بعد آیوان سرش رو به سمت گلدون بزرگی گوشه‌ی سالن بلند کرد. تنها با نگاهش، گلدون رو سمت سربازه که می‌خواست بلند بشه، حرکت داد و با یه تکون دادن سرش، گلدون با شدت زیادی روی سر سرباز افتاد و من کاملاً صدای له شدن سرش رو شنیدم.

بعد دوباره مشغول کار قبلیش شد و با فریاد بلند سرباز، آیوان هم هردو تخم چشم رو بیرون آورد و خنده‌کنان گرفتشون. شیشه‌ها رو زمین انداخت و هردو تخم چشم رو داخل دهنش گذاشت و جوید.

بعد خندید و گفت:

- چشمت خوشمزه بودنا.

اما سرباز با اون دو گودی بدون چشم فقط فریادهای عذاب‌آور می‌کشید.

آیوان بلند شد که این بار تمام سربازهای اصیل داخل سالن ریختن؛ اما با اشاره‌ی انگشت آیوان، سربازهای خونخوار هم داخل اومدن و با اصیل‌ها درگیر شدن و راهشون به سمت آیوان رو سد کردن.

مضطرب برگشتم و ملکه و بقیه رو دیدم که انگار خشک شده بودن؛ حتی کامرونی که این‌جور مواقع حمله می‌کرد. فقط با چشم‌های گرد و دهن باز و تعجب و ترسی بالا، به کارهای رعب‌آور آیوان نگاه می‌کردن.

با فریاد گوش‌خراش سربازه، سریع سرم رو دوباره سمت آیوان برگردوندم که با صحنه‌ی دلخراشی روبه‌رو شدم و صورتم جمع شد.

آیوان هردو دستش رو داخل دهن سربازه گذاشته بود و داشت فکش رو می‌کشید و نصف پوست دهنش از دو طرف جر خورده بود؛ به‌طوری‌که داخل

دهنش معلوم بود. کشید و کشید و بعد با یه فشار کاملاً دهنش رو جر داد و سرباز بیچاره دیگه حتی نتونست داد بزنه.

آیوان گفت:

- چه بهت میادا!

از حرفش چندشم شد.

- خب حالا که انقدر بهت زیبایی دادم، تو هم بهم یه یادگیری می‌دی؟ حرف نمی‌زنی؟ ساکتی؟ اوه بله! سکوت علامت رضایته.

و بعد تو یه حرکت دستش رو داخل بدن سربازه کرد و سرباز بیچاره هم چون نمی‌تونست داد بزنه، فقط دست‌هاش رو محکم به زمین فشار می‌داد و چروک بدی روی پیشونیش بود و ابروهاش توی هم رفته بودن.

آیوان دستش رو تا مچ داخل شکم سربازه کرده بود و می‌گردوندش؛ طوری که کاملاً واضح صدای دل‌وروده‌ش رو می‌شنیدم و نزدیک بود بالا بیارم.

بعد یهو دستش رو عقب کشید و بیرون آورد. داخل دستش کلیه بود. سربازه سرش رو محکم به زمین کوبوند و معلوم بود شدیداً داره عذاب می‌کشه.

آیوان خیره‌ی کلیه‌ی توی دستش، خندید و کلیه رو داخل دستش بالا و پایین کرد.

- اوم... خوبه‌ها؛ اما باز هم می‌خوام. البته اون داخل خیلی تاریکه. باید توش نور بندازم.

بعد این بار هردو دستش رو داخل شکم سرباز کرد و سرباز هم از درد، محکم‌تر و پشت‌سره‌م سرش رو به زمین کوبوند.

مدام صدای زمزمه‌های وحشت‌زده‌ی اصیل‌زاده‌ها و جنی و سینیتا رو می‌شنیدم. از طرفی صداهای بلند درگیری بین اصیل‌ها و خونخوارها خاموش نمی‌شد و هر طرف از سالن رو که نگاه می‌کردی، بدن‌های بدون‌سریا سرهای بدون‌بدن و خون و اجزای بدن می‌دید.

به آیوان نگاه کردم که هردو دستش رو از داخل شکم سربازه داشت می‌کشید. اون قدر کشید که یهو پوست و گوشت شکمش از وسط شکافته شد. از هردو طرف باز شد و داخل شکم و تمام اجزاش نمایان شد.

یهو عقی زدم و سریع دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و دست دیگه‌م رو هم روی شکم گذاشتم که داشت از عق‌زدن‌هام تکون می‌خورد و تو هم می‌پیچید.

آیوان خندید و گفت:

- آهان، حالا نور میفته داخلش.

بعد دستش رو سمت دنده‌های خونی دراز کرد.

نمی‌تونستم تحمل کنم و دستم که روی دهنم بود، جلوی استفراغم رو نگرفتم. عقی زدم و بعد مایع لزجی از دهنم بیرون زد و از بین انگشت‌هام گذشت و روی زمین ریخت.

پشت‌سره‌م دهنم باز می‌شد و مایع‌های لزج ازش بیرون می‌زد.

نالهی بلندی کردم و روی زمین خم شدم. سرم رو روبه سرامیک‌های خونی گرفتم و دهنم دوباره برای بالا آوردن باز شد.

جنی جیغ زد:

- افسانه!

و همراه سینیتیا سمت من دوید و ملکه و کامرون و لنو هم سریع طرف ما اومدن و اصیل‌زاده‌ها هم متعجب نگاهمون کردن.

استفراغ اصلاً مهلت نمی‌داد حداقل یه ثانیه دهنم بسته بشه. پشت‌سره‌م می‌اومد.

جنی تندتند تکونم می‌داد و اسمم رو صدا می‌زد و بقیه هم با وحشت صدام می‌کردن.

خواستم بگم نگران نباشن؛ اما دوباره عق زدم. چیزی بالا نیومد. سه بار عق زدم که دوباره استفراغ کردم.

همون‌طور که سرم پایین بود و نفس‌نفس می‌زدم، چشم‌هام رو بالا بردم و آیوان رو دیدم که بین درگیری خون‌آشام‌ها ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. از سروصورت و لباس‌ها و دست‌هاش خون می‌چکید و چشم‌های قرمزش داشتن به رنگ بنفش قبلی تغییر رنگ می‌دادن.

عق دیگه‌ای زدم؛ ولی چیزی بالا نیاوردم. با پاهایی لرزون بلند شدم و سمت آیوان حرکت کردم که جنی و سینیتیا من رو گرفتن و ملکه و کامرون و لنو، نگران بهم زل زدن. با اطمینان نگاهشون کردم و بازو هام رو از دست‌های جنی و سینیتیا بیرون کشیدم.

دست‌هام رو برای پاک کردن استفراغ‌ها بالا آوردم. انگشت‌هام مثل پیرزن‌ها می‌لرزید. نگاهم رو بالا گرفتم و دیدم که آیوان با قدم‌های آرومی از بین اصیل‌ها و خونخوارها داره سمت من میاد.

سعی کردم نفس‌های کش‌دارم رو منظم کنم و سمتش رفتم. دقیقاً روبه‌روی همدیگه ایستادیم. مستقیم به نگاه بنفش‌رنگش زل زدم و زمزمه کردم:

- باهات میام، فقط تمومش کن.

هیچی نگفت و همچنان نگاهم می‌کرد.

سرم رو سمت بقیه که متعجب نگاهم می‌کردن، برگردوندم. گفتم:

- باهات می‌رم.

کامرون سریع گفت:

- ولی...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- حرف من همینه.

بعد سمت آیوان رو کردم و ادامه دادم:

- آتش‌بس! همراهت میام.

بعد بهش نزدیک‌تر شدم. یقه‌ش رو گرفتم و پایین کشیدم تا قدم بهش برسه. سرش پایین اومد و من کنار گوشش آروم گفتم:

- فقط بدون که چقدر از شیطانی که روبه‌روم ایستاده، متنفرم.

این رو گفتم و صورتم رو سمت صورتش چرخوندم و نگاهش کردم. اون هم سرش رو سمت چرخوند و بهم زل زد. یقه‌ش رو ول کردم و ازش فاصله گرفتم. اصیل‌ها و خونخوارها دیگه نمی‌جنگیدن. گوشه‌ای ایستاده بودن و ما رو نگاه می‌کردن.

سمت ملکه و بقیه رو کردم و گفتم:

- من واقعاً متأسفم، بابت همه‌چی! تمام اینا زیر سر منه. از هر نظر نگاه کنیم می‌فهمیم که من مقصر همه چی هستم. واقعاً شرمندهام!

قطره اشکی رو که روی گونه‌م چکیده بود، پاک کردم که ملکه سمت اومد و یهو بی من رو توی آغوشش کشید. بین دست‌هاش فرو رفتم و سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم. موهام رو نوازش کرد و گفت:

- حتی اگه مقصر همه‌چیز هم باشی، همه‌مون خوب می‌دونیم که توی دلت هیچی نیست و این کارا شاید تقصیر تو بوده، اما از روی عمد نبوده. ناخواسته بوده.

ازش جدا شدم و بهش لبخند زدم که جنی، سینیتیا، کامرون و لنو هم سمت اومدن. همه‌شون رو بغل کردم. مطمئنم، من مطمئنم که دیگه هرگز نمی‌بینمشون.

نگاهی به اصیل‌زاده‌ها که مات و مبهوت فقط نگاه می‌کردن، انداختم و بعد سمت آیوان برگشتم.

- بریم.

فقط نگاهم کرد. بعد سمت سربازهاش رو کرد و بهشون اشاره کرد که همهشون سمت در حرکت کردن و ردیف ایستادن. آیوان هم سمتشون رفت و بعد منتظر من ایستاد. نگاه آخرم رو به دوستانم انداختم. بهشون لبخند زدم و بعد سمت آیوان حرکت کردم.

با دیدنم که دارم میام، برگشت و راه افتاد و من هم پشتسرش حرکت کردم و سربازها هم پشتسر ما و از قصر سفید خارج شدیم.

\*\*\*

خیلی آرام در تابوت رو باز کردم و نشستم. سرم رو برگردوندم و به آیوان که خواب خواب بود نگاه کردم. دیشب وقتی که برگشتیم، دقیقاً لحظه‌ی ورودم، فاطمه و سیسیلی و آنی دوره‌م کردن؛ اما آیوان نجاتم داد و به بهونه‌ی خسته بودنم، باهم به اتاقش اومدیم و بعد بدون کوچیک‌ترین حرفی، خوابیدیم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاه ازش برداشتم. از تابوت بیرون اومدم و آرام درش رو بستم و سمت در رفتم. از اتاق خارج شدم. پله‌ها رو پایین رفتم و خواستم سمت در ورودی سالن برم که یهو پوسایدون جلوم ظاهر شد.

هینی کشیدم و چند قدم عقب رفتم که با چشم‌های ریز نگاهم کرد و پرسید:

- کجا؟

- یعنی چی کجا؟

- باز می‌خواهی فرار کنی؟

با انزجار نگاهش کردم. بعد کنارش زدم و غرغر کردم:



- گم شو اون ور پیرمرد چنرش! چرت می‌گه همه‌ش!
- پوسایدون خندید که دندان‌های زشتش دیده شدن. گفت:
- من کلاً چنرشم. همه بهم می‌گن.
- با بیزاری نگاهش کردم و گفتم:
- خوبه پس می‌دونی.
- بهم نزدیک شد و گفت:
- تو هم ازم بدت میاد؟
- حالم داشت به هم می‌خورد. عقب رفتم و گفتم:
- توقع داری خوشم بیاد؟
- باز هم بهم نزدیک شد و دستش رو سمت دراز کرد و موهام رو گرفت که عقب  
هلش دادم و جیغ زدم:
- ولم کن مردک مزخرف!
- همون موقع صدای آیوان اومد:
- جریان چیه؟
- پوسایدون دستش رو از داخل موهام بیرون آورد و هر دو سمت آیوان برگشتیم  
که از پله‌ها پایین اومد و طرف ما حرکت کرد.
- این عوضی...

پوسایدون وسط حرفم پرید و گفت:

- فقط داشتیم صحبت می‌کردیم آیوان.

برگشتم و با عصبانیت نگاهش کردم که دندون‌های زشتش رو بهم نشون داد.  
چندش!

آیوان کنار ما ایستاد و رو به پوسایدون گفت:

- فکر کنم این جفت منه که داری سربه‌سرش می‌ذاری. ما کارای مهم‌تری داریم.  
پوسایدون فقط سر تکون داد و سمت در سالن رفت و آیوان هم بدون حرفی،  
دنبالش رفت و هر دو از سالن خارج شدن.

به در خیره شده بودم و یاد حرف کامرون که درباره‌ی خون موجودات ماورایی و  
مخلوط خون‌ها حرف می‌زد، افتادم.

\*\*\*

متفکر به نقطه‌ای نامعلوم از اتاق فاطمه زل زده بودم و دنبال ایده‌ای بودم که  
صدای غرغر فاطمه بلند شد:

- آه! اصلاً نمی‌تونم.

نگاهش کردم که سیسلی و آنی سؤالی بهش خیره شدن.

فاطمه گفت:

- هیچ نظر و ایده‌ای برای اینکه آیوان و پوسایدون قصدشون از جمع کردن و  
مخلوط کردن خونا چیه ندارم.

آنی گفت:

- ما هم همین طوریم دختر؛ اما داریم دقیق تر فکر می کنیم.

فاطمه گفت:

- هر چقدر هم به مخمون فشار بیاریم نمی تونیم بفهمیم چیه هدفشون.

- امروز بعد از ظهر که هردو برگشتن لباساشون خونی بود.

سیسیلی گفت:

- ما می دونیم دارن چی کار می کنن. فقط نمی دونیم هدفشون چیه.

آنی به من نگاه کرد و گفت:

- کار خودته افسانه. تو هر شبانه روز باهاشی. پس از کاراش سر دربیار.

متعجب گفتم:

- من؟!

فاطمه غرید:

- نه پس عمه م. پس کی؟ تو همه ش کنارشی.

- آخه...

سیسیلی گفت:

- آخه داره؟ تلاشت رو بکن. باهاش بیشتر صمیمی شو، رامش کن و بعد از زیر

زبونش حرف بکش بیرون.

آنی گفت:

- دقیقاً. همه‌ش کنارش باش، جوری رفتار کن انگار بهش علاقه داری. بعد که کاملاً رامت شد، ازش بپرس.

دستم رو توی هوا تکون دادم و غریدم:

- دیوونه‌این شما هم بابا!

بعد بلند شدم و سمت در حرکت کردم که سیسیلی صدام کرد. سمتش برگشتم که گفت:

- بهش فکر کن افسانه. اگه این کار رو نکنیم، ممکنه کل دنیا هم توی خطر بیفته. چند ثانیه نگاهش کردم. بعد سر تکون دادم و از اتاق خارج شدم.

چرا مخالفت می‌کردم؟ من که بهش بی‌علاقه نبودم که این کار برام سخت باشه. اون شاید یه هیولای عوضی باشه؛ اما من برخلاف این وحشی بودن‌هاش، بهش علاقه محو و گنگی دارم که شاید عادی باشه، شاید هم ناعادی! مطمئن نیستم. حتی کنترل ذهنم رو هم ندارم.

بلا تکلیف وسط سالن اصلی ایستاده بودم و نمی‌دونستم کجا برم. اگه هنوز اتاقم تک بود، الان داخل اتاقم بودم و در حال فکر کردن؛ اما اتاقم با آیوان مشترک شده. خب، راه دیگه‌ای هم هست؟

سمت راه‌پله‌ای که اتاق آیوان بالاش بود، رفتم. پله‌ها رو طی کردم و رو به در ایستادم. خواستم در رو باز کنم که صدای آیوان رو از داخل شنیدم:

- توقع تو از من چیه؟ انتظار داری چون باهات مدارا می‌کنم و میارمت توی قصرم، پیام از رگت بنوشم تا جفتم هم بشی؟ آره؟ این چیزیه که می‌خوای؟  
متعجب بودم که داره با کی صحبت می‌کنه که همون موقع صدای یه دختر اومد:

- تو چی؟ توقع داری ازت چنین انتظاری نداشته باشم؟ من و تو اونقدر بهم علاقه داریم که خیلی راحت می‌تونیم جفت هم به حساب بیایم. فقط کافیه از خونم بنوشی. آیوان عزیزم، من بهت علاقه دارم. تو کل این دنیا کیه که دوستت داشته باشه؟ که براش مهم باشی؟ فقط من. تو تنهایی عزیزم؛ اما من می‌تونم کنارت باشم.

تای ابرویی بالا انداختم و بلافاصله در رو باز کردم و با باز شدن در، دهن آیوان که برای زدن حرفی باز شده بود، بسته شد و بعد هر دوشون به سمت من برگشتن.

اول از همه نگاهم به دختری با موهای فر فری بلند بلوند افتاد که روبه‌روی آیوانی که روی یه مبل نشسته بود، ایستاده بود.

دختره با چشم‌های سبزش و آیوان با نگاه بنفشش به من خیره شده بودن. لبخندی زدم و گفتم:

- سلام.

بعد نگاه از دختره گرفتم و سمت آیوان رفتم. روبه‌روش و روی مبل که نشسته بود، خم شدم، گونه‌اش رو بوسیدم و بعد فاصله گرفتم و با لبخند نگاهش کردم

که تای ابرویی بالا انداخت. نمی‌دونم. شاید چون برای اولین بار من پیش قدم شدم، تعجب کرده بود!

دختره که همچنان به من خیره بود، خطاب به آیوان پرسید:

- اینم یکی از اون بازیچه‌هاته؟

لبخندم عریض‌تر شد. مبل آیوان رو چرخ زدم و پشت مبل ایستادم. روی مبل خم شدم، دست‌هام رو دور شونه‌ی آیوان حلقه کردم و رو به دختره گفتم:  
- جفتشم.

چشم‌های دختره گرد شد که ادامه دادم:

- و متأسفانه نمی‌تونه جفت دیگه‌ای داشته باشه.

دهن دختره مدام باز و بسته می‌شد و نگاهش بین من و آیوان می‌چرخید.

صورت‌م رو ناراحت و لب‌ولوچهم رو آویزون کردم و با حالت مسخره‌ای گفتم:

- اوه، چقدر بد!

بعد به آیوان نگاه کردم و ادامه دادم:

- مگه نه عزیزم؟

آیوان حرف نمی‌زد؛ ولی می‌تونستم لب‌های کِش‌اومده‌ش رو حس کنم.

دختره مات و مبهوت دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

- اما... اما تو تا حالا نگفتی. نگفته بودی جفت داری. تو... تو اگه جفت داری، پس چرا از خون من استفاده می‌کردی؟!

دختره داشت از تعجب می‌مرد.

خندیدم و مبل رو دور زدم. پیرهن آیوان رو از روی تابوت برداشتم و سمتش رفتم.

- عزیزم دستات رو ببر بالا.

آیوان هم که همون‌طور با نیشخند به دختره نگاه می‌کرد، دست‌هاش رو بالا برد. من هم با همون لبخندم، بعد از نگاه کردن به دختره که داشت می‌مرد، دست‌های آیوان رو داخل آستین‌های پیرهن کردم و پیرهن رو تنش کردم. بعد کنارش نشستم و پا روی پا انداختم. به دختره نگاه کردم که دوباره گفت:

- عوضی، چرا از خون من تغذیه کردی وقتی جفت داشتی؟!

من جای آیوان جواب دادم:

- خب می‌دونی چیه؟ من و آیوان...

بین حرفم، خونی رو که روی گونه‌ی آیوان بود با انگشتم پاک کردم. انگشتم رو نزدیک لبم بردم و ادامه دادم:

- یه مدت باهم قهر بودیم.

انگشت خونیم رو توی دهنم گذاشتم.

- به‌خاطر همین باید کسی می‌بود تا آیوان خونش رو...

وسط حرفم دختره جیغ زد:

- دهنت رو ببند! آیوان می‌کشمت.

و سمت ما هجوم آورد. آیوان دستش رو روی پشتی مبل گذاشت و کنار گوشم گفت:

- انسانه، بکشش.

من هم لبخندی زدم و تو یه حرکت پشت سر دختره ظاهر شدم. با یه انگشتم یقه‌ش رو چسبیدم که متوقف شد و من کنار گوشش گفتم:

- انسانی و نمی‌دونستم؟ اوخ اوخ! دیگه بدتر. بین هزاران خون‌آشامی.

و بعد گردنش رو گرفتم و چرخوندم و با صدای بلند شکوندم. لبخندم عریض شد و دختره رو ول کردم که پخش زمین شد.

پوزخند زدم و بعد به آیوان نگاه کردم که از روی مبل بلند شد. یقه‌های پیرهنش رو سمت هم کشید و با لب‌های کِش‌اومده رو به من گفت:

- توقع چنین چیزی ازت نداشتم.

- نجات دادم نه؟

سمت تابوت رفت و گفت:

- زیادی حرف می‌زد.

بعد در تابوت رو باز کرد و سمت من برگشت. انگار منتظر من بود. لبخند زدم و گفتم:

- باکمال‌میل!



و از روی جسد دختره رد شدم و سمت تابوت رفتم. داخلش شدم و منتظر آیوان نشستم. به جسد کنار تابوت نگاه کردم و گفتم:

- این هم صبحونه‌ی فردامون.

آیوان قهقهه‌ی بلندی زد و داخل تابوت اومد. دراز کشیدم و آیوان هم خوابید و در رو بست و لابه‌لای خنده‌هاش گفت:

- واقعاً توقع چنین چیزایی ازت نداشتم. سالمی یا تو حال و هوای خودت نیستی؟ تابوت تاریک شد و سرم روی شونه‌ش گذاشتم و چشم‌هام رو بستم.

- من کاملاً سرحالم.

دست‌هاش دور شونه‌ام حلقه شدن. سرش رو سمتم خم کرد و همون‌طور که نگاه می‌کرد، گفت:

- خوبه. حالا نظرت راجع به یه کم خون خوردن چیه؟

تای ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- فکر کردم امشب قشنگ خودت رو با خون دختره سیر کردی.

دستش گونه‌ام رو نوازش کرد و گفت:

- خون یه غریبه رو با جفتت مقایسه نکن.

دستم رو روی دستش که گونه‌ام رو نوازش می‌کرد، گذاشتم و گفتم:

- من کلی خون می‌خوام.

خندید و گفت:

- اون هم جزء برنامه‌ست.

\*\*\*

از تابوت بیرون اومدم و بدون اینکه درش رو ببندم، سمت در حموم رفتم. داخل حموم بزرگ شدم و لباس‌های چروک رو توی سبد انداختم. بعد از حموم بیرون اومدم و سمت کمد رفتم. درش رو باز کردم و فقط چشمم به لباس‌های آیوان افتاد.

زیر لب غرغر کردم و بعد داد زدم:

- آیوان؟ آیوان؟

تابوت تکونی خورد؛ اما اون انگار بیدار نشد.

بلندتر داد زدم:

- آیوان؟

اون هم یه متر از داخل تابوت بالا پرید و داد زد:

- چیه؟!!

با نگاه کردنش سمت من، دیدم که چشم‌هاش موذی شد و لبش کش اومد که جیغ بلندی زدم.

آیوان متعجب نگاهم کرد و گفت:

- چته؟!!

- چمه؟ نیم ساعته دارم صدات می‌کنم. بعدش هم که بلند می‌شی اونجوری داد می‌زنی؟! تو خجالت نمی‌کشی سر من داد می‌کشی؟  
ثانیه‌ای با ابروهای بالارفته نگاهم کرد و بعد گفت:  
- باید بگم که این تبصره‌های شرم و حیای انسانیت رو بذار کنار.  
اول گنگ نگاهش کردم. بعد وقتی منظورش رو فهمیدم، بلند غریدم و بعد هم سریع داخل حموم شدم و قبل از اینکه در رو ببندم، گفتم:  
- چمدون لباسای من هم هرجا که هست بردار بیار.  
و در رو محکم کوبیدم.

\*\*\*

لیوان آب‌پرتقال رو سر کشیدم که سیسیلی متعجب پرسید:  
- این چرا این رنگیه؟  
لیوان رو روی میز گذاشتم و گفتم:  
- چه رنگیه مگه؟  
- نارنجی رو به زرد.  
فاطمه که فقط داشت خون می‌خورد، گفت:  
- پرتقال که می‌دونی چیه؟ این آبشه.  
آنی رو به سیسیلی گفت:

- می‌شه به‌جای این سوالات مزخرف بریم سر اصل مطلب؟

بعد سمت من رو کرد و پرسید:

- خب؟ چی شد؟

با دهن پر گفتم:

- چی چی شد؟

فاطمه گفت:

- از زیر زبونش کشیدی بیرون؟

عقل‌اندلسفیه نگاهش کردم و گفتم:

- ببخشیدا، من همین دیروز اقدام کردم. چطور می‌تونم انقدر سریع بفهمم؟ گیج!

فاطمه فقط نگاهم کرد و سیسلی و آنی هم پوزخند زدن که سمتشون رو کردم و گفتم:

- شماها هم همین‌طور.

دهن‌هاشون بسته شد و من هم مشغول خوردن شدم که چشمم به آیوان افتاد که داشت از کنار در سالن غذاخوری عبور می‌کرد. سریع از جام بلند شدم و بی‌توجه به کجا کجا کردن‌های این سه‌تا، از سالن بیرون رفتم.

داد زدم:

- آیوان؟

با صدام، ستمم برگشت که همون موقع پوسایدون هم اومد و کنار آیوان ایستاد و گفت:

- خونا رو داخل...

اما با دیدن من، حرفش رو نزد و با لبخند گفت:

- سلام دورگه کوچولو.

اخم کردم که آیوان گفت:

- پوسایدون، تو برو تا من بیام.

پوسایدون هم با اون دندون‌های زشتش و لبخند کریهش، خیره‌ی من از اونجا بیرون رفت.

با همون اخم گفتم:

- چرا این مردک انقدر مزخرفه؟

آیوان ستمم اومد.

- چون ذاتاً مزخرفه.

روبه‌روم ایستاد و صورتش رو ستمم آورد و گونه‌ام رو بوسید. زیرچشمی فاطمه و سیسیلی و آنی رو دیدم که پشت در سالن ایستاده بودن و با شیطنت نگاه می‌کردن. بی‌شعورها!

از آیوان فاصله گرفتم و پرسیدم:

- داری می‌ری؟

صورتش رو نزدیکم آورد و تیزی دندون‌هاش رو دقیقاً روی همون دوتا سوراخی که دیشب گزیده بود، احساس کردم.

گفت:

- زود برمی‌گردم.

- کی؟

نصفی از دندون‌هاش توی پوستم فرو رفته بود.

- احتمالاً شب.

این الان زودش بود؟!

- من می‌خوام برم بیرون. دوست دارم تو هم باهام بیای.

سرش رو ازم دور کرد. با ابروی بالارفته نگاهم کرد و گفت:

- بیرون؟!

- آیوان دلم خیلی برای شهر تنگ شده. لطفاً تو هم می‌تونی باهام بیای. وقتی برگشتی هر دو می‌ریم، بعد هم برمی‌گردیم. یه تفریح کوچیک.

- تفریح؟!

- مطمئنم که تا حالا یه بار هم تجربه‌ش نکردی. بیا. می‌دونم که بدت نمیاد.

- افسانه من پیام بین هزاران آدم؟

- هیچ اشکالی نداره. کی می‌فهمه؟ البته این هم به شرطیه که خودت رو کنترل کنی.

چند ثانیه‌ای به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد. بعد سر تگون داد و گفت:

- بذار برگردم.

و عقب‌گرد کرد و رفت.

لبخند زدم که صدای فاطمه و سیسیلی و آنی رو از پشت‌سرم شنیدم.

فاطمه گفت:

- خیلی بی‌شعوری! آخه جلوی ما دل می‌دی قلوه می‌گیری؟

سیسیلی گفت:

- چیه؟ بهت خوش گذشته که لبخند می‌زنی؟

آنی هم به کمرم کوبوند و گفت:

- ولی یادت نره با کی طرفی.

سمتشون برگشتم و گفتم:

- یادم هم بره، اون کاری به من نداره.

سیسیلی اخم کرد و گفت:

- یعنی چی؟!؟

- اون با من خوبه.

هر سه‌شون هم‌زمان پوزخند زدن و من با اخم نگاهشون کردم که آنی گفت:

- دخترجون، چرا فقط نقابش رو نگاه می‌کنی؟ چرا زیر نقاب رو نمی‌بینی؟ اون آیوانه؛ سه‌رگه‌ی هیولا، شیطان بزرگ، دیو بی‌رحم. اون همینه و هرگز هم عوض نمی‌شه.

نگاهم رو به زمین دوختم. بعد برگشتم و به مسیر رفته‌ی آیوان زل زدم و با خودم زمزمه کردم:

- حتی یه درصد هم احتمال تغییرش نیست؟

\*\*\*

هر چهار نفرمون از تپه پایین سُر خوردیم. ایستادیم و دوباره به راهمون ادامه دادیم که فاطمه غرید:

- چرا نباید از قدرت خون‌آشامیمون استفاده کنیم؟

آنی جوابش رو داد:

- اینجا جنگله. اگه بخوایم از قدرتمون استفاده کنیم، موجودات جنگل می‌ترسن. بعد رم می‌کنن و اون وقت به نظرت این کار ما مخفیانه به حساب میاد؟

- ولی این خیلی مسخره‌ست. من پاهام درد...

وسط حرفش، شاخه‌ای که با دستش گرفته بود تا کنارش بزنه، از بین دستش در رفت و محکم به صورتش خورد و جیغ بلندی زد. پوزخند زدم و از لای بوته‌ها رد شدم و سیسیلی هم که همون‌طور پشت‌سرم می‌اومد، گفت:

- این هم سزای غرغر کردن.

فاطمه فحش یه زیرلبی داد و پشت‌سر آنی راه افتاد.



از بین یه سری بوته‌های خاردار رد شدم و بالاخره تونستم ببینمش. کلبه! کلبه‌ای که آیوان و پوسایدون خون موجودات ماوراء رو داخلش نگه می‌داشتن.

لبخندی زدم و گفتم:

- بچه‌ها بیاین. پیداش کردم.

و قدم‌هام رو سمت کلبه تندتر کردم. سیسیلی و آنی و فاطمه هم دویدن و من از پله‌های چوبی جلوی در کلبه رد شدم. در کلبه چوبی بود و موریانه‌ها بعضی از جاهاش رو خورده بودن.

کف دستم رو روی در گذاشتم و هلش دادم که با غیژی باز شد. برگشتم و به سیسیلی و آنی و فاطمه نگاه کردم. بعد دوباره سرم رو سمت در برگردوندم و در رو بازتر کردم و داخل شدم.

گردنم رو دراز کردم و سرکی کشیدم و اون‌ها هم پشت‌سرم اومدن.

فاطمه گفت:

- اینجا که هیچی نیست. خرابه‌ست.

حق با اون بود. فضای نسبتاً بزرگ کلبه هیچی نداشت. فقط دوتا صندلی شکسته، شیشه‌های خردشده و شاید هم لکه‌های خون! اطراف پر از تار عنکبوت و گرد و غبار بود.

آنی گفت:

- پخش بشین. مطمئناً راه مخفی داره. اونجا شیشه‌های خون رو پنهون کردن.

هر چهار نفرمون قسمتی از کلبه رفتیم و شروع به گشتن کردیم. دیوارها رو لمس کردیم، کف زمین رو دیدیم، پشت آشغال‌ها و همه‌جا؛ اما چیزی نبود.

صندلی شکسته رو کناری پرت کردم تا پشتش رو ببینم که صدای فاطمه بلند شد:

- بچه‌ها! بیاین.

هر سه‌مون سمت فاطمه که روی زمین نشسته بود و به جایی خیره شده بود، رفتیم.

آنی پرسید:

- چی پیدا کردی؟

فاطمه موکت کثیف و خاکی رو بالاتر برد و ما با یه در چوبی کف زمین روبه‌رو شدیم.

سیسیلی گفت:

- اوه! راه زیرزمینی.

آنی دسته‌ی زیرزمین رو گرفت و با زور کشید و در با صدای بلند ناله باز شد.

- زود باشین بیاین.

و خودش روی زمین نشست و پاهاش رو داخل حفره برد و با یه جهش پایین پرید.

من و فاطمه و سیسیلی به هم نگاه کردیم که صدای آنی از پایین اومد:

- بیاین. ارتفاع نداره.

سیسلی بلافاصله پاهاش رو داخل حفره برد و پرید. خواستم برم که سیسلی هم جلوتر رفت. به همدیگه نگاه کردیم و برای احترام، به حفره اشاره کردم تا اول اون بره. لبخند زد و خم شد و بعد پایین پرید. من هم پاهام رو داخل حفره بردم و پریدم.

روی زمین فرود اومدم. صاف ایستادم و به اطراف نگاه کردم. فضای اینجا سوز سردی داشت و تاریک بود؛ اما می‌تونستیم ببینیم. یه راهروی عریض با دیوهای نمناک سنگی بود. آنی گفت:

- بریم.

و جلوتر از ما سه‌تا راه افتاد. ما هم دنبالش حرکت کردیم و اون راهروی باریک و عریض رو طی کردیم تا اینکه به یه در کوچیک و چوبی رسیدیم. آنی دستگیره‌ش رو گرفت و پایین داد و ما داخل شدیم؛ اما با دیدن دو نفری که اون داخل بودن، سر جامون خشک شدیم و با بهت بهشون نگاه کردیم. کامرون برگشت و با چشم‌های گرد به ما زل زد. گفت:

- شماها...

اما بعد چشمش به من افتاد و متعجب‌تر گفت:

- افسانه! تو... تو اینجا چی کار می‌کنی؟!

من هم اضافه کردم:

- تو خودت اینجا چی کار می‌کنی؟!

نگاهم روی لنو چرخید که کنار کامرون ایستاده بود و متعجب نگاهمون می‌کرد و گفتم:

- و تو!

بعد به محیط اتاق کوچک با دیوارهای گچ‌پوش که ریخته بودن، نگاه کردم. دورتادور اتاق، پر از قفسه‌هایی بود که روشن همون شیشه‌های پر از مایعی قرار داشت که می‌دونستم خون‌های مخلوط‌شده‌ی موجودات ماورایی توسط آیوان هستن.

لنو دست‌هاش رو توی هوا تکون داد و شونه بالا انداخت. گفت:

- اومده بودیم بررسی.

کامرون به‌سمتم اومد و گفت:

- یادت نیاد بهت گفته بودم میایم بررسی تو کلبه؟

با یادآوریش، آهانی گفتم که پرسید:

- تو چی؟

بعد به فاطمه و سیسیلی و آنی که پشت‌سرم بودن، نگاه کرد و ادامه داد:

- اونا کی‌ان؟

گفتم:

- من هم اومدم ببینم آیوان واقعاً داره چی کار می‌کنه.
- با انگشتم به پشت سرم و دخترها اشاره کردم و اضافه کردم:
- اونا هم دوستانم هستن.
- لنو اخم محوی کرد و پرسید:
- خونخوارن؟!
- بهش نگاه کردم و با جدیت گفتم:
- اونا دوستای منن לנו. قرار نیست کسی صدمه ببینه.
- کامرون پرسید:
- با دوستای خونخوارت اومدی بررسی جنایات جفت سه‌رگه‌ت؟
- ستمم خم شد و آروم پرسید:
- اینا اصلاً قابل اطمینانن؟
- صدای بلند آنی از پشت سر من اومد:
- هی آقای اصیل! بهت توصیه می‌کنم اگه قصد داری خصوصی صحبت کنی، با وجود چهار جفت گوش بری یه جا دیگه.
- کامرون صاف ایستاد و با تایی ابرویی بالارفته به آنی نگاه کرد.
- متأسفم خانم خونخوار!

این رو با کنایه گفت و من هم قبل از اینکه این اصیل‌ها و خونخوارها به جون هم بیفتن، سریع گفتم:

- بچه‌ها، دوستان! تو رو خدا! چرا گل‌گل می‌کنین؟!

کامرون با جدیت، ابهت ذاتی خودش و صدایی بلند، خیره‌ی آنی و خطاب به من گفت:

- چون اونا خونخوارن.

آن‌ی هم گفت:

- و شما دوتا اصیل.

پشت‌سرم برگشتم و گفتم:

- من هم یه اصیلم. بسه دیگه!

لنو گفت:

- این هم یه کم سخته که باور کنیم شما واقعاً دارین مخالف خواسته‌های پادشاهتون کار می‌کنین.

تشر زدم:

- چون می‌خوان به من کمک کنن.

سیسیلی گفت:

- ما هم نمی‌تونیم به شما اعتماد کنیم. هر چقدر هم که صلح‌طلب باشین، اما این شما بودین که چندین سال پیش به ما حمله کردین.

کلافه از بحث و جدل این‌ها نالیدم:

- بسه!

کامرون گفت:

- چون شما قوانین رو زیر پا می‌داشتین.

آنی گفت:

- قوانین؟ اونا جزء قوانین ما محسوب نمی‌شن.

سیسیلی گفت:

- ما خونخواریم. باید خون بخوریم.

لنو گفت:

- و ما هم خون آشامیم. شاید خون آشام اصیل باشیم، ولی ما هم خون لازم داریم.

سیسیلی گفت:

- کسی جلوتون رو برای خون خوردن نگرفته.

کامرون گفت:

- قوانین می‌گن خون خوردن بیش از حد و مصرف از انسانا ممنوعه.

آنی گفت:

- قوانین شما...

تحمل؟ نه دیگه واقعاً این گزینه واسه‌ی زمان حال جواب نمی‌ده.

بلند داد زدم:

- بسه!

با فریاد بلند من، همه خیلی ناگهانی ساکت شدن و سمت من برگشتن.

با عصبانیت گفتم:

- واقعاً می‌شه این بحث رو تموم کنین؟ اصلاً می‌تونین؟ جداً بس نیست این جنگ چندین هزار ساله بین اصیل و خونخوار؟

عصبی این‌ها رو گفتم و بعد سمت قفسه‌های پر از شیشه‌های خون برگشتم.

به سمت قفسه‌ها رفتم و یکی از شیشه‌ها رو برداشتم. یه کم عجیب و غریب بود؛ یعنی خون تمام موجوداتی که زمانی خیال می‌کردم فقط داستانن، الان باهم مخلوط شدن و توی این شیشه‌ان؟!

واقعاً آیوان می‌خواد چی کار کنه؟ قصدش از جمع کردن و مخلوط کردن خون‌های دنیای ماورایی چیه؟!

افکارم با دستی که روی شونه‌م نشست، قطع شد. برگشتم و فاطمه رو دیدم که کنارم ایستاده بود و نگران نگاهم می‌کرد.

چشم ازش برداشتم و به بقیه دوختم. سه‌تا اصیل، سه‌تا خونخوار. چه جالب!

فاطمه گفت:

- افسانه؟

اسم رو آرام زمزمه کرد و من نگاهش کردم.



یه تصمیمی گرفتم. نفس عمیقی کشیدم. کمی جلوتر رفتم و خطاب به همه شون گفتم:

- هدف آیوان یه چیزی فراتر از حد تصور ماهاست. این رو مطمئنم.

کامرون با لحن جدی‌ای پرسید:

- اون چیزی در این باره بهت گفته؟

سیسیلی گفت:

- اما تو گفتی که اون هنوز چیزی بهت نگفته.

سریع گفتم:

- خب آره، اون هنوز هیچی به من نگفته. من فقط حس می‌کنم. مطمئنم. یعنی... شماها مطمئن نیستین؟

به کامرون نگاه کردم.

- تو خودت به من گفتی همیشه اهداف آیوان بزرگن.

- درسته. ما همه می‌دونیم افسانه. این چیز جدیدی نیست.

- و فکر می‌کنی چه تعداد می‌تونن در برابر هدف بزرگش بایستن؟

کامرون به لنو نگاه کرد و لنو هم گفت:

- یک میلیون نفر؛ به‌طور تقریبی البته.

همه چشم از لنو برداشتن و منتظر به من خیره شدن.

آنی گفت:

- قشنگ واضحه می‌خوای یه چیزی بگی. خب چرا آزار می‌دی؟ یه جا بگو حرفت رو دیگه.

شیشه‌ی داخل دستم رو سر جاش توی قفسه گذاشتم و گفتم:

- خب، خودتون چی فکر می‌کنین؟ یک میلیون نفر، تازه اون هم به‌طور تقریبی. کل اصیلا یا خونخوارا یک میلیون می‌شن؟ همه سکوت کردن و توی فکر رفتن.

نذاشتم خودشون ایده و نظر بدن و سریع ادامه دادم:

- اما اگه کل اصیل و خونخوار رو باهم حساب کنیم چی؟ حتی از یک میلیون هم بیشترن.

همه نگاهم کردن و هیچ‌کدومشون هیچی نگفتن؛ چون خیلی خوب حرفم رو فهمیده بودن؛ اما نمی‌خواستن نظر بدن.

خودم دوباره گفتم:

- اتحاد! اصیلا و خونخوارا متحد بشن. برای اولین بار در تاریخ بشریت، اصیل و خونخوار جنگ و جدال همیشگی‌شون رو کنار می‌ذارن و در کنار هم با دشمن واقعیشون می‌جنگن.

همه‌شون مات و مبهوت و بدون حرفی فقط نگاهم می‌کردن. انگار واقعاً این ایده برایشون سنگین بود و مطمئن هم بودم که تا حالا چنین جمله‌ای رو نشنیده بودن؛ «اتحاد بین اصیل و خونخوار!»

دست‌هام رو با هیجان تگون دادم و گفتم:

- هان؟ نظری، حرفی، چیزی؟ هیچی ندارین؟ باشه؛ اما فقط تصور کنین، اصیل و خونخوار در کنار هم، یه ارتش بزرگ، یه جنگ موفق و یه پیروزی عالی. می‌تونیم داشته باشیمش، پیروزی رو؛ اما فقط شرطش اتحادیه.

به خودمون اشاره کردم و ادامه دادم:

- و اتحاد اولیه بین ما شیش نفر شکل می‌گیره. متحد شدن ما سبب متحد شدن تمام اصیلا و خونخوارا و متحد شدن اونا هم سبب پیروزی می‌شه، سبب موفقیت. تو رو خدا بهش فکر کنین!

همه‌شون به زمین زل زده بودن و غرق در افکار پراکنده‌شون و ایده‌ی بزرگ من بودن.

- ما باهم کار می‌کنیم. باهم متحد می‌شیم. بعد به‌مرورزمان یه اتحاد بزرگ رو بین تمام اصیلا و خونخوارا ایجاد می‌کنیم و بعد همه‌مون در کنار هم و با یه ارتش قوی، در برابر آیوان و هدف بزرگ مجهولش می‌ایستیم.

نگاهم کردن و تردید و علاقه توی چشم‌های همه‌شون موج زد. لبخند زدم و زمزمه کردم:

- اصیل و خونخوار، برای اولین بار در کنار هم!

\*\*\*

شالم رو جلوی آینه سرم کردم و موهام رو زیرش تنظیم کردم. مانند منم رو هم مرتب کردم و بعد به انعکاس خودم داخل آینه خیره شدم.

چقدر دلم برای شال و مانتو تنگ شده بود!

خم شدم و بندهای کفش هام رو بستم که همون موقع صدای آیوان بلند شد:

- این واقعاً چیز مسخره‌ایه!

بلند شدم و سمتش برگشتم که دیدم سرسختانه درگیر کراوات کتشه.

خندیدم و گفتم:

- صبر کن.

سمتش رفتم و دست‌هایش رو کنار زدم. روی پاشنه‌ی پام ایستادم و زور زدم تا

قدم بهش برسه که یه کمی سمتم خم شد. خودش رو هم قد من کرد و با لحن

شیطونی گفت:

- کوتوله بودن هم بد دردسریه.

با حرص به سینه‌ش مشت زدم و غریدم:

- من کوتاه نیستم، تو خیلی درازی!

خندید و من مشغول تنظیم کراواتش شدم. یهو دست‌هایش دورم پیچید و من

رو توی آغوشش فشرد. یه لحظه هول شدم و بعد سریعاً با پام به پاش کوبیدم

و غریدم:

- نکن! مریضی؟

نیشخندی زد و گفت:

- فکر کنم مریضی تو به منم سرایت کرده.

کراواتش رو محکم کشیدم که گردنش سمتم کش اومد. لبخند خبیثی زدم که لبخند خبیث‌تر از من زد و یهو گونه من رو بوسید که حرصی هلش دادم عقب و غریدم:

- انقدر اذیت نکن! بذار کراوتت رو درست کنم.

لبخند شیطونی زد و گفت:

- من همین‌طور راحتم. تو کارت رو کن.

با کلی حرص و تو همون حالت کراواتش رو تنظیم کردم. بعد لب‌هام رو با حرص به هم فشار دادم و مشتی به بازوش کوبیدم.

خندید و جلوی آینه برگشت. دکمه‌های آستین کتش رو بست و بعد دوباره طرفم برگشت. دست‌هاش رو از هم باز کرد. نگاهم کرد و پرسید:

- خب، نظر خانم وسواس؟

محوش شدم. چرا؟ یعنی تا این حد جذاب شده بود؟ اعتراف کردم «بله، معلومه که شده!»

این پادشاه تاریکی من، توی اون کت‌وشلوار سیاه و پیرهن سفید و کراوات قرمزش واقعاً دل‌فریب شده بود!

پادشاه تاریکی من؟! من؟! از کی حس مالکیت می‌کنم؟ منطقم بهم گفت «از وقتی که اون خونت رو نوشید و جفتش محسوب شدی.»

جفت همدیگه! عجب!

اما چقدر سخت به نظر میاد! چقدر سخت به نظر میاد وقتی فکر می‌کنم این مرد جذاب روبه‌روم یه شیطان به‌تمام‌معناست و زمانی قراره تمام اصیل‌ها و خونخوارها در مقابلش بایستن!

ناخودآگاه بغض گرفت. یعنی قراره بمیره؟! مگه جاودانه نیست؟ چطوری می‌میره؟ نه، اون نمی‌میره. یعنی امیدوارم که نمیره! نمی‌تونم تصور کنم من بدون اون قراره چی کار کنم!

اون خودخواه. بدجنسه. مغروره. بداخلاقه و خیلی چیزهای دیگه. اما باز هم در کنار تمام این‌ها، مهربونه. جذابه. قلب بزرگی هم داره. می‌دونم که این‌طوره؛ اما برای کسی رو نمی‌کرده. چرا باید قلب مهربونش رو به کسی نشون بده؟ وقتی هیچ‌کس سعی نمی‌کنه اون رو ببینه، وقتی هیچ‌کس نمی‌خواد باهاش مهربون باشه تا اون هم قلبش رو بهش نشون بده؛ چرا باید این کار رو کنه؟

اما من، با وجود تموم اون حرص‌هایی که سرش می‌خورم، غرهایی که می‌زنم، عصبانیت‌هام و تموم این چیزها؛ ولی باز هم باهاش بد نیستم. من سعی می‌کنم باهاش مهربون باشم و هستم؛ مگه نه؟ فقط بعضی وقت‌ها رو مخم قطارسواری می‌کنه و من از کوره در می‌رم. همین!

اون مهربونیش رو به من نشون داده. قلبش رو بهم نشون داده. من اون روی آیوان رو دیدم، و انگار علاقمند هم شدم. نه، من نمی‌خوام که اون آسیب ببینه. نمی‌خوام بمیره!

اصلاً چرا مرگش برام مهمه؟! چرا؟! چرا داره گریه‌م می‌گیره!؟

نگاه ازش گرفتم و سریع قطره اشکی رو که هر لحظه ممکن بود سرازیر بشه پس زدم. دست‌هاش رو پایین انداخت. گیج نگاهم کرد و پرسید:

- گریه می‌کنی؟!

نفسم رو آروم بیرون فوت کردم و زمزمه‌وار گفتم:

- نه.

- اما داری می‌کنی.

سرم رو تکون دادم.

- نه.

- اون اشکه افسانه.

نالیدم و لابه‌لای اشک‌های سرازیرشدهم گفتم:

- نه نیست.

سمتم حرکت کرد و با دستش چونه‌م رو بالا گرفت. به صورتم زل زد و گفت:

- چرا؟

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

- می‌شه یه کار کنی؟

سرش رو سؤالی تکون داد.

- چی؟

لب زدم:

- بغلم کن.

چرا این رو ازش خواستم؟ می‌خواستمش؟ آره، می‌خواستمش. من بازوهاش رو می‌خواستم. آغوش پر امنیتش رو می‌خواستم. من این مرد رو می‌خواستم!

با چشم‌های بنفشش نگاهم کرد. بعد تو یه حرکت من رو سمت خودش کشید و من بین بازوهای نیرومندش گم شدم.

اون من رو محکم بغل کرد و دست‌هاش رو دورم پیچید. چونه‌ش رو روی سرم گذاشت و من سرم رو روی قفسه‌ی سینه‌ش فشار دادم. بوسه‌ی ریز اما محکمی روی موهام زد. انگار هر دو مون شیفته‌ی همدیگه بودیم.

لب‌هام از بغض می‌لرزید.

من تنهام؛ نه پدری، نه مادری، نه خواهر و نه برادری. حتی آخرین فامیلم هم مُرد. ولی به‌جاش دوست دارم؛ فاطمه، جنی، سینیتیا، کامرون، لنو، ملکه، سیسیلی و آئی و آیوان.

آیوان! شیطانی که همه ازش خوف دارن، تا سر حد مرگ ازش می‌ترسن؛ اما وقتی با منه...

چرا اون قدری که بقیه بدی‌هاش رو می‌بینن، من نمی‌بینم؟ چرا نگران مرگش هستم؟ چرا جونش برام مهم شده؟ چرا وابسته‌ش شدم؟ چرا، چرا، چرا؟! چرا این قدر چراها دارن زیاد می‌شن؟



دست نوازش‌گش رو که روی موهام حس کردم، دیگه رسماً قلبم ریخت. این داره با من چی کار می‌کنه؟!

با قلبی که به سرعت می‌تپید و باعث شده بود نفس‌هام کش‌دار بشه، آرام زمزمه کردم:

- آیوان؟

چونهش رو روی سرم فشار داد و هوم آرومی گفت.

سرم رو بیشتر به قفسه‌ی سینه‌ش فشردم. چشم‌هام رو بستم و زمزمه‌وار گفتم:

- نمی‌دونم چرا دارم اینو می‌گم؛ اما... قول میدی نمیری؟ قول میدی مرگت باعث فاصله نشه؟

لب‌هایش روی موهام نشستن و اون هم زمزمه کرد:

- منم نمی‌دونم چرا اینو می‌گم؛ ولی تو هم قول بده هرگز ازم فاصله نگیری.

دست‌هام رو محکم‌تر دورش حلقه کردم. چشم‌هام رو بستم و آرام گفتم:

- قول میدم آیوان!

و دست‌های اون هم بیشتر دورم حلقه شد. سرم رو به سینه‌ش فشرد و موهام رو نوازش کرد و زمزمه کرد:

- قول میدم.

نمی‌دونم چرا؛ اما دلم گرم شد. انگار آرام شدم. دلیلش هم برام نیست.

لبخند محوی زدم. ازش فاصله گرفتم و نگاهش کردم و گفتم:

- خب، حالا برای اینکه دیگه راه بیفتیم و بریم به شهر، اول باید با جادوت، رنک چشمات رو طبیعی کنی.

\*\*\*

دستش رو کشیدم و با خودم داخل پیاده‌رو بردمش و غرغر کردم:

- واقعاً باورم نمی‌شه که تا حالا یه بار هم نیومدی تو شهر!

اون هم همون‌طور که دنبالم می‌اومد، گفت:

- حتی اگر هم اومده باشم، شاید برای دو قرن پیش بوده! خیلی چیزا فرق کرده.

وارد پیاده‌رو شدیم و دستش رو ول کردم که اجازه نداد و دوباره دستم رو سفت گرفت.

لبخندی نامحسوس زدم و به راهم در کنار سهرگه‌ای که کنارم بود، ادامه دادم.

نگاهش همه‌جا می‌چرخید؛ مغازه‌ها، رستوران‌ها، پارک‌ها، ماشین‌ها و موتورها و حتی لباس‌ها و ظاهرهای عجیب و غریب مردم.

همون‌طور که نگاهش به یه لوازم‌آرایی‌فروشی بود، ازم پرسید:

- مقصد مورد نظرت کجاست؟

متعجب گفتم:

- مقصد مورد نظر؟!

با چشم‌های سیاه‌رنگ جدیدش بهم نگاه کرد و گفت:

- یعنی داریم فقط می‌چرخیم؟

زن و شوهری با بچه‌شون از کنارمون گذشتن که توجه آیوان رو جلب کردن.  
گفتم:

- فقط قراره دور بزیم و تفریح کنیم آیوان. همه‌جا می‌ریم.

سرم رو بلند کردم که دیدم نگاهش از رو اون زن و شوهر برداشته شد و همون‌طور که کله‌ش عین جغد به عقب برگشته بود، به یه زن جلف خیره شده بود. زنه یه آرایش شدیداً غلیظ به همراه پرسینگ بینی داشت و تیپ و قیافه‌ش با یه شلوار کوتاه گشاد و یه هودی و کلاه به پایان می‌رسید. سنش باید دیگه قد مامان خدایامرزم می‌بود.

نگاهم رو از روی زنه برداشتم و به بازوی آیوان زدم که روش رو طرفم کرد.  
سؤالی نگاهش کردم که پرسید:

- این چرا این شکلی بود؟!

- چه شکلی؟

- تو دماغش یه حلقه بود و... خب... لباسش... چی بگم؟ خنده‌دار بود. اینا فقیرن؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه فقیر نیستن. فقط انقدر بدسلیقه‌ان که نمی‌دونن چجوری و با چه روشی خودشون رو زینت بدن.

متعجب گفت:

- زینت بدن خودشون رو؟!!

سرم رو تکون دادم و دستم رو توی هوا چرخ دادم و گفتم:

- ولش کن. مهم نیست.

همون لحظه نگاهم به یه سوپرمارکت افتاد. یه چیز خنک الان می‌چسبید.

دست آیوان رو تکون دادم و گفتم:

- بیا بریم.

دنبال خودم کشوندمش و داخل مغازه شدیم.

به مرد صاحب مغازه سلام کردم و سمت فریزر رفتم و بازش کردم. دوتا معجون برداشتم و درش رو بستم و برای حساب سمت پیشخوان برگشتم.

بعد از حساب کردن، تشکر کردم و دست آیوان رو که کناری ایستاده بود و به قوطی‌های نوشابه‌ی داخل یخچال نگاه می‌کرد، کشیدم و بیرون رفتیم.

گوشه‌ای از پیاده‌رو ایستادیم.

در معجون رو برداشتم و قاشق رو داخلش گذاشتم و دست آیوان دادم و مال خودم رو هم باز کردم.

آیوان گیج و متعجب به معجون زل زد و پرسید:

- این چیه؟!

یه قاشق تو دهنم گذاشتم و گفتم:

- بخور، خوشمزه‌ست.

با تردید قاشق رو پر کرد و داخل دهنش گذاشت. یهو چهره‌ش تو هم رفت و گفت:

- این چیه آخه؟!

خندیدم و گفتم:

- چیه مگه؟

آیوان سرش رو تکون داد و ظرف معجون رو سمتم گرفت و گفت:

- نمی‌خوام.

ظرف رو طرفش هل دادم.

- بخور ببینم. خودت رو لوس نکن.

ابروهاش رو بالا انداخت:

- ابداً!

کلافه نگاهش کردم و ظرف رو از دستش گرفتم.

- صبر کن ببینم آقای تخس.

رفتم و روی نیمکتی که مخصوص ایستگاه اتوبوس بود، نشستم و ظرف خودم و

آیوان رو دستم نگه داشتم.

آیوان سمتم اومد و کنارم ایستاد و پرسید:

- چی کار می‌کنی؟

- صبر کن.

کل معجون و مخلفاتش رو توی ظرف خودم خالی کردم و با معجونم مخلوط کردم. ظرف خالی رو در کمال بی‌ادبی، توی جوی آب انداختم و هر دو قاشق رو داخل ظرف پر گذاشتم.

به آیوان اشاره کردم تا بیاد کنارم بشینه. نشست و من گفتم:

- خب، این جوری اشتهاش باز می‌شه.

و قاشق خودش رو پر کردم و سمت دهنش بردم. متعجب نگاهم کرد که با خنده گفتم:

- بخور دیگه.

- ولی... آخه... این طوری؟!!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- آره خب، عیبش چیه؟

یه کم نگاهم کرد و بعد آروم دهنش رو باز کرد و من قاشق رو داخل دهنش گذاشتم. خورد و این بار قیافه‌ش تو هم نرفت.

- خب، حالا چطور بود؟

با شیطنت گفت:

- این یکی مزه داد.

خندیدم که اون یکی قاشق رو پر کرد و سمت دهنم آورد.

- نوبت توئه.

سریع گفتم:

- نه وایستا!

سریع گوشیم رو از داخل کیفم درآوردم. توی دوربین رفتم و روی خودمون تنظیمش کردم. بعد من هم قاشق آیوان رو پر کردم و سمت دهنش بردم. گفتم:

- دهنش رو باز کن.

دهنش رو باز کرد و من هم دهنم رو باز کردم. قاشق‌های پر رو داخل دهنمون گذاشتیم و من بلافاصله عکس گرفتم.

معجون رو از دست آیوان خوردم و هیجان‌زده روی عکس ضربه زدم و نگاهش کردم.

با شوق گفتم:

- وای آیوان، خیلی قشنگ شده! ببین.

گوشی رو سمتش گرفتم و نشونش دادم. از دستم گرفتش و نگاهش کرد. منتظر بودم تا نظری بده؛ اما فقط خیره‌ی عکس بود.

پرسیدم:

- خب؟ خوبه؟ خوشش اومد؟

انگشتش رو آروم روی صفحه کشید و زمزمه کرد:

- خوشم اومد.

لبخندی زدم که سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. نمی‌دونم چرا؛ اما با دیدن لبخندم، اون هم لبخند محوی بهم زد.

این پادشاه تاریکی انگار دوتا رو داره!

معجون رو از دست هم خوردم و بعد با اصرار من به یه فروشگاه رفتیم.

داخلش که شدیم، آیوان متعجب پرسید:

- چرا اینجا انقدر رنگی‌رنگیه؟!

دستش رو ول کردم و هیجان‌زده سراغ ردیف خوراکی‌ها رفتم و گفتم:

- اینجا فروشگاه مواد غذاییه.

دنبالم اومد و پرسید:

- یعنی خون هم دارن؟

سریع سمتش برگشتم و گفتم:

- آیوان! اینجا انسانا زندگی می‌کنن، نه خون‌آشاما.

فروشگاه بزرگ و شلوغ بود و پر از آدم و من امیدوار بودم که یه وقت آیوان کاری نکنه که بدبخت بشیم. هرچی نباشه، من یه خون‌آشام خونخوار و ازقضا بزرگ‌ترین هیولای دنیا رو با خودم آورده بودم.

روبه‌روی قفسه‌ی پفک‌ها ایستادم. وای خدا! چقدر دلم تنگ شده بود!

با نیش باز یه بسته چیپس برداشتم که آیوان کنارم ایستاد و پرسید:



- اینا چی ان؟ چرا انقدر بسته ش پرسرو صداست؟!

یه چیپس کچاپ هم برداشتم و گفتم:

- چیپسن. خوراکی ان. آیوان می شه یه سبد بیاری؟ اون کناره.

و دوتا بسته پفک برداشتم و آیوان هم با گفتن باشه ای، از کنارم رفت.

یکی از بسته ها رو زیر چونه م جا دادم و یه بسته ی بزرگ مارشمالو برداشتم و به زور تو بغلم چیوندم.

یکی از کنارم رد شد و یه جوری نگاهم کرد. بقیه هم سنگین نگاهم می کردن. رسماً آبروم با این نخورده بازی هام رفت.

خوشبختانه آیوان همون لحظه با یه سبد رسید و پرسید:

- این؟

گفتم:

- آره.

و تو یه حرکت تمام خوراکی ها رو داخلش ریختم.

سمت قفسه ها برگشتم و پرسیدم:

- تو چی می خوری؟

آیوان سبد رو توی دستش جابه جا کرد و نگاهی گیج به قفسه های خوراکی انداخت.

- هیچی.

با لب‌ولوچه‌ی آویزون سمتش برگشتم.

- چرا؟

- من که نمی‌دونم این آشغالا چی‌ان.

اخم کردم و گفتم:

- اینا آشغال نی... البته... شاید هم بشه گفت. به هر حال برای یه بار خوردن ضرری محسوب نمی‌شه.

دوباره سمت قفسه‌ها برگشتم و گفتم:

- خودم برات می‌گیرم.

بعد از اینکه سبد رو با کلی آت‌وآشغال ترکوندم و جیبم رو خالی کردم، با آیوان از فروشگاه بیرون زدیم و به سمت پارکی رفتیم تا بشینیم.

روی نیمکت سرد نشستیم. پارک تاریک بود و با تیرهای چراغ‌برق، اطراف رو روشن کرده بودن. کلی بچه در حال بازی کردن بودن و بزرگ‌ترها هم اطراف پراکنده بودن.

پلاستیک خوراکی‌ها رو کنارم گذاشتم. به نیمکت تکیه دادم. نفس عمیقی کشیدم و به ماه بالا سرمون نگاه کردم.

صدای خش‌خش پلاستیک اومد و بعد آیوان پرسید:

- این چیه؟

نگاه کردم و گفتم:

- پاستیله.

متعجب گفت:

- پاستیل؟!!

- اهوم.

بسته رو ازش گرفتم و باز کردم. یه دونه درآوردم و سمتش گرفتم و گفتم:

- بیا، یکی بخور.

با تردید دستش رو دراز کرد و گرفت و تو دهنش گذاشت. فکش رو کمی تکون داد؛ اما بعد اخم‌هاش تو هم رفت و گفت:

- این چیز چرا انقدر سفته؟!!

خندیدم و مستی به بازوش زدم.

- دیوونه خب خوب بچو.

و یکی هم تو دهن خودم گذاشتم.

در حال جویدن پاستیل، سؤالی رو که ناگهانی به ذهنم رسید، پرسیدم:

- آیوان ماشینم کجاست؟

آیوان یه پاستیل درآورد و همون‌طور که با دقت نگاهش می‌کرد، گفت:

- چطور؟

- دوست دارم یه کم ماشین‌سواری کنیم.

- بیا با ما ماشین سواری کن جوجه.

با صدای غریبه‌ای که از کنار نیمکت اومد، متعجب برگشتم و دوتا پسر لات دیدم. یکیشون کله‌ش رو تراشیده بود و اون یکی هم خودش رو مثل دزدهای دریایی درست کرده بود.

اخم کردم و بهشون رو ندادم و سریع روم رو برگردوندم.

آیوان نیم‌نگاهی بهشون انداخت و گفت:

- اینا کی‌ان؟

- مریضای بی‌سروپا. پا شو بریم.

و خودم بلند شدم که یکی از پسرها دستش رو دور بازوم حلقه کرد و گفت:

- اِ پس ماشین سواریمون چی جوجه؟

بازوم رو با خشونت از دستش بیرون کشیدم و غریدم:

- گم شو اون‌ور چندش!

آیوان از جاش بلند شد و خواست سمتشون بره که جلوش رفتم و گفتم:

- نه ولشون کن. بیا بریم.

یکی از پسرها خندید و گفت:

- آقاش غیرتی شد.

با اضطراب به آیوان نگاه کردم که چشم‌هاش داشت به حالت بنفش برمی‌گشت و کم‌کم قرمز-نارنجی می‌شد.

با چشم‌های گرد گفتم:

- آیوان!

اما درست وسط حرفم، آیوان دستش رو بلند کرد و روی هوا تکونی داد که هر دو تا پسر، با فریادی از روی زمین کنده شدن و با ضربیهی شدیدی دورتر از ما روی زمین پرت شدن.

با چشم‌های گرد نگاهشون کردم و سمت آیوان رو کردم تا چیزی بهش بگم که بازو هام رو گرفت و اطرافمون محو شد و بعد یه جای دیگه ظاهر شدیم.

آیوان گفت:

- معجزه بود که خودم رو برای حمله نکردن بهشون و مکیدن خونشون کنترل کردم.

به اطراف نگاه کردم. تاریک تاریک بود؛ اما می‌تونستم ببینم که توی جنگل هستیم. یه جنگل بزرگ با درخت‌های غول‌پیکر و محیطی ساکت و تاریک.

سمت آیوان برگشتم و گفتم:

- چرا یهویی اون جوری شدی؟

با حرص گفت:

- اون پسر خیلی عوضی بودن.

- که چی؟

با خشونت پرسید:

- چی، چی؟! -

- عوضی بودن اون پسرای لات اهمیتی نداشت که یهو اون جور شدی.

اخم‌هاش درهم بودن؛ اما الان داشت بیشتر می‌شد.

غرید:

- اهمیتی نداره، به شرطی که همین عوضی بودنشون باعث خشم من نشه. این

عادیه تو دنیای شما؟ که چندتا عوضی به جفت یکی مزاحم بشن؟

وسط حرفش گفتم:

- اولاً که باید در ادامه‌ی حرفت بگم نه، کسی حق نداره مزاحم همسر یکی دیگه

بشه و دوماً، این دلیل می‌شه خوی هیولاییت رو نشون بدی؟

داد زد:

- پس کی و کجا دیگه می‌تونم نشون بدم؟

سعی کردم حداقل لحن من آروم‌تر باشه:

- تو نمی‌فهمی که نمی‌تونی تو دنیای انسانا شبیه یه انسان واقعی باشی؟

عصبی غرید:

- با من مثل یه ابله صحبت نکن!

کلافه صدام رو بلند کردم:

- نفهمیدن برای تو معنای ابله بودن رو داره؟

صدای بلندش ما بین صدای هوهوی جغدی در جنگل تاریک و بزرگ مخلوط شد:

- پس چه معنایی داره؟

- آیوان با این کارات شبم رو خراب نکن. من بعد از مدت‌ها دارم شهرم رو می‌بینم. با عصبانیت گفت:

- مثلاً قرار بود این شب مال هر دومون باشه؛ اما تو با حرفات یه چیزی رو به من ثابت کردی، که من هر چقدر هم که تظاهر کنم، همون هیولای آشغال می‌مونم...

وسط حرفش گفتم:

- من چنین چیزی نگفتم.

گفت:

- اما غیرمستقیم بهم رسوندی و ممنونم! ممنونم که برای هزارمین بار بهم فهموندی من یه شیطانم و هرگز هم عوض نمی‌شم!

این رو گفت و قبل از اینکه حتی فرصت جواب دادن رو بهم بده، در کمال تعجب و جلوی چشم‌هام، بشکنی توی هوا زد و دنباله‌ی همین کارش، نورهای آبی‌رنگی از دستش بیرون زدن. بدن آیوان رو احاطه کردن و وقتی از بین رفتن، من یه گرگ بزرگ خاکستری‌رنگ با چشم‌های براق بنفش‌رنگ دیدم که بی‌توجه به من، زوزه‌کشان دوید و توی جنگل تاریک محو شد.

اول فقط مات و مبهوت به رفتنش نگاه کردم. خشک شده بودم و با وجود اینکه چیزهای عجیب زیادی دیده بودم، اما درک کردن اینکه آیوان تبدیل به گرگ شده بود برام سخت بود. ولی اون نیمی گرگینه‌ست. عادیه، مگه نه؟

بعدش به خودم اومدم. اون رفت. اون کجا رفت؟!

از جام پریدم و داد زدم:

- آیوان!

به همون سمتی که رفته بود، دویدم.

با یه کم دویدن، به نفس‌نفس افتاده بودم و همون موقع یادم اومد من نیمی خون‌آشامم.

خب با تمام توانت بدو افسانه!

تمام انرژی و نیروم رو توی پاهام ریختم و بعد شبیه شبحی بودم که فقط برای ثانیه‌ای بود و بعد دیگه خبری ازش نبود.

با چنان سرعتی داشتم می‌دویدم که تا حالا حتی تصورش رو هم نمی‌کردم چنین نیرویی داشته باشم.

موهام با وزش تند باد پشتم روی هوا معلق بودن و دست‌ها و پاهام برای تندتر دویدن تکون می‌خوردن و فعالیت می‌کردن.

از روی گنده‌ی درختی پریدم و وقتی پاهام روی زمین فرود اومدن، تونستم گرگ خاکستری‌رنگی رو که در حال دویدن بود ببینم.

داد زدم:



- آیوان!

تندتر دویدم تا بهش برسم؛ اما اون هیچ تغییری توی دویدنش نداد. نه ایستاد و نه تندتر دوید. فقط معمولی دوید و این شبیه این بود که انگار دوست داره من بهش برسم.

دویدم و بعد وقتی تا حدودی بهش رسیدم، با یه جهش پریدم و خودم رو روی بدن نرم گرگ انداختم. گرفتمش و بعد روی زمین افتادم و اون هم کنارم. داغی چیزی رو روی سرم حس کردم و اون مایع قرمزرنگ تا روی گونه‌م سرزیر شد.

درد رو کنار زدم و به سرعت بلند شدم و گفتم:

- آیوان!

به گرگ خاکستری رنگ نگاه کردم که روی چهار دست و پاش ایستاده بود و با چشم‌های بنفشش نگاهم می‌کرد.

هیچی رو از توی تپله‌های بنفش رنگش نمی‌تونستم بخونم. ناراحته، عصبانیه، نمی‌خواد من رو ببینه، ازم متنفر شده. نمی‌دونم، نمی‌دونم کدومش.

آروم گفتم:

- آیوان، من واقعاً منظور بدی از اون حرفا نداشتم. اون طور که تو برداشت کردی نبود. من... من فقط، دوست ندارم توی دردسر بیفتی. همین.

تو دلم ادامه دادم: دوست ندارم توی دردرس بیفتی؛ اما خودم دارم توی دردرس  
میندازمت. این من بودم که پیشنهاد اتحاد بین اصیل و خونخوار رو دادم تا همه  
بر علیهت بشن.

نگاهم رو ازش برداشتم. روی زمین نشستم و نگاهم رو پایین انداختم. به درخت  
پشت سرم تکیه دادم. پاهام رو دراز کردم و آرام گفتم:

- تنها چیزی که من می‌خوام اینه که پای قولت بمونی و کنارم باشی، که بدون  
دردسری پیشم بمونی. نمی‌خوام حالا که زندگیم به لطف دونستن حقایق  
ماوراءالطبیعییم درست شده، دوباره خراب بشه. نمی‌خوام باز تنها بشم، نمی‌خوام  
دوستام رو مثل کسایی که از دست دادم، از دست بدم.

نگاهم رو بالا کشیدم و بهش که هنوز خیره‌م بود، نگاه کردم.

ادامه دادم:

- نمی‌خوام فقط به خاطر اینکه همه فکر می‌کنن تو یه شیطانی، واقعاً شیطان  
باشی. نمی‌خوام فقط به خاطر اینکه تو و بقیه فکر می‌کنین یه اهریمن بزرگی و  
احساس نداری، احساس یکی رو که بهت حس داره، خراب کنی و خودت هم  
نابود شی. نمی‌خوام به هیچ طریقی آسیب ببینی آیوان. نمی‌تونم ببینم که فقط  
به خاطر اینکه فکر می‌کنی یه هیولایی، مثل یه هیولا رفتار کنی و خودت رو نابود  
کنی.

سرم رو تکیه دادم و زمزمه کردم:

- نمی‌تونم.

لبم رو گاز گرفتم تا گریه نکنم و سرم رو پایین انداختم.

حرف‌های دلم رو زدم؛ اما نه کامل. من کلی حرف دارم. دلم پُره؛ ولی نمی‌خوام و نمی‌تونم هم همه‌ش رو بگم.

یهو با حرکتی که گرگ روبه‌روم کرد، سرم رو بالا گرفتم و دیدمش که داشت آرام سمت می‌اومد.

نگاهش کردم و پاهام رو جمع کردم که روبه‌روم نشست.

بدون حرفی فقط بهش زل زدم که پوزه‌ی بلندش رو سمت آورد و تو یه حرکت گونه‌م رو تمیز کرد و ردهای خون رو از روی پیشونیم پاک کرد.

آروم دستم رو دراز کردم و روی پوزه‌ش گذاشتم. نوازش‌وار دستم رو حرکت دادم که با زبون درازش لیس‌ی زد.

لبخندی روی لبم نشست و نیم‌خیز شدم. سمتش خم شدم و بعد گرگ روبه‌روم رو در حصار دست‌هام گرفتم و اون هم پوزه‌ش رو روی سرم کشید و روی شونه‌م گذاشت.

موهای نرم بدن گرگم رو نوازش کردم و زمزمه کردم:

- حرفای بقیه برام اهمیت نداره آیوان. من دارم خودت رو می‌بینم. می‌بینم که برخلاف چهره‌ی خشن و خوی درنده‌ت، یه قلب بزرگ رو اون زیر پنهون کردی. مطمئنم.

موهایش رو نوازش کردم که صدایی از ته گلوش دراومد و فهمیدم داره لذت می‌بره.

پوزه‌ش رو آرام روی صورتم کشید. من نوازشش کردم و با خودم فکر کردم:

«کاش همه می‌تونستن این روی تو رو ببینن و شیطان خطابت نکنن!»  
و بعد همون طور که پوزه‌ش رو تو بغلم می‌گرفتم، پیش خودم اعتراف کردم:  
«دوستت دارم! دوستت دارم آیوان و کاش می‌تونستم بلند به زبونش بیارم؛ اما  
حیف که خوی وحشیت مانعش می‌شه!»

\*\*\*

در حال بازی کردن با غذای انسانیم بودم. حتی جام خونم رو هم ننوشیده بودم.  
شاید از اینکه خودم رو محدود کرده بودم، خسته شده بودم!  
من یه خون‌آشامم. چرا نباید مثل بقیه فقط خون بخورم؟ تا کی واقعاً فقط غذای  
انسان‌ها رو به‌عنوان یه خون‌آشام بخورم؟!

کلافه از سیر بودنم و ور رفتن با غدام، چنگال رو داخل ظرف پر انداختم و به  
پشتی صندلی میز غذاخوری داخل سالن مخصوص غذاخوری، تکیه دادم. با این  
کارم، توجه فاطمه و سیسیلی به من جلب شد.

از صبح که از خواب بیدار شده بودیم، آنی رو ندیدیم. قصد داشتیم دوباره به کلبه  
بریم؛ اما نبود آنی مانع شد و نرفتیم. ولی مطمئناً کامرون و لنو هستن و این  
باعث می‌شه نگران نباشم.

بهشون نگاه نکردم که فاطمه متعجب ازم پرسید:

- افسانه تو خوبی؟

نه، احساس می‌کنم مریضم. احساس می‌کنم یه دست نامرئی توی وجودمه و  
داره قلب و شکمم رو مچاله می‌کنه. از درون داغونم.

نفس عمیقی کشیدم. سرم رو تکون دادم و زمزمه کردم:

- فکر کنم خوب باشم.

فاطمه تای ابرویی بالا انداخت و گفت:

- من که بعید می‌دونم.

سیسلی پرسید:

- افسانه، دیشب که رفتین بیرون، بین تو و آیوان دعوایی پیش اومده؟

سرم رو به معنای نه تکون دادم.

- نه.

- تو حتی دیشب هیچی ازش درباره‌ی خونا نپرسیدی که باعث دعواتون بشه؛

پس چی شده؟

گفتم:

- هیچی نشده.

بعد نگاهش کردم و ادامه دادم:

- تازه، من چطور می‌تونم بدون مقدمه‌چینی ازش راجع به خونای ماوراء بپرسم؟

فاطمه گیج پرسید:

- منظورت چیه؟!؟

نگاهش کردم و گفتم:

- اون نمی‌گه تو از کجا درباره‌ی خونا می‌دونی؟ یا اصلاً فکر کردین که اون میاد کامل و واضح برام توضیح می‌ده؟

سیسیلی ابرویی بالا انداخت و با کنایه گفت:

- فکر می‌کردم رابطه‌تون خوبه.

عصبی پرسیدم:

- که چی؟

فاطمه متعجب نگاهم کرد و گفت:

- افسانه، تو چرا انقدر عصبی‌ای؟!

گفتم:

- من خوبم.

بعد از روی صندلیم بلند شدم و همون‌طور که سالن رو طی می‌کردم، پرسیدم:

- قضیه‌ی اتحادمون چطور پیش می‌ره؟

سیسیلی روی صندلیش چرخید تا نگاهم کنه و گفت:

- من و فاطمه و آئی داریم خونخوارا رو جمع می‌کنیم و اون دوتا دوست اصیلت هم اصیلا رو جمع می‌کنن. دیشب که نبودین، ما خونخوارایی رو که جمع کرده بودیم طبق قرارمون با کامرون و لنو به منطقه‌ای که برای اتحاد آماده کرده بودیم، بردیم.

ادامه‌ی صحبت سیسیلی رو فاطمه پیش گرفت:

- کامرون و لنو هم اصیلابی رو که جمع کرده بودن آوردن. مراحل اتحاد خونی رو انجام دادن و متحد شدن.

پرسیدم:

- اتحاد خونی؟!

سیسیلی توضیح داد:

- اتحاد خونی بین متحدان شکل می‌گیره. اونا خونشون رو باهم مخلوط و بعد می‌نوشن تا ثابت کنن به احترام خون طرف مقابلی که توی بدنشونه، پای پیمانشون می‌مونن.

سر تکون دادم و بعد پرسیدم:

- درکل چند نفر شدن؟

سیسیلی گفت:

- بخت باهامون یار بود. کلشون نزدیک به ششصد نفر شدن.

سمتشون برگشتم و متحیر گفتم:

- ششصد؟! جدی؟!

سیسیلی با افتخار گفت:

- معلومه!

لبخند زدم و گفتم:

- این که خیلی خوبه.

فاطمه گفت:

- راستی به چیزی... -

خودم رو پشت یکی از صندلی‌های میز خم کردم و منتظر نگاهش کردم.

- چی؟ -

نگاهم کرد و ادامه داد:

- حضور یکی باعث شد که به روزه انقدر پیشرفت کنیم.

- کی؟ -

سیسیلی گفت:

- ملکه‌ی اصیلا، ملکه‌ایزابلا.

متعجب پرسیدم:

- واقعاً؟! ملکه‌ایزابلا هم مطلع‌ه؟

سیسیلی پوزخند زد و گفت:

- توقع داری دوستان چیزی رو از ملکه‌شون پنهون کنن؟

تای ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- ولی انگار شماها دارین به چیزایی رو از پادشاهتون پنهون می‌کنین.

فاطمه گفت:

- اون به هیولاست. اهمیتی نداره.



هیولا، هیولا، هیولا! اون واقعاً یه هیولاست؟

اگه تا یه هفته پیش بود، بدون اینکه حتی این سؤال رو بپرسم می‌گفتم «بله هست»؛ اما الان، انگار دودلم. نمی‌دونم.

نه، من می‌دونم. می‌دونم که اون یه هیولای بزرگ و یه شیطان بی‌رحم نیست. شاید تا یه ماه پیش که حرفش وسط می‌اومد، تنم به لرزه می‌افتاد و ازش متنفرتر می‌شدم. هربار که خودش و کاراش رو می‌دیدم ازش چندشم می‌شد؛ اما الان نه متنفرم و نه چندشم می‌شه.

اون علاوه‌براینکه جفتم محسوب می‌شه، در کمال تعجب، کسی هم هست که دوستش دارم.

نه، اون هیولا نیست. این مثل یه تلقین می‌مونه. وقتی تمام دوروبری‌ها هیولا و یه شیطان بی‌رحم خطابت کنن، ناخواسته تبدیل به همونی می‌شی که بقیه ازت ساختن و من می‌دونم که آیوان هم خودش این رو نمی‌خواست. این آیوانِ الان رو نمی‌خواست؛ اما این قدر بهش تلقین شد که حالا این شده.

سرم رو تکون دادم و افکارم رو پس زدم. به فاطمه و سیسیلی نگاه کردم و بدون مقدمه پرسیدم:

- شماها نمی‌دونین آئی کجاست؟

سیسیلی جام خونش رو نوشید. لیوان خالی رو روی میز گذاشت و گفت:

- دیروز موقع اتحاد پیشمون بود؛ اما امروز از صبح نیست.

فاطمه گفت:

- شاید خودش تنهایی رفته متحد جمع کنه!

سیسیلی شونه بالا انداخت.

- شاید!

از روی صندلی بلند شدم و صاف ایستادم. به سمت پنجره‌ی تمام‌قد رفتم. پرده رو کنار زدم و همون‌طور که به جنگل بزرگ زیر پام نگاه می‌کردم، گفتم:

- الان هوا روشنه. شماها نمی‌تونین، اما من می‌رم تا یه سری به کلبه بزنم.

سیسیلی سریع گفت:

- چی؟! افسانه تنهایی نمی‌تونی. درضمن الان حتماً آیوان و پوسایدون هم اونجان. می‌دونن که، اونا روزا هم فعالیت دارن. کلاغای خونخوارا توی آسمون پرواز می‌کنن و جلوی نور خورشید رو براشون می‌گیرن.

سمتشون برگشتم و گفتم:

- می‌دونم؛ ولی باید برم. باید یه کمی بررسی کنم.

فاطمه گفت:

- اما مطمئناً دوستای اصیلت رفتن.

همون‌طور که سمت در می‌رفتم گفتم:

- خب چه بهتر! تنها نیستم.

و درحالی‌که از سالن خارج می‌شدم، صدای حرصی سیسیلی رو شنیدم:

- اصلاً این یه نفهم به‌تمام‌معناست.

\*\*\*

به تنهایی توی راهروی زیر کلبه راه می‌رفتم و فقط به آیوان و کارهایش فکر می‌کردم؛ همون افکار تکراری.

مطمئناً اگه آیوان انقدر درگیر بدجنس‌بازی‌هایش و آزار بقیه نبود، الان من و اون، ما بودیم. هر دومون در کنار هم یه زندگی آروم خون‌آشامی داشتیم؛ اما حیف که انگار نمی‌شه ممکنش کرد!

در اتاقک پر از خون رو باز کردم و باز هم با نمایی از قفسه‌های پر شیشه‌های خون مواجه شدم.

در رو نیم‌لا کردم و داخل اتاقک شدم. به سمت قفسه‌ها رفتم و با خودم فکر کردم که انگار شیشه‌ها بیشتر شدن.

توی اتاقک چرخیدم و تمام قفسه‌های شیشه‌های خون رو شمردم. ۹۵۱. چشم‌هام گرد شد.

ولی قبلاً این‌قدر زیاد نبودن. مگه آیوان و پوسایدون چقدر فعالیت دارن؟!

یکی از شیشه‌ها رو برداشتم. درش رو باز کردم و بینیم رو داخلش بردم و بو کشیدم. بو نداشت. چرا آخه؟!

شاید آیوان جوری بو رو از بین برده؛ چون اگه این‌ها بو داشتن، مطمئناً بقیه‌ی خون‌آشام‌ها استشمامش می‌کردن و بعد... قابل‌تصوره.

یه چیزی وادارم می‌کرد انگشتم رو داخلش فرو کنم و مزه‌ش رو بچشم؛ اما نمی‌دونستم بعدش ممکنه چه اتفاقی برام بیفته.

ذهنم درگیر این بود که اگه بخورمش ممکنه چی بشه که با صدایی از جام پریدم. هول کرده به دوروبر نگاه کردم و با کمی دقت متوجه شدم صدا، صدای در زیرزمینی کلبه‌ست و کسی بازش کرده و سعی داره پایین بیاد. بدجور وحشت کرده بودم.

به سرعت در شیشه رو بستم. سر جاش گذاشتمش و سریع از اتاق بیرون اومدم. کجا باید می‌رفتم؟!

کمی دورتر از خودم و توی تاریکی می‌تونستم پاهایی رو ببینم که از دریچه آویزون شدن و می‌خوان پایین بپرن.

لبهام رو از وحشت محکم گاز گرفتم و توی تاریکی سریع چرخیدم. باید یه جایی برای پناه گرفتن باشه!

خیلی آروم قدم به سمت انتهای راهروی تاریک و قدیمی برداشتم و سمت شئ بزرگی که سایه‌ش توی تاریکی نمایان بود، رفتم. دقیقاً زمانی که بهش رسیدم و تونستم ببینم چیه، صدای بلندی اومد و اون شخص پایین پرید و داخل راهرو شد.

به سرعت پشت کمد بزرگ و درب‌وداغون رفتم و زیرش مخفی شدم. نفسم رو حبس کردم و چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم.

با صدای صحبتی، چشمهام رو باز کردم و به دوتا سایه‌ای که داخل راهرو بودن نگاه کردم.

دوتا شدن؟!

صدای مردونه‌ای گفت:

- فکر کنم هزارتا کافی باشه. این‌طور فکر نمی‌کنی؟

این صدا...

افکارم توسط صدای بعدی قطع شد:

- هزارتا عالی‌ه پوسایدون.

آیوان!

صدای پوسایدون اومد:

- خیلی خوبه. پس فقط به چهل‌ونُه‌تای دیگه شیشه خون احتیاج داریم.

صداشون در حال گنگ شدن بود و بعدش اون‌ها داخل اتاقک شدن.

اول به‌خاطر اینکه نمی‌تونستم صداشون رو بشنوم به شانسم لعنت فرستادم؛ اما بعد یادم اومد که من خون‌آشامم، می‌تونم از قدرت شنواییم استفاده کنم.

تمرکز کردم و بعد صداهایی توی گوشم مثل نجوا بلند شد.

پوسایدون از آیوان پرسید:

- بعد از جمع کردن خونا نقشه‌ت چیه؟

صدای آیوان اومد:

- تو به بعدش کار نداشته باش پوسایدون. تمام نقشه‌های من طبق برنامه‌هام پیش می‌رن.

پوسایدون پرسید:

- و من جزئی از برنامه‌ت نیستم؟

آیوان در جوابش گفت:

- کسانی که طرف من باشن همیشه جزء برنامه‌هام هستن.

پوسایدون با چاپلوسی گفت:

- من طرف توام آیوان؛ خودت که می‌دونی.

آیوان گفت:

- معلومه دوست من!

صداشون دیگه نیومد. انگار مشغول کاری بودن و حرف نمی‌زدن. قطعاً داشتن

ثمره‌ی فعالیت‌هاشون رو می‌دیدن؛ خون‌های ماوراء!

اما بعد یهو پوسایدون سؤالی پرسید که گوش‌هام تیزتر شد:

- راستی، با اون دختره‌ی اصیل چی کار می‌کنی؟

مشتاقانه منتظر جواب آیوان بودم.

گفت:

- خودت چی فکر می‌کنی؟

یعنی نمی‌خواه من رو نگه داره؟

جواب پوسایدون تو گوشم پیچید:

- تو که واقعاً نمی‌خواهی اون دورگه رو ور دل خودت نگه داری؛ می‌خواهی؟  
واقعاً! می‌خواهی آیوان؟!

جواب داد و دلم از جوابش توی هم پیچید و حالت تهوعی بهم دست داد:

- اون جفت منه پوسایدون و تا ابد هم در کنارم می‌مونه.

لب‌هام داشتن شکل خنده می‌گرفتن که پوسایدون پرسید:

- جدی می‌گی آیوان؟! تو و جفت؟! همین موضوع که تو جفت داشته باشی  
خیلی سخته؛ بعد فکر کن جفتت اون دختره باشه!

می‌تونستم الان حالت آیوان رو تصور کنم. به پوسایدون خیره شده و یه تای  
ابروش رو بالا داده. گفت:

- مشکلتش چیه؟

شاید هم دست‌به‌سینه باشه! یکی از همین حالت‌ها.

پوسایدون گفت:

- اون اصیله و تو یه خونخواری آیوان.

با خودم گفتم «ربطش چیه؟»

و حرف آیوان هم چه جالب دراومد:

- ربطش چیه؟

پوسایدون گفت:

- یه اصیل، مقامی بین خونخوارا نداره. درجا باید تیکه پاره شه. بعد تو دقیقاً اومدی یه اصیل رو جفت کردی؟! که بشه ملکه‌ی خونخوارا؟ یه اصیل بشه ملکه‌ی خونخوارا آیوان؟!!

ملکه؟!!

فکرم با صدای آیوان از هم پاشید:

- من و اون جفت همیم پوسایدون.

لحنش یه چیزی فراتر از جدیت بود. اون عصبانی شده بود.

صدای پوسایدون کمی هولزده بود:

- جوش نیار پسر. من فقط می‌گم اون به‌عنوان یه اصیل بی‌ارزش، باید خودش تا ته مکیده بشه. درست مثل دخترای قبلی که همین بلا رو سرشون می‌آوردی. خونشون رو می‌خوردی و بعد باقی‌مونده‌شون رو می‌دادی به من یا بقیه‌ی خونخوارا. چرا با همین دختره هم...

حرفش یهویی قطع شد و بعد صدایی مثل خُر خُر آرومی از ته گلو شنیده شد. اون داشت خفه می‌شد؟!!

صدای آیوان اومد و بلندتر از حد ممکن و فراتر از حد عصبانیت بود:

- دارم بهت لطف می‌کنم پوسایدون که الان نمی‌کشمت و یه هشدار هم بهت می‌دم. دور افسانه رو خط می‌کشی. اون علاوه‌براینکه مال منه، با بقیه‌ی اون دخترا هم فرق داره. نه قراره بمیره، نه قراره آسیب ببینه و نه قراره خودش توسط



شما آشغالا مکیده شه. فقط کافیه دست یکتون بهش بخوره تا ببینین چه بلایی سر دستتون میارم که روزی ده هزار بار آرزو کنین کاش اصلاً دست نداشتین.

بعد بلند داد زد:

- فهمیدی یا نه؟

صدای پوسایدون بیش از حد وحشت زده بود. با صدایی که می لرزید و به خاطر خفگی گرفته بود، نالید:

- فَه... فهمیدم آیوان. حالا... حالا ولم کن.

صدای بلندی اومد که فکر کردم شاید پوسایدون از فاصله‌ی دوری از زمین، رها و پخش زمین شده.

بعد دوباره صدای آیوان رو شنیدم:

- تن لشت رو جمع کن و چهل و نه تایی دیگه رو هم سریعاً جور کن. دیگه نمی خوام منتظر بمونم.

و بعد دیدمش که با قدم‌های سنگین و بلند و چهره‌ای خشن، از اتاقک بیرون اومد و طول راهرو رو در پیش گرفت و سمت دریچه رفت.

همون طور که صدای نفس کشیدن‌ها و خس خس کردن‌های پوسایدون تو گوشم می چرخید، نفس عمیقی کشیدم و روی زمین وا رفتم. به دیوار تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم تا حداقل کمی آرام بشم.

\*\*\*

وقتی برگشتم، آنی هم برگشته بود. گفت که همراه کامرون و لنو رفته بوده تا متحدهای بیشتری جمع کنه و ملکه ایزابلا هم همراهشون بوده.

حالا جمعاً تعداد اصیل و خونخوارهای متحد، هشتصد و خرده‌ای می‌شد و این عالی بود.

با دشمنی‌هایی که بین این دو گروه خون‌آشام دیده بودم، هرگز فکر نمی‌کردم روزی این قدر متحد بینشون ببینم.

از نظرم همه چی داشت عالی پیش می‌رفت؛ اما دلم آروم نبود. نگران آیوان بودم. با این همه اصیل و خونخوار، یعنی می‌تونه زنده بمونه؟!

برای خودم تأسف می‌خوردم. منی که انقدر نگرانشم، پس چرا پیشنهاد اتحاد و ارتش بزرگ بر علیه آیوان رو دادم؟

افکارم رو پس زدم و به حرف‌های آنی گوش دادم.

- یه کم سخت بود؛ اما چون چهار نفر بودیم تونستیم بیشتر جمع کنیم. البته متحدای قبلی هم چند نفری همراهمون بودن. این کار رو سریع‌تر می‌کرد.

سیسیلی سر تکون داد و گفت:

- خیلی خوبه. تعدادشون بیشتر شدن و این کار رو سریع‌تر هم پیش می‌بره.

فاطمه گفت:

- فقط کافیه بدونیم نقشه‌ی آیوان چیه و کی عملیش می‌کنه. بعد با ارتش بزرگ اصیل و خونخوارمون بهش حمله می‌کنیم.

سیسیلی سمت من رو کرد و پرسید:

- خب افسانه، رفتی به کلبه چیزی هم اصلاً فهمیدی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- چی مثلاً؟

آنی گفت:

- هر چیزی که به درد بخوره.

نفس عمیقی کشیدم و روی مبل اتاق فاطمه لم دادم. گفتم:

- آیوان و پوسایدون اونجا بودن.

فاطمه چشم‌هایش گرد شد و پرسید:

- دیدنت؟!

سر تکون دادم.

- نه، قایم شدم.

سیسیلی پرسید:

- چیا فهمیدی؟

زانو هام رو بلند کردم و بین دست‌هام گرفتم. گفتم:

- آیوان یه تعداد مشخص خون می‌خواد و الان هم خونا شدن نهصدوپنجاهویکی.

آنی که ایستاده بود، به دیوار اتاق تکیه داد و پرسید:

- چقدر می‌خواد؟

نگاهش کردم و گفتم:

- گفت هزارتا برایش کافیه.

فاطمه با چشم‌های گرد پرسید:

- هزارتا؟!!

به دست‌هام نگاه کردم و گفتم:

- تازه...

مکث کردم و سیسلی پرسید:

- چی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- فکر کنم خیلی زمان نداریم.

آنی اخم محوی کرد و پرسید:

- چطور مگه؟!!

نگاهم رو از دست‌هام به وسایل اتاق دوختم و گفتم:

- آیوان به پوسایدون گفت که دیگه نمی‌خواد منتظر بمونه. فقط چهل‌ونُه‌تای

دیگه مونده و گفت که اونا هم سریع جور شه.

اخمی بین ابروهای آنی بود و فاطمه مات و مبهوت به نقطه‌ای زل زده بود.

سیسلی گفت:

- خب این جوری که زمان خیلی نداریم. حتی نمی‌دونیم نقشه‌ش چیه.  
فاطمه سریع گفت:
- حداقل هشتصدوپنچ نفر اصیل و خونخوار متحد داریم. تازه تا فردا بیشتر هم می‌شن.  
سیسیلی گفت:
- اما باید بدونیم که آیوان می‌خواد با اون خونا چی کار کنه و اصلاً چه زمانی وارد عمل بشه. ما حتی نمی‌دونیم اصلاً می‌خواد وارد عمل شه. وارد عمل شه که چی کار کنه؟ وای خدا! ما هیچی نمی‌دونیم.  
آنی با جدیت همیشگیش گفت:
- نگران نباش. همه چی درست می‌شه.  
سیسیلی رو بهش غرید:
- چجوری؟ هان؟ چجوری وقتی هیچی نمی‌دونیم؟  
از جام بلند شدم و گفتم:
- امشب بریم به قصر سفید، پیش ملکه ایزابلا و بقیه. باهاشون موضوع رو درمیون بذاریم و یه فکری کنیم.  
فاطمه پرسید:
- اما آیوان مگه اجازه میده؟  
- من حلش می‌کنم.

این رو گفتم و سمت در رفتم. بازش کردم و از اتاق خارج شدم و سمت راهپله رفتم.

همون طور که از پله‌ها پایین می‌رفتم، شکمم رو که می‌پیچید چسبیدم. کی خون خوردم؟ خیلی گرسنمه.

داخل سالن شدم و سمت راهپله‌ای که اتاق من و آیوان قرار داشت رفتم. پله‌ها رو بالا رفتم و در رو باز کردم. داخل اتاق شدم و در رو بستم و برگشتم.

در تابوت باز بود. سمتش رفتم و بعد آیوان رو دیدم که داخلش دراز کشیده بود و چشم‌هایش بسته بود.

کمی نگاهش کردم و بعد خودم هم داخل شدم و کنارش دراز کشیدم.

به محض اینکه دراز کشیدم، صدایش اومد:

- چه عجب!

نفسم رو خسته بیرون دادم. سمتش خم شدم و سرم رو روی بازوی بزرگش گذاشتم و آرام گفتم:

- حال خوب نیست.

و نگاهش کردم که چشم‌هایش رو دوباره بست و گفت:

- خسته‌ای، طوریت نیست.

- خون می‌خوام.

با همون حالت گفت:

- برو پایین. برات به اندازه‌ی کافی خون هست.

آروم‌تر گفتم:

- من خون تو رو می‌خوام آیوان.

با این حرفم چشم‌هاش باز شد. طرفم برگشت و با نور بنفش‌رنگ چشم‌هاش، بهم خیره شد.

- خون من؟

سر تکون دادم. لبخند محوی زدم و انگشتم رو آروم روی رگ گردنش کشیدم. انگشتم روی رگش بود و نگاهم به گردن کلفتش. نمی‌دونم چرا؛ ولی خون آیوان حتی از خون انسان هم برام خوش‌طعم‌تره.

آیوان بهم نزدیک‌تر شد. دستش دورم پیچیده شد و من رو توی آغوشش گرفت و بعد گردنش رو کاملاً در معرض دیدم گذاشت و گفت:

- اگه می‌خوای، کسی جلوت رو نگرفته.

با این حرفش انگار اجازه‌م رو صادر کرد و بعد از اینکه دندون‌های نیشم بیرون زدن، روش خم شدم و بعد دندون‌هام رو توی گوشتش فرو کردم و خون داغ و ترش و شیرینش توی دهنم ریخت.

دست‌هام رو توی موهاش فرو کردم تا سرش رو نزدیک‌تر بیارم و همون موقع چیز تیزی روی گردن من هم کشیده شد و بعد دندون‌های آیوان هم تو گوشت گردنم فرو رفت.

هر دومون هم‌زمان از خون همدیگه تغذیه می‌کردیم.

دستش رو آروم روی گونه‌م سر داد و نوازش‌گرانه با شستش پوست صورتم رو نوازش کرد. اون یکی دستش هم سفت و محکم منو در حصار خودش گرفته بود و من همچنان کنارش بودم و از گردنش خون تغذیه می‌کردم.

من بالاخره سیر شدم. موهایش رو آروم از صورتش کنار زدمو عقب کشیدم؛ اما آیوان انگار خیلی گرسنه‌تر بود و من سرم رو بالا گرفتم تا راحت‌تر از خون گردنم بنوشه.

تا مدتی پیش، فقط از خون دست‌هامون و اون هم توی یه جاماتیکی می‌خوردیم؛ اما حالا...

خنده‌م گرفت. واقعاً اولش ما چی بودیم و حالا چی هستیم.

موهای نرمش رو نوازش کردم که دندون‌هایش از گردنم بیرون رفتن و اون ازم فاصله گرفت.

دستی به گردن خونیم کشیدم و روی تشک نرم تابوت نشستم.

آیوان هم نشست. دستم رو پس زد و گفت:

- صبر کن.

و بعد سمتم خم شد و جای زخم رو با زبونش تر کرد.

نالهای کردم و متعجب پرسیدم:

- چی کار می‌کنی؟!

ازم فاصله گرفت. آروم زخم گردنم رو لمس کرد و گفت:



- ترشحات زبونم شفابخشه. حسش می‌کنی؟

دستی به گردنم کشیدم. نه خبری از خون‌ها بود و نه از زخم.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- نه!

لبخندی زد و دوباره دراز کشید. سمتش برگشتم و پرسیدم:

- من چی؟ مال منم شفابخشه؟

- فقط مال منه.

خندیدم و گفتم:

- شگفتا!

بعد کنارش دراز کشیدم و بین دست‌هاش فرو رفتم. محکم بغلم کرد و من به گردن خونی و زخمیش نگاه کردم. پایین لباسم رو گرفتم و کشیدم و خون‌های گردنش رو پاک کردم.

تمام مدتی که خون‌ها رو پاک می‌کردم، داشت خیره‌خیره نگاهم می‌کرد.

پرسید:

- حرفای اون شبت راست بودن؟

فقط برای یه لحظه نگاهش کردم و دوباره مشغول کارم شدم.

پرسیدم:

- کدوم حرفا؟

گفت:

- اینکه دوست داری پیشت بمونم و نمی‌خوای توی دردرس بیفتم. اینکه من فقط به خاطر حرفای بقیه تبدیل به این هیولا شدم.

از کارم متوقف شدم.

چرا داشت می‌پرسید؟ یعنی براش مهمه؟ براش مهمه که برام مهمه اتفاقی براش نیفته؟ مهمه که حرف‌هام راست بودن؟

نفس عمیقی کشیدم و لباسم رو ول کردم. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- من هرگز بهت دروغ نمی‌گم. اون حرفام راست بودن.

عمیق نگاهم کرد.

- و اونکه گفتمی به خاطر بی‌احساس بودنم احساس یکی رو که بهم حس داره خراب می‌کنم چی؟

با این یکی سؤالش رسماً خفه شدم. چرا؟ چرا داشت می‌پرسید آخه؟!

با التماس نگاهش کردم و گفتم:

- آیوان...

وسط حرفم گفت:

- کی بهم حس داره؟

حتی اگه می‌شد به پاش می‌افتادم؛ ولی این سؤال رو از من نمی‌پرسید.

لعنتی! آخه چرا نمی‌تونم بهش بگم دوستت دارم؟! جوابش واضحه دیگه؛ به خاطر هیولا بودن و بی‌احساس بودنش.

کاش این‌طور نبودی آیوان!

با بیزاری نگاه ازش برداشتم و بلند شدم. خواستم از تابوت بیرون بیام که دستم رو محکم گرفت و گفت:

- جوابم رو ندادی.

نگاهم رو پایین انداختم.

- من... من جوابی ندارم.

خواست چیزی بگه که یهو در اتاق باز شد و پوسایدون داخل اومد.

چه عجیب! این مرد مزخرف و چندش حالا ناجی من شد.

گفت:

- آیوان من هر هزارتا...

اما با دیدن من و آیوان، ساکت شد و یه لبخند مزخرف زد و گفت:

- بد موقع اومدم؟

سریع دستم رو از دست آیوان بیرون کشیدم. از تو تابوت پایین پریدم و همون‌طور که سمت در می‌رفتم، گفتم:

- من و بچه‌ها شب می‌ریم بیرون، فعلاً.

و از کنار پوسایدون با اون لبخند مزخرفش رد شدم و سمت پله‌ها دویدم

\*\*\*

توی محوطه‌ی قصر سفید رژه می‌رفتم و فاطمه و سیسیلی و آئی نگاهم می‌کردن.  
می‌دیدن که چقدر جدیداً عصبی شدم و هیچی نمی‌گفتن.

صدای ملکه‌ایزابلا از کمی دورتر اومد:

- چرا نیومدی داخل افسانه؟

سریع ایستادم و سرم رو بالا گرفتم.

- ملکه! وقت نداریم.

ملکه بهمون رسید. نگاهی نگران به من و دخترها انداخت و بعد رو به من با  
نگرانی پرسید:

- چی شده؟

همون موقع کامرون و لنو و پشت‌سرشون جنی و سینیتیا هم اومدن. جنی با  
دیدن من لبخند بزرگی زد و سمتم دوید. من رو تو بغلش کشید و گفت:

- وای افسانه، عزیزم! دلم برات تنگ شده بود!

با هول دست‌هام رو دورش گرفتم و به کمرش زدم.

- من هم جنی؛ اما الان...

سینیتیا کنارمون ایستاد و به من لبخند زد و پرسید:

- خوبی؟

- خوبم دخترا؛ اما الان فقط...

احساس کردم جنی توی بغلم داره من رو بو می‌کشه و حرفم رو با تعجب قطع کردم.

جنی ازم فاصله گرفت و با اخم محوی روی پیشونیش، با دقت نگاهم کرد. بعد به سینیتیا نگاهی کرد و سینیتیا هم با دقت بهم خیره شد.

متعجب پرسیدم:

- چی شده؟!

جنی زمزمه کرد:

- هیچی.

و ازم فاصله گرفت و سینیتیا هم کنارش ایستاد.

مات بودم که کامرون پرسید:

- خب، چی شده؟

نگاهشون کردم. بعد تازه به یاد آوردم و سریع گفتم:

- ما زیاد وقت نداریم.

ملکه پرسید:

- چطور مگه؟

فاطمه گفت:

- آیوان دستور داده که هزارتای دیگه براش شیشه‌ی خون جمع کنن و بعد کاری رو که می‌خواد بکنه، عملی می‌کنه.

سریع گفتم:

- و من همین امشب شنیدم بهش خبر دادن که شیشه‌ها هزارتا شده.

صدای بلند کامرون و لنو و ملکه باهم یکی شد:

- چی؟!؟

آنی از گوشه‌ی محوطه با قدم‌های سنگین سمت من اومد و با صدای بلند گفت:

- اما تو نگفتی.

سمتش برگشتم و متعجب پرسیدم:

- چی رو؟!؟

آنی با عصبانیت گفت:

- اینکه همین امشب خبر هزارتا شدنِ خونا رسیده.

گفتم:

- چون وقت نداشتیم. باید زودتر میومدیم اینجا.

عصبی گفتم:

- اقلأ می‌تونستی توی راه بگی.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- خب فراموش کردم.

صدای سیسیلی از اون‌ور اومد:

- بچه‌ها الان وقتش نیست.

ملکه هم گفت:

- الان خونا به حد لازمش رسیده و نقشه‌ی آیوان تموم شده. الان موقع اجرای برنامه‌ش و شما هنوز نمی‌دونین می‌خواد چی کار کنه؟!

با صدای ملکه، من و آئی دست از بحث برداشتیم و سمتش برگشتیم.  
کامرون گفت:

- این تنها چیزیه که ما اصلاً نفهمیدیمش.  
لنو هم گفت:

- و خب، مهم‌ترینش هم بوده. مگه نه؟!  
فاطمه به من نگاه کرد و پرسید:

- حالا باید چی کار کنیم؟!

نگاه ازش برداشتم و به بقیه دوختم.  
این تنها چیزیه که من هم نمی‌دونم.  
جنی گفت:

- ارتشمنون به چه حد رسیده؟  
گفتم:

- متحدین حالا هشتصد نفرن.

کامرون گفت:

- نه در واقع.

من و به علاوه، همه نگاهش کردیم و سینیتیا پرسید:

- چی می‌گی؟!

لنو گفت:

- الان نهصدوپنجاهوهفت نفر شدن. من و کامرون تا یک ساعت پیش داشتیم ترتیبشون رو می‌دادیم. به تمام متحدینی هم که تا الان جمع شدن سپردیم تا برن باز هم متحد جمع کنن.

سیسیلی گفت:

- پس می‌تونیم رو هزار نفر حساب کنیم؟

کامرون گفت:

- احتمالاً.

آنی با کنایه گفت:

- امیدوارم بشه کل اصیلا و خونخوارا رو متحد کنیم!

لنو گفت:

- تا نهصد پیش رفتیم. تقریباً نصف شدن. به احتمال بالا می‌شه.

ملکه ایزابلا گفت:



- بچه‌ها موضوع اصلی رو فراموش نکنین. ما هر چقدر هم که ارتش بالایی داشته باشیم، باز هم نمی‌دونیم برنامه‌ی پادشاه تاریکی چیه و می‌خواد با اون خونا چی کار کنه.

- به‌به! محفل دوستانه‌ای که برای دشمن نقشه می‌کشن. چه تأثیرگذار!  
با صدایی که از تاریکی مطلق جنگل و بین درخت‌ها اومد، همه‌مون برگشتیم و سوسوی نورهای بنفش‌رنگی رو دیدیم و وقتی آیوان به همراه پوسایدون و چندین نفر پشت‌سرش از تاریکی بیرون اومدن، قلبم رسماً وایستاد.

مات و مبهوت و خیره بهش زمزمه کردم:

- آیوان!

نگاهم کرد. پوزخند زد و گفت:

- که بهم دروغ نمی‌گی، ها؟

سریع گفتم:

- آیوان من...

وسط حرفم گفتم:

- تو بهم دروغ گفتی افسانه.

دوباره گفتم:

- نه آیوان ببین...

باز وسط حرفم پرید و گفت:

- می‌خواهی مقابل من وایستی؟

جیغ زدم:

- آیوان اون‌طور که فکر می‌کنی نیست.

اخم بزرگی کرد و با بلندترین صدای ممکن داد زد:

- لعنتی تو به من نامردی کردی!

اشک‌هام داشتن تندتند روی گونه‌م سر می‌خوردن.

نالیدم:

- آیوان بذار توضیح بدم.

پوزخند زد.

- جای توضیحی باقی نمی‌مونه. همه‌چی حالا برام واضحه.

بعد توی چشم‌هام زل زد و غرید:

- دروغگوی خائن!

اشک‌هام تندتند می‌باریدن. نالیدم:

- آیوان!

آیوان نگاه سردش رو ازم گرفت. انگشتش رو توی هوا چرخوند و با لحن خشک

و بلندی گفت:

- بگیرینشون.

پوسایدون از کنار آیوان بلند خندید و بعد بلافاصله تمام خونخوارهایی که پشت سرشون بودن، تو یه حرکت خرناس کشان سمتون حمله ور شدن.

جیغ زدم:

- آیوان!

خونخوارها روبه رومون پریدن و کامرون و لنو سعی کردن مبارزه کنن و بقیه تلاش کردن از زیر دستهای خونخوارها نجات پیدا کنن.

خونخواری رو که کنارم بود رو به شدت هل دادم و دوباره داد زدم:

- آیوان... خواهش می‌کنم!

اما اون انگار نمی‌شنید. پشتش رو به ما کرده بود و داشت از ما دور می‌شد.

بلندتر داد زدم:

- آیوان به خدا قضیه اون‌طور که تو فکر می‌کنی نی...

اما وسط حرفم یه خونخوار روم پرید و محکم من رو به زمین کوبید. جیغ زدم و خون داغی از پشت سرم سرازیر شد.

سعی کردم خونخوار روم رو کناری هل بدم و بین صداهای بلند بچه‌ها و درگیری‌هاشون، بلند غریدم:

- گم شو از روم کنار عوضی!

خونخوار روم لبخند کریهی زد و گفت:

- عمراً دورگه کوچولو.

و بعد تو یه حرکت سرش رو سمتم آورد و دندوناش رو محکم تو رگ حیاتم فرو کرد. از ته دلم جیغ بلندی کشیدم و اون وحشیانه خونم رو مکید.

صدای بچه‌ها رو که نگران صدام می‌زدن و سعی می‌کردن بیان سمتم می‌شنیدم؛ اما گنگ و محو بودن.

نمی‌دونم چرا گوش‌هام داشت کر و چشم‌هام داشت بسته می‌شد. دست‌ها و پاها و عضلات بدنم حرکت نمی‌کردن تا خونخوار روم رو پس بزنم. انگار فلج شده بودم.

خونم انگار داشت تا ته مکیده می‌شد و من هیچ دفاعی نمی‌تونستم از خودم بکنم. داشتم بیهوش می‌شدم. چشم‌هام کم‌کم در حال بسته شدن بود و صدای فریادها در حال خاموش شدن و بعد بالاخره، بیهوش شدم و این بار کل دنیام خاموش شد.

\*\*\*

کی داره گردنم رو فشار می‌ده؟

با این سؤال و حس فشار روی گردنم، چشم‌هام رو باز کردم. چند بار پلک زدم و بعد به اطراف نگاه کردم.

باز هم که همه‌جا تاره.

با حرص چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و دوباره باز کردم. حالا دیدم عالی شد.

به اطراف نگاه کردم. من که توی قصر خونخوارها هستم. دقیقاً توی سالن اصلی با راه‌پله‌های زیادش.

پس چرا این‌جوری روی زمین سرد ولو شدم و پخش زمینم؟!

اصلاً بقیه کجان؟ بقیه؟ اوه، بقیه!

سریع از جام پریدم که دوباره گردنم تیر کشید و بهش فشار اومد.

نالهی بلندی کردم و دست‌هام رو که آزاد بودن، روی گردنم کشیدم؛ اما پوست زخمیم رو حس نکردم.

سرم رو خم کردم و با دیدن قفل و زنجیر روی گردنم، هنگ کردم.

قفل بزرگ و کلفتی دورتادور گردنم مثل یه گردن‌بند بسته شده بود و ازش یه زنجیر بلند آویزون بود؛ درست عین یه سگ که دور گردنش قلاده می‌بندن.

مات، گردن‌بند کلفت دور گردنم رو که آهنی بود، لمس کردم که صدای ضعیف فاطمه اومد:

- افسانه؟ افسانه؟ بهوش اومدی؟ حالت خوبه؟

سرم رو برگردوندم و تازه متوجه بقیه شدم که اون‌ها هم توی سالن و مثل من زنجیرشده، روی زمین افتاده بودن.

فاطمه، سیسیلی، آنی، جنی، سینیتیا، کامرون و لنو.

دور گردن همه‌شون عین من، گردن‌بند کلفت با زنجیر متصل بهش بسته شده بود.

پس ملکه ایزابلا کجاست؟!

لب زدم:

- بچه‌ها!

نگاهم کردن و جنی پرسید:

- افسانه خوبی؟

به گردن‌بند کلفت دور گردنم چنگ انداختم و گفتم:

- دارم خفه می‌شم.

کامرون گفت:

- اینجا قصر خونخوار است؟

سیسیلی گفت:

- آره و ما اینجا چی کار می‌کنیم؟

آنی با حرص گفت:

- معلومه! آیوان آوردمون دیگه.

لنو به زنجیرش چنگ انداخت و غرید:

- باید فرار کنیم.

سینیتیا پرسید:

- چجوری آخه؟

دست‌هام رو روی زمین سرد گذاشتم و مثل بچه‌ها روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. گفتم:

- هیچ راه فراری نیست. ملکه کجاست؟

فاطمه گفت:

- نمی‌دونیم.

نفس عمیقی کشیدم که گلوم به خاطر زخمش و بسته بودنش و سنگینی گردن‌بند، به خس‌خس افتاد.

کلافه بهش چنگ انداختم و با عصبانیت داد زدم:

- آیوان! آیوان کجایی؟

یهو صدایش از راه‌پله‌ی بالای سرمون اومد و باعث شد همه‌مون به‌زور بچرخیم:

- من اینجام. دارم تماشاتون می‌کنم.

تکون خوردم و گفتم:

- آیوان!

کامرون با عصبانیت داد زد:

- ملکه کجاست هیولای آشغال؟

آیوان خندید و گفت:

- اوه، چه به فکر ملکه‌شه! کاش زیردستای من هم انقدر به فکر پادشاهشون بودن!

بشکنی تو هوا زد که در یکی از راهروها باز شد و بعد ملکه به همراه پوسایدون که گرفته بودش، از راهرو بیرون اومدن.

جنی و سینیتیا به همراه کامرون و لنو داد زدن:

- ملکه ایزبلا!

ملکه که زیر دست‌های پوسایدون بود گفت:

- من خوبم بچه‌ها. نگران نباشین.

آیوان بلند خندید و گفت:

- خدای من! چقدر اینا نگران همن!

پوسایدون پوزخند زد و گفت:

- چندشن.

از جام بلند شدم و ایستادم که نگاه آیوان سمت من برگشت.

نگاهش کردم و زمزمه کردم:

- آیوان!

نه خنده‌ای داشت نه پوزخندی؛ بدون هیچ لبخندی و با سردترین نگاه بهم خیره شده بود.

زیرلب غرید:

- تو...



آروم پله‌ها رو پایین اومد و سمت حرکت کرد.

همه بدون حرفی تماشا می‌کردن و من فقط خیره‌ی نگاه بنفش سردش بودم.

اومد و دقیقاً روبه‌روم ایستاد. تو چشم‌هام زل زد.

لب زد و خیلی آروم پرسید:

- چرا؟

سؤالی نگاهش کردم که دوباره گفت:

- چرا؟

فهمیدم منظورش چی‌ه و شرمگین سرم رو پایین انداختم.

گفت:

- سرت رو بالا بگیر.

نمی‌تونستم. نمی‌تونستم ببینم که چشم‌های بنفشش دارن سرد می‌شن و

بی‌احساس نگاه می‌کنن. نمی‌تونستم.

بلندتر گفت:

- سرت رو بگیر بالا.

و من همچنان سرم پایین بود.

این بار از کوره در رفت. زنجیری رو که به گردن‌بند کلفت دور گردنم متصل بود،

گرفت و محکم کشید که سرم به‌شدت بالا اومد و اون فریاد زد:

- گفتم سرت رو بالا بگیر.

با حرکت و فریادش، کامرون گارد گرفت و بقیه تکون ریزی خوردن و وحشت زده نگاه کردن.

نگاهش کردم که این بار بلند پرسید:

- چرا؟ هان؟ چرا؟

پرسیدم:

- چی چرا؟

حرصی نگاهم کرد و زنجیر رو بیشتر کشید که زخم گردنم سوخت و ماهیچه هام تیر کشیدن.

عصبی گفت:

- چرا بهم نامردی کردی؟ چرا برعلیه م بلند شدی؟

با صدای گرفته ای از خفگی گفتم:

- من... من بهت نامردی نکردم.

بلند داد زد:

- چرا. چرا. کردی.

- نکردم.

خشمگین گفت:

- پس چرا متحد جمع می‌کردی تا ارتشی بسازی که مقابلم بایستن؟  
دقیقاً مثل دیدار اول؛ اون داره خفهم می‌کنه و من سعی دارم خودم رو تبرئه  
کنم و حرف بزنم.

به گردن‌بند دور گردنم چنگ انداختم و گفتم:

- چون نقشه‌های بدی داری. باید جلوشون رو می‌گرفتم.

- تو می‌دونی مگه نقشه‌م چیه؟

با حالت خفگی گفتم:

- نه اما... هرچی که بوده... چیز خوبی نبوده و من باید... باید جلوش رو  
می‌گرفتم.

فاطمه از جاش پرید و داد زد:

- داری می‌کشیش هیولا!

زنجیرِ گردن‌بند توی دست آیوان شُل شد؛ اما ولش نکرد.

با عصبانیت گفت:

- پس تموم حرفات دروغ بودن.

دوباره داشت بغضم می‌گرفت. متنفر بودم که متهم به دروغ‌گویی بشم؛ دروغی  
که هرگز نگفتم. من هرگز راجع به احساساتم به آیوان دروغ نگفتم. شاید بهش  
نگفتم که دوستش دارم؛ اما دروغی هم بهش نگفتم. شاید قبلاً می‌گفتم ازش

متنفرم. اون‌ها احساساتم بودن؛ اما احساسات آدم تغییر می‌کنن. من دروغ نگفتم؛ فقط احساساتم تغییر کردن.

به چشم‌های عصبانی آیوان نگاه کردم و با بغض جیغ زدم:

- من بهت دروغ نگفتم.

دیگه داشتم از اتهام دروغگویی خسته می‌شدم.

اون هم عصبی داد زد:

- پس چرا خواستی علیه‌م بایستی؟!

با صدای بلند گفتم:

- چون نقشه‌ی لعنتیت هر چیزی که بوده می‌دونستم که چیز خوبی نیست. من شناختمت آیوان. می‌دونم نقشه‌های خودخواهانه‌ت هیچ‌وقت به نفع بقیه نیست.

پوزخند زد و گفت:

- پس این حرفت هم دروغ بوده که می‌گفتی حرفای بقیه برات مهم نیست و تو فقط من و قلب پنهونم رو می‌بینی.

هیچی نگفتم. فقط نگاهش کردم و اشک ریختم.

آخه دیگه چی می‌گفتم؟ هر چی که می‌گم اون یه‌جوری من رو متهم به دروغگویی می‌کنه.

با نفرت نگاهم کرد و زنجیر گردن‌بند آهنی رو محکم ول کرد و ازم فاصله گرفت.

رو به بقیه داد زد:

- می‌خواین بدونین که دلیل من برای جمع کردن اون خونای ماوراء چیه؟ آره؟  
بسیار خب، باشه.

بعد بلند داد زد:

- بیاین بیرون از سوراخاتون. همه‌تون، تک‌تکتون. همه بیاین بیرون.

به اطراف نگاه کردم و در کمال تعجب دیدم که تمام خون‌آشام‌های خونخوار،  
چه مرد و چه زن، دارن از گوشه‌به‌گوشه‌ی قصر بیرون میان.

همه‌مون متعجب به اطراف نگاه کردیم که تمام اهالی قصر و همه‌ی خونخوارها  
داشتن از همه‌جا بیرون می‌اومدن. از بالای پله‌ها، از راهروها، اتاق‌ها، درها، از  
محوطه‌ی حیاط؛ حتی نگهبان‌ها و سربازها هم اومده بودن.

وقتی تک‌تک اهالی قصر و تمام خونخوارها گوشه‌به‌گوشه‌ی قصر جمع شدن،  
آیوان برگشت و رو به ملکه ادامه داد:

- حالا گوشاتون رو باز کنین.

چرخید و به همه طرف قصر مملوء از تمام خونخوارها نگاه کرد و گفت:

- همه‌تون.

بعد سمت من برگشت و سرد گفت:

- تو هم همین‌طور دروغگوی خائن!

چیزی نگفتم و نگاهم رو با درد به طرف دیگه‌ای چرخوندم.

آیوان با صدای بلندی که توی کل سالن اگو می‌شد، گفت:

- از قرن‌ها پیشه که قصد دارم صاحب دنیای ماوراء موجودات ماورایی بشم؛ خون‌آشاما، گرگینه‌ها، جادوگرا، الف‌ها، پریان دریایی، گنوم‌ها و تمام موجودات ماورایی.

وسط سالن چرخید و به ملکه نگاه کرد. ادامه داد:

- به‌هرحال، من به‌عنوان قوی‌ترین هیولای ماورایی، قدرت بالایی در بین سایر موجودات ماوراء داشتم. قدرتای یه خون‌آشام، گرگینه و یه جادوگر و می‌تونستم با داشتن این نیروها هر سه‌ی این گروه‌ها رو کنترل کنم؛ اما باید برای کنترل بقیه‌ی موجودات ماورایی نیروی اونا رو هم داشته باشم. بنابراین با کلی فکر یه تصمیم بزرگ گرفتم.

برگشت و من رو نگاه کرد. نیشخندی روی لبش نشست و دوباره چرخید تا بقیه و همچنین همه‌ی خونخوارها رو نگاه کنه و ادامه داد:

- با گرفتن خونای تمام این موجودات ماورایی، این کار رو می‌تونم بکنم.  
کامرون گفت:

- اما تو مخلوطشون می‌کردی. یعنی چی؟!

آیوان نگاهش کرد. خندید و گفت:

- دوست من، کمی فکر کن. من با گرفتن خون تمام موجودات می‌تونم به همون قدرتی برسم که برای کنترل کردنشون لازم دارم. من برای کنترل گروه الف‌ها، فقط نیاز دارم که از خونشون بنوشم. بعد از طریق خونشون که در بدن منه

می‌تونم قدرت خودِ اونا رو داشته باشم و برعلیه‌شون استفاده کنم. موجودات دیگه هم دقیقاً همین‌جور.

جنی گیج پرسید:

- ولی چرا مخلوط می‌کنی؟!

صدای ملکه ایزابلا که اون‌ور سالن و بین دست‌های پوسایدون بود، بلند شد:

- اون نمی‌تونه اون‌همه خون رو یکی‌یکی مصرف کنه؛ بنابراین تمام خونای موجودات ماورایی رو به همراه خون خودش باهم مخلوط کرده که همه‌ی نیروها رو باهم داشته باشه و بعد تمام خونا رو یه‌جا بنوشه.

بعد به آیوان نگاه کرد و گفت:

- مگه نه؟

آیوان لبخند زد. بعد بلند خندید و دست زد و گفت:

- عالی، عالی. چه ملکه‌ی باهوشی!

لنو گیج پرسید:

- اما واسه چی به هزارتا شیشه نیاز داری؟! می‌خوای ارتش بسازی؟

آیوان جواب داد:

- اگه من بخوام با اون خونای قدرتمند یه ارتش بسازم، اون‌وقت هزاران نفر به قدرتمندی من می‌شن و مقابل من می‌ایستن تا خودشون صاحب دنیای ماوراء

باشن؛ بنابراین جوابت نه هست. من نمی‌خوام یه ارتش بسازم. من می‌خوام با نوشیدن اون هزار شیشه‌ی خون ماوراء، از خودم یه چیز دیگه بسازم. همه‌مون مات و مبهوت نگاهش کردیم. حتی همین خونخوارها هم متعجب بودن.

یه چیز دیگه؟ می‌خواد از خودش یه چیز دیگه بسازه؟ چی آخه؟!  
لحن آیوان حالا جدی بود و خبری از خنده و پوزخند روی لب‌هاش نبود. رو به همه‌مون و خونخوارها بلند غرید:

- یه چیزی فراتر از حد تصور شما، یه چیز جدید، یه هیولای پیشرفته‌ی فوق قدرت که نیروی تمام موجودات ماورایی رو داره و می‌تونه همه رو، حتی انسان‌ها رو کنترل کنه.

وحشت‌زده داد زدم:

- ولی تو نمی‌تونی... نمی‌تونی یه چنین کار وحشتناکی کنی.

سمت من برگشت و با چهره‌ی خشنش بلند گفت:

- و کی قراره جلوی من رو بگیره؟

هیچی نگفتم و فقط با حیرت‌زدگی نگاهش کردم که ادامه داد:

- اصلاً کی می‌تونه جلوم رو بگیره؟ همین الانش همه‌تون در مقابل من در حد یه حشره‌این و وقتی تمام اون خونا رو بنوشم و بشم چیزی که حتی به خوابتون هم ندیدین، اون وقت دیگه هیچ شانسی در برابرم ندارین؛ حتی اگه ارتش متحدتون هزار نفر باشه.



با وحشت نگاهش کردم. من از این آدم می‌ترسم. من ازش می‌ترسم. اون واقعاً داره خودش رو نابود می‌کنه.

وقتی نگاه وحشت‌زده‌م رو دید، به‌سمتم اومد و مقابلم ایستاد. چونه‌م رو گرفت و سرم رو سمت خودش کشید. صورتش رو نزدیکم آورد و همون‌طور که چشم‌هاش روی اجزای صورتم می‌چرخیدن، آروم گفت:

- می‌خواستم تو هم کنارم باشی.

توی چشم‌هام زل زد. با سر انگشت‌هاش آروم موهام رو لمس و نوازش کرد و ادامه داد:

- دوست داشتم پیشم بمونی؛ همون‌طور که قول داده بودی. من می‌شدم پادشاه تاریکی تمام جهان ماوراء و تو ملکه‌ی محبوب من.

ساکت شد و آب دهنش رو قورت داد و مستقیم نگاهم کرد و من هم نفس‌نفس‌زنون و هیجان‌زده بهش زل زده بودم.

انگشتش روی صورتم حرکت کرد. اجزای صورتم رو لمس کرد. سرش رو کج کرد و آروم‌تر گفت:

- می‌خوایش؟ می‌خوای پیشم بمونی و بشی ملکه‌ی من؟ ملکه‌ی دنیای ماورایی؟ اگه بخوای، می‌ذارم کنارم بمونی.

و بعد خم شد و جلوی بقیه‌گونی من رو بوسید؛ اما من معذب نشدم. اون قدر عصبانی بودم که برام مهم نباشه.

محکم به عقب هلش دادم و متحیر داد زدم:

- پیشت بمونم؟! بشم ملکه ت؟!!

صاف ایستاد و با یه تای ابروی بالا رفته نگاهم کرد که بلندتر جیغ زدم:

- پیشت بمونم که چی بشه؟ پیش یه شیطان ابر قدرت بمونم که چی بشه؟ هان؟

فریاد زدم:

- چی بشه?!!

اون هم داد زد:

- که پای قولت و ایستی و تا ابد کنارم بمونی، که ملکه م بشی، که قدرتمند باشی و به همه امرونی کنی.

پوزخند زدم و گفتم:

- من مثل تو نیستم پادشاه تاریکی.

فقط نگاهم کرد و من با صدایی که می لرزید، ادامه دادم:

- من مثل تو نیستم. که حریص باشم، که به زندگی خودم راضی نباشم و برای به دست آوردن یه زندگی بالاتر، همه رو زیر پام له کنم.

پوزخند تلخی زدم و همون طور که یه قطره اشک روی گونه م سرازیر می شد، نالیدم:

- این حتی زندگی هم نیست. اسمش رو هم نمی شه زندگی گذاشت. تو داری برای خودت یه جهنم بزرگ می سازی که فقط به ظاهر زندگیه و اسم زندگی رو روش گذاشتی؛ اما از درون یه جهنم بزرگه.

ساکت شده بود. اصلاً هیچی نمی‌گفت. هیچ‌کس هیچی نمی‌گفت. همه توی سکوت بهم زل زده بودن؛ اما از چهره‌های همه‌شون معلوم بود که غمگینن. حتی خونخوارهایی که همیشه به بی‌رحم بودن معروفن و اون پوسایدون عوضی هم خفه بود.

قطرات بعدی روونهی گونه‌هام شدن و من با صدای لرزوم ادامه دادم:

- زندگی والاتر می‌خوای که چی بشه؟ قدرت بالاتر می‌خوای که چی بشه؟ صاحب دنیای ماوراء بشی که چی بشه؟ هر چقدر هم که قدرتمند باشی، هر چقدر زندگی بزرگ‌تر باشه و هر چقدر امرونی کنی، اما باز هم تنهایی. تمام این کارا رو می‌کنی؛ ولی به بعدش فکر نمی‌کنی که ممکنه چی پیش بیاد. باز هم تنها می‌شی، باز هم غمگینی و احساس تنهایی می‌کنی، همچنان کسی نیست که دوستت داشته باشه؛ چون خودت نمی‌خوای.

ساکت شدم و اشک‌هام رو که حالا مثل آبشار جاری بودن، با پشت دستم پاک کردم و روم رو برگردوندم.

صدای آیوان بالاخره بلند شد؛ اما نه فریاد می‌زد، نه عصبانی بود. صداش آروم آروم بود و حس غمی رو القا می‌کرد.

آروم گفت:

- پس یعنی نمی‌خوای پیشم بمونی.

زیرچشمی نگاهش کردم. سرش بالا بود؛ ولی به پایین زل زده بود. صورتش بی‌حس بود؛ اما می‌تونستم بفهمم که اون هم غمگینه.

با همون لحن ادامه داد:

- پس تو هم می‌خوای تنهام بذاری.

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. چشم‌های بنفشش غمگین بودن.

آیوان غمگین بود.

گفت:

- تو هم نمی‌خوای کنارم بمونی، که نذاری تنها بشم، نذاری احساس تنها بودن بکنم و نذاری حس کنم کسی دوستم نداره.

عمیق نگاهم کرد و صداش شبیه نالیدن بود:

- تو هم من رو به‌خاطر شیطان بودنم نمی‌خوای.

دوباره لب‌هام از بغض لرزید و سریع نگاهم رو پایین انداختم و اشک‌ها باز روونه شدن.

چرا هیچ‌کس هیچی نمی‌گه؟ خدایا دارم زجر می‌کشم. دارم از این‌همه غم می‌میرم.

همه ساکت بودن و هیچ‌کس هیچی نمی‌گفت تا حداقل از این حال دربیایم. حتی اون پوسایدون حراف هم حالا ساکت بود و نگاهش به زمین دوخته شده بود.

با صدای آیوان به خودم اومدم:

- نگاهم کن.

لبهام رو گاز گرفتم و آروم سرم رو بلند کردم و با چشم‌های اشکیم بهش زل زدم.

برای چند ثانیه با نگاه غمگینش بهم خیره موند. بعد خیلی آروم زمزمه کرد:  
- تو آزادی.

و دستش رو توی هوا تکون داد و یهو گردن‌بند آهنی دور گردنم باز شد و روی زمین افتاد.

مات نگاهش کردم و گردنم رو لمس کردم. عرق کرده بود و می‌سوخت و می‌تونستم زخمم رو حس کنم.

سرم رو پایین انداختم و اون قلاده‌ی آهنی رو روی زمین دیدم. سرم رو بلند کردم و متحیر به آیوان زل زدم که گفت:

- تو نمی‌خواهی کنار یه هیولا زندگی کنی. من هم آزادت کردم. تو دیگه نه اسیر منی، نه مال منی. می‌تونی بری.

چشم‌هام گرد شده بود و حتی با وجود بغضم، گریه‌م نمی‌گرفت؛ اما حالم خیلی بد بود.

آیوان برگشت و با حرکت دستش، تمام گردن‌بندهای آهنی دور گردن بقیه رو هم باز کرد و همه‌شون با صدا روی زمین افتادن.

گفت:

- آزادین، همه‌تون آزادین.

بعد سرش رو بلند کرد و به همهی خونخوارهایی که گوشه‌به‌گوشه‌ی قصر ایستاده بودن نگاه کرد و بلند گفت:

- شماها هم آزادین. همه‌تون آزادین و اگه بخواین می‌تونین برین.

بعد نگاهش رو پایین انداخت و آروم با خودش زمزمه کرد:

- هیچ‌کدومتون مجبور نیستین با یه شیطان زندگی کنین.

ماتِ آیوان بودم. چرا یهو این‌جوری شد؟ چرا یه‌دفعه‌ای این کار رو کرد و همه‌مون رو آزاد کرد؟

با صدای آروم فاطمه از کنارم، برگشتم و دیدم که همه‌شون کنارم ایستادن؛ فاطمه و سیسیلی و آئی، جنی و سینیتیا، کامرون و لنو و ملکه.

فاطمه بازوم رو گرفت و آروم گفت:

- ما هم بریم.

برگشتم و تازه فهمیدم تک‌تک خونخوارها دارن از قصر بیرون می‌رن. یه نفر هم نموند. همه داشتن بیرون می‌رفتن و قصر خالی و خالی‌تر می‌شد.

حتی نگهبان‌ها و پوسایدون.

پوسایدون! اون هم داشت می‌رفت. یعنی نمی‌خواست با آیوان بمونه؟ اون‌ی که تا اینجا همراهش بوده؟!

فاطمه دوباره بازوم رو کشید:

- بیا افسانه.

و من رو همراه خودش و بقیه کشید و با خونخوارهایی که داشتن بیرون می‌رفتن، همراه شدیم.

نمی‌تونستم برنگردم. از بین جمعیت خونخوارهایی که داشتن بیرون می‌رفتن، سرم رو برگردوندم و دقیقاً زمانی که از سالن خارج شدیم، تونستم آیوان رو ببینم که تنهایی وسط سالن خالی ایستاده بود و با نگاه بنفش‌رنگ غمگینش، به من زل زده بود.

\*\*\*

چرا حس می‌کردم نصف سال‌های عمرم گذشته باوجوداینکه فقط یه هفته گذشته بود؟!

فقط یه هفته، یه هفته از اون روز نحس گذشته و انگار یه عمره.

این یه هفته برام کاملاً حال‌به‌هم‌زن و مسخره بود. همه‌ی روزهاش تکراری و یک‌روند.

با اینکه قصر سفید اصیل‌ها از قبلاً خیلی بیشتر شلوغ شده بود، ولی انگار یه نفر هم وجود نداشت تا ببینمش. انگار تمام آدم‌های دورم محو بودن و فقط خودم بودم و خودم.

می‌گم شلوغ‌تر شده، چون واقعاً شده. تو این قصر دیگه فقط اصیل‌ها نیستن؛ خونخوارها هم هستن.

هفته‌ی پیش که همه‌مون و تمام خونخوارها قصر سیاه رو ترک کردیم، ملکه‌ایزابلا حتی با وجود دشمنی چندین هزار ساله‌ی خودشون و خونخوارها، باز هم اجازه داد که چون هیچ جایی برای رفتن نداشتن، به اینجا بیان.

خود خونخوارها هم متعجب بودن؛ اما انگار نیازشون به خونه و مکان گذاشت تا میزبانان اصیلشون رو بپذیرن.

اصیلها هم انگار خیلی با این موضوع مشکلی نداشتن. ملکه باهاشون حرف زد و حالا هم هر خونخواری توی قصر یه اتاق داره.

جالبه، خیلی هم جالبه. اصیلها و خونخوارها دارن باهم و در کنار هم تو یه مکان زندگی می‌کنن.

کاش اون اتفاقات لعنتی هرگز نمی‌افتاد و من و آیوان هم کنار همدیگه بودیم؛ درست عین قولمون.

آیوان!

یعنی الان داره چی کار می‌کنه؟ تو تنهایی و داخل اون قصر بزرگ خالی، چی کار می‌کنه؟

هنوز هم می‌خواد پادشاه موجودات ماورایی بشه؟

دلم خیلی براش تنگ شده، خیلی؛ اما حیف که غرورم نمی‌ذاره سمتش برم! غرورم هم می‌داشت، نمی‌تونستم هم سمتش برم. اون خطرناکه. خودش، افکارش، نقشه‌هاش، همه. نمی‌تونم تا زمانی که نخواد درست بشه، پیشش بمونم؛ حتی اگه دلم راضی نباشه.

نگاهم از روی تختی که روش بودم، به جام خونِ پر روی میز توالت اتاق قدیمم داخل قصر اصیلها افتاد. دوست‌هام و ملکه‌ایزابلا اصرار می‌کردن یه چیزی بخورم؛ اما انگار اشتها رو کلاً از دست داده بودم؛ روحیه و حس و حال رو هم همین‌طور.



تو اتاق چپیدم و نه بیرون می‌رم و نه می‌ذارم کسی داخل بیاد.

نگاهم همچنان روی جام خون بود. بخورم؟ یا نه؟ یه هفته‌ست به‌ندرت غذا می‌خورم. به خون هم که اصلاً لب نزدم.

از حالت درازکش در اومدم و روی تخت نشستم.

اتاق تاریک تاریک بود و فقط با نور ماه از پنجره و تراس، روشن شده بود و می‌تونستم زیر نورش و بیرون تراس یه چیزی شبیه یه جسم ببینم؛ یه حیوون کوچیک، یه کلاغ.

کلاغ! کلاغی که اون بیرون روی یه درخت کنار تراس اتاقم نشسته بود و من رو به‌شدت به یاد یه چیز قدیمی مینداخت.

دوباره به جام نگاه کردم و بعد از کمی تردید، بالاخره از تخت پایین اومدم و سمت میز رفتم. به محض اینکه دستم رو آروم دراز کردم تا جام رو بردارم، صدایی از پشت سرم و تراس بلند شد و گفت:

- اینجا تو تابوت نمی‌خوابی.

از جام پریدم و سریع برگشتم. با چشم‌های گرد به چشم‌های بنفشش زل زدم و دهنم برای حرفی باز شد؛ ولی کلمات اصلاً بیرون نمی‌اومدن.

در تراس باز بود و اون همون‌جا به دیوار منتهی در تراس تکیه زده بود و نگاهم می‌کرد و همون کلاغ هم روی شونه‌ش نشسته بود.

دلم باز گرفت و قلبم به درد اومد. دیدنش تمام احساساتم رو زنده کرد و غمگین‌تر و دلتنگ‌ترم کرد.

کاش می‌تونستم سمتش بدوم. به آغوشش بپریم و اون من رو بین بازوهای قویش محصور کنه؛ اما نمی‌تونستم. نمی‌تونستم و باید تظاهر به سرد بودن می‌کردم.

وقتی دید نه حرفی می‌زنم و نه عکس‌العملی نشون می‌دم، تکیه‌ش رو برداشت و قدمی به داخل اتاق گذاشت که سریع گفتم:

- داخل نیا.

متوقف شد و نگاهم کرد که با لحن سردی گفتم:

- چرا اومدی؟

اما خوب شد که اومدی. عالیه که اینجایی و کاش من هم می‌تونستم بهت ابراز محبت کنم آیوان! کاش!

گفت:

- برای تو.

همچنان لحنم سرد بود:

- من نمی‌خوام ببینمت.

- اما من می‌خوام.

و دوباره چند قدم نزدیک شد و من با عصبانیتی الکی گفتم:

- بمون بیرون.

اما این بار به حرفم گوش نکرد و با قدم‌های تند سمتم اومد.

- حق نداری بیای داخل اتاقم.

بهم رسید و دست‌هایش رو سمت دراز کرد تا بغلم کنه؛ اما من برخلاف میلیم عقب کشیدم و غریدم:

- برو بیرون آیوان.

با حرص گفت:

- نمی‌تونی بفهمی دلم برات تنگ شده؟  
من هم گفتم:

- نمی‌تونی بفهمی نمی‌خوام ببینمت؟  
بهم زل زد و گفت:

- باور نمی‌کنی دلتنگتم، نه؟

- نه باور نمی‌کنم؛ چون دلتنگی به هیولایی مثل تو نیومده.

هیولا... خدایا بهش گفتم هیولا!

نگاهم کرد. بعد پوزخندی زد و گفت:

- قبلاً می‌گفتی من هیولا نیستم؛ فقط تحت تأثیر حرفای بقیه‌ام.

- اون قبل از این بود که بفهمم چیا تو سرته. خب بگو ببینم، به آرزوت رسیدی؟  
خونا رو خوردی؟

تو چشم‌هام زل زد و گفت:

- آرزوم رو از دست دادم.

لحن غمگینش باعث شد بغضم بگیره؛ اما پسش زدم و اون هم ادامه داد:

- خونا رو هم نخوردم.

پوزخندی الکی زدم و گفتم:

- چرا؟ مگه این چیزی نبود که می‌خواستیش؟

بهم زل زد. عمیق نگاهم کرد و بهم نزدیک شد. این بار عقب نرفتم. دلم نمی‌خواست که برم. دوست داشتم اون قدر بهم نزدیک بشه که بتونم امنیت حضوش رو حسش کنم.

تو فاصله‌ی کمی ازم ایستاد. برای دیدنش سرم رو بالا گرفتم و اون سرش رو پایین آورد تا نگاهم کنه. دستش رو بالا آورد و با انگشت شستش آروم گونه‌م رو نوازش کرد.

آب دهنم رو قورت دادم که صورتش رو بهم نزدیک کرد و خیره به چشم‌هام زمزمه‌وار گفت:

- تو تنها چیزی هستی که من می‌خوام.

قلبم دیوونه‌وار می‌زد. صداش مدام تو گوشم می‌پیچید: «تو تنها چیزی هستی که من می‌خوام. تو تنها چیزی هستی که من می‌خوام. تو تنها...»

سرش رو منتظر کج کرد و من آرزو کردم کاش الان تو زمان دیگه‌ای بودیم و می‌تونستیم کینه‌ها رو تموم کنیم و هم‌دیگه رو ببخشیم؛ اما حالا نمی‌شد.

روم رو برگردوندم و عقب رفتم و ازش فاصله گرفتم. آروم گفتم:

- نه آیوان، برو.

نگاهم کرد و حالا بیشتر عصبی به نظر می‌رسید تا ناراحت. با حرص و صدایی عصبی گفت:

- چطور می‌تونی زیر قولت بزنی؟

نگاهش کردم و پرسیدم:

- کدوم قول؟

عصبی‌تر شد و گفت:

- کدوم قول؟ همون قول لعنتی‌ای که اون شب بهم دادی. که گفتم تا همیشه پیشم می‌مونی. من با وجود عوضی بودنم پای قولم موندم، کنارت هم موندم؛ اما تو ترکم کردی.

چشم‌هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم. داشتم به حد جنون می‌رسیدم. ادامه داد:

- اگه واقعاً خوش‌قول بودی، اگه واقعاً به حرفات دربارهم اطمینان داشتی، هرگز ترکم نمی‌کردی؛ حتی با وجود اینکه آزادت کردم باز هم ترکم نمی‌کردی؛ اما انگار تو واقعاً یه دروغگو...

نمی‌تونستم تحمل کنم. دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. روم رو به شدت طرفش برگردوندم و وسط حرفش داد زدم:

- من عاشقتم آیوان!

دهنش بسته شد و سر جاش خشک شد و همون طور که ابروهاش از اخم باز می‌شد، چشم‌هاش از تعجب گرد و گشاد می‌شدن.

آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم هم فرو بشینه و ادامه دادم:

- من عاشقتم و هرگز هم بهت دروغ نگفتم. فقط گاهی به خاطر نفع بقیه باید تظاهر به دروغگویی کرد؛ حتی اگه به خاطرش منافع خودت خراب بشه.

آب دهنم رو برای بار هزارم قورت دادم و با صدای بغض داری نالیدم:

- آیوان، من دوستت دارم؛ اما نباید داشته باشم. عاشقتم؛ اما نباید باشم و اینا همه‌ش تقصیر خودته. تقصیر توئه که دوست داشتنت ممنوعه. تقصیر توئه که به خاطر خودخواه بودن و بی‌رحم بودن اجازه نمی‌دی کسی بهت دل ببنده.

با بغض نگاهش کردم. سرم رو تکون دادم و آروم گفتم:

- مقصر تمام اینا خودتی.

هیچی نگفت. فقط بهم زل زد و سبک گلوش لرزش خفیفی کرد. آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو ازش گرفتم و به پایین دوختم.

با حرکت آرومی که کرد، سرم رو بالا بردم و دیدم داره به سمت تراس می‌ره؛ بدون اینکه حرفی بزنه، داد بزنه، چیزی بشکنه یا برگرده و نگاهم کنه.

لبم رو برای جلوگیری از گریه کردنم گاز گرفتم. کاش می‌تونستم سمتش بدوم و نذارم بره، بگم آیوان دیگه نمی‌خوام ترکت کنم، تو هم ترکم نکن که طاقت ندارم.

وقتی از تراس پایین پرید و حتی برنگشت تا نگاهم کنه، دیگه بغضم ترکید. هق هق آرومی کردم و دستهام رو جلوی صورتم گرفتم. اشکهام پشت سرهم میباریدن و قلبم به شدت درد گرفته بود.

با نفس های مقطع برگشتم و سرم رو روی میز توالت گذاشتم. چشمهام رو محکم بستم و سعی کردم آروم بشم.

زندگی مزخرف و اعصاب خردکنِ قبلی رو به این زندگی ترجیح می‌دم. واقعاً می‌گم.

نگاهم به جام خون افتاد. سرم رو از روی میز برداشتم و صاف ایستادم. دستم رو آروم سمتش دراز کردم و برش داشتم. نفس عمیقی کشیدم و بعد سمت لبم بردم و سر کشیدم.

به محض اینکه از معدهم گذشت، یهو شکمم توی هم پیچید و باعث شد شوک زده جام رو ول کنم و روی زمین خم بشم.

افتادن و هزار تیکه شدن جام، با فواره زدن خون از دهن من و سرازیر شدنش روی زمین، مساوی شد.

شکمم رو با حالت زار چسبیدم و خواستم نفس بکشم که یهو دوباره چیزی از معده و گلوم گذشت و دوباره خونها از دهنم بیرون زدن.

با صدای بلند نالیدم و همون طور که دهنم مدام برای استفراغ کردن باز و بسته می‌شد، شکمم رو هم سفت چسبیده بودم.

روی زمین نشسته و خم شده بودم و پشت سرهم خون بالا می‌آوردم که یهو در اتاق به شدت باز شد و صدای بلند جنی اومد:

- بالاخره بازش کردم.

و پشت‌بندش صدای وحشت‌زده‌ی فاطمه اومد:

- افسانه!

صدای دویدن پاهایی اومد و بعد تونستم فاطمه و سیسیلی رو به همراه جنی و سینیتیا ببینم که به سرعت کنارم زانو زدن و حیرت‌زده و نگران نگاهم کردن. بالاخره خون بالا آوردن متوقف شد و من خسته و نفس‌نفس‌زنون نالیدم و روی زمین پخش شدم و پیشونیم رو روی سرامیک خونی گذاشتم.

فاطمه متعجب پرسید:

- افسانه حالت خوبه؟!!

آروم و با صدای ضعیفی گفتم:

- خوبم.

سیسیلی گفت:

- چرا یهو این‌جوری شدی؟!!

خودم هم نمی‌دونستم. اصلاً از کجا باید می‌دونستم؟ چیزی نگفتم و فقط هوا رو بلعیدم.

جنی خیلی بی‌مقدمه پرسید:

- شکمت تو هم پیچید؟

نفس عمیقی کشیدم. سرم رو نیم اینچ بالا گرفتم و نگاهش کردم و گفتم:



- آره.

این بار سینیتیا گفت:

- و چی شد که این طوری شد؟

شکم رو چسبیدم و سعی کردم صاف بشینم. گفتم:

- خب، خون خوردم.

جنی اخم ریزی کرد و فاطمه متعجب رو به اون‌ها پرسید:

- چی شده؟!

سینیتیا جواب داد:

- من و جنی یه هفته‌ای هست که یه نظری داریم.

بعد به من نگاه کرد و ادامه داد:

- اما خب، مطمئن نبودیم و فکر کردیم فعلاً چیزی نگیم بهتره.

دوزانو روی زمین نشستیم. با دو دستم شکم رو که همچنان تیر می‌کشید،

چسبیدم و پرسیدم:

- چه نظری؟! چی شده؟!

جنی گفت:

- بدنت داره خون رو پس می‌زنه افسانه.

نگاهش کردم و گیج پرسیدم:

- خب... برای چی؟

با صدای سینیتیا، نگاه از جنی برداشتم و به اون دوختم:

- تو، توی این مدت از چه نوع خونی تغذیه می‌کردی؟

لبم رو گزیدم و آروم گفتم:

- آیوان.

چشم‌های فاطمه گرد شد و سیسیلی پوزخند زد. سینیتیا گفت:

- بدنت حالا فقط به خون اون عادت کرده؛ اما نمی‌شه گفت بدنته که داره خون

چیز دیگه‌ای رو پس می‌زنه. یه چیز دیگه توی بدنته که فقط به خون آیوان عادت

کرده و خون دیگه‌ای رو قبول نمی‌کنه.

متعجب پرسیدم:

- چی؟!

جنی و سینیتیا به هم نگاه کردن و سیسیلی کلافه غرید:

- آه بابا مردین شما هم! خب بگین دیگه!

جنی به من نگاه کرد. مستقیم تو چشم‌هام زل زد و گفت:

- افسانه، تو بارداری.

\*\*\*

(آنی)

وقتی دخترها بالا رفتن تا بینن صدایی که از اتاق افسانه اومد دلش چپ شده، من هم خواستم برم؛ اما بعد دوباره یاد چیزی افتادم که هفته‌ی پیش تصمیمش رو گرفته بودم.

الان نگرانی ما افسانه نبود. اون الان عصبیه، یا چیزی شکونده یا مثل دیوونه‌ها خودش رو ناقص کرده. الان نگرانی اصلی ما آیوان و نقشه‌ش بود و من امیدوارم برنامه و ایده‌ای که دارم عملی بشه و جلوش رو بگیره.

به اتاقی که ملکه‌ی اصیل‌ها به پوسایدون داده بود رفتم. رنگ این قصر روی اعصابم خط‌خطی می‌کنه؛ سفید! روشن و زننده و مسخره. سفید!

در اتاق رو بدون در زدن باز کردم و داخل شدم و همون موقع غرغر پوسایدون بلند شد:

- اگه تو یه موقعیت بد بودم می‌خواستی چی کار کنی؟

بدون توجه بهش که روی در تابوت نشسته بود و خون می‌خورد، سمت پنجره رفتم و بی‌خیال گفتم:

- تو که دیدن نداری.

لبخند شیطونی زد و آرام گفتم:

- چه وسوسه‌انگیز!

سمتش برگشتم و بهش گفتم:

- خفه شو پوسایدون. برای این مزخرفات اینجا نیستم. کار مهمی دارم.

روی تابوت لم داد. لیوان خونش رو بی‌خیال سر کشید و گفت:

- سنت زده بالا بدعق شدی آنی. قبلاًها بهتر بودی.

حرصی و بلند غریدم:

- پوسایدون!

سرش رو از لبه‌ی تابوت آویزون کرد. نگاهم کرد و گفت:

- خب بابا! بگو کار مهمت رو.

نگاهم رو ازش برداشتم. از پنجره به ماه هلالی آسمون سیاه نگاه کردم و گفتم:

- آیوان خیالات شومی تو سرش داره.

لیوان رو تو دستش تکون داد و باهاش بازی کرد و گفت:

- کی نداشته؟

- قبلاً همیشه از سر راه برداشتن دشمنانش بوده؛ اما حالا می‌خواد با خوردن خون

موجود ماورایی، به همه حکومت کنه.

برگشتم و نگاهش کردم و ادامه دادم:

- نمی‌گم بقیه‌ی موجودات دنیای ماوراء برام مهمن؛ نه نیستن؛ اما می‌دونم که

اگه آیوان از اینی هم که الان هست قدرتمندتر بشه، اون وقت ابدأ بتونیم جلوش

بایستیم. وقتی خونا رو بخوره و به حد بی‌نهایت برسه، اون وقت دیگه اصلاً

نمی‌شه فهمید سرنوشتمون چی می‌شه.

پوسایدون چیزی نگفت و فقط به لیوان نگاه کرد. واضح بود که توی فکره و عجیب هم بود که این پیرمرد عقب‌مونده فکر کنه.

با دقت نگاهش کردم و گفتم:

- می‌دونم که تو هم یه دلیلی برای ترک آیوان داشتی. تو خودت کسی بودی که خونا رو براش فراهم می‌کردی و کمکش می‌کردی؛ ولی بعد زدی زیر همه‌چیز و ترکش کردی. چرا؟ صددرصد تو هم یه چیزایی فهمیده بودی در این باره.

روی تابوت نشست. لیوان خالی رو روش وایستوند و بعد گفت:

- آیوان بهم دروغ گفته بود.

قدمی سمتش برداشتم و پرسیدم:

- چی؟

پوزخند زد و گفت:

- اون بهم گفته بود قصدش از جمع کردن خونا پیشرفته شدن افرادشه. اون بهم گفت خونای ماوراء چه خاصیتی دارن و گفت که قصدش اینه اون خونا رو بین همه‌ی خونخوارا تقسیم کنه تا همه‌مون پیشرفته و قدرتمند بشیم و وقتی دیدم این کار به نفع من هم هست، کمکش کردم؛ اما بعد که جلوی همه به نقشه‌ی حقیقی کثیفش اعتراف کرد، خب...

ادامه نداد و فقط نگاهم کرد. خودم تا تهش رو رفتم.

نگاهش رو به لیوان دوخت و گفت:

- من نخواستم تو این کار شیطانیش سهیم باشم.

دوباره سمت پنجره برگشتم و گفتم:

- با اینکه از تو بعیده مخالف کارای آیوان باشی، اما باور می‌کنم.

سمت من برگشت و پرسید:

- خب، حالا کار مهمت چی بود؟ نکته فقط خواستی بیای از زیر زبون من بکشی بیرون؟

گفتم:

- من یه نقشه برای متوقف کردن آیوان دارم.

پوزخند زد و با کنایه گفت:

- متوقفش کنی؟ آیوان رو؟ هه! تو خواب ببینی. تو اون مدتی که کمکش می‌کردم می‌دیدم چقدر برای کارا و نقشه‌هاش مصممه. تو نمی‌تونی.

گفتم:

- من کسی نیستم که می‌خواد جلوش رو بگیره.

متعجب از روی تابوت بلند شد. ایستاد و گیج نگاهم کرد و پرسید:

- چی تو کلهت می‌گذره پیرزن؟!

سمتش برگشتم. نگاهش کردم و با نیشخندی کنار لبم گفتم:

- یه نقشه‌ی بی‌نقص پیرمرد.

\*\*\*

(افسانه)

سینیتیا گفت:

- بچه‌ی تو بدنت خون رو پس زد. می‌دونی، نمی‌دونم از کیه که این بچه رو داری؛ اما مطمئناً آخرین باری که یه خون دیگه غیر از آیوان خوردی این بچه نبوده. بعدش که از خونش می‌خوردی و لب به خون دیگه‌ای نمی‌زدی، این بچه هم تو شکمت رشد کرده و از همون اول رشدش از خون آیوان توی بدنت تغذیه کرده؛ برای همین خون دیگه‌ای به غیر از خون آیوان رو نمی‌خوره.

همون‌طور که روی تخت و تو خودم مچاله شده بودم و با حالی زار به نقطه‌ای نامعلوم خیره بودم، آروم پرسیدم:

- این بچه خون‌آشامه مگه؟!

جنی گفت:

- افسانه یه کم فکر کن. تو فقط ور دل آیوان بودی. از قضا جفتش هم محسوب می‌شدی. خب... پس این بچه‌ی آیوانه و تو و آیوان هم خون‌آشامین.

فاطمه از شون پرسید:

- چجوری اون اول به باردار بودن افسانه شک کردین؟

سینیتیا نگاهش کرد و گفت:

- جنی قدرت بویاییش قویه، منم قدرت شنواییم. اون شبی که شماها اومدین تو جنگل تا بهمون درمورد کارای آیوان خبر بدین و جنی افسانه رو بغل کرد، یه بوی دیگه بهغیراز بوی افسانه رو استشمام کرد.

خود جنی ادامه داد:

- بو اصولاً از روی بدنه؛ مثل عطرائی که انسانا میزنن؛ اما بویی که من فهمیدم از روی بدنش نبود، از داخل بدنش میومد.

سینیتیا گفت:

- منم علاوهبر صدای قلب افسانه، یه صدای قلب ضعیف دیگه‌ای رو می‌شنیدم و کاملاً متوجه شدم از خود افسانه‌ست. صدا به‌وضوح از خود افسانه میومد و این هم معقولانه نبود که بگیم افسانه دوتا قلب داره.

سیسیلی گیج گفت:

- اما... آخه... خون‌آشاما بچه‌دار نمی‌شن.

جنی گفت:

- آیوان فقط خون‌آشام نیست. هم ساحره‌س هم گرگینه. ساحره‌ها و گرگینه‌ها می‌تونن تولید مثل کنن.

آروم گفتم:

- انسانا هم همین‌طور.

همه نگاهم کردن که سرم رو بلند کردم. نگاهشون کردم و گفتم:



- من نیمی انسانم.

سیسیلی محکم به پیشونیش کوبید و نالید:

- وای!

و فاطمه مات و مبهوت و خیره به نقطه‌ای گفت:

- یه بچه از پادشاه تاریکی. نوبره! یکی کم بود، یکی دیگه هم اضافه شد.

با خطور کردن چیزی به ذهنم، سریع سرم رو بالا گرفتم و هیجان زده گفتم:

- ولی... صبر کنین!

نگاهم کردن و جنی پرسید:

- چی شده؟

با چشم‌های گرد گفتم:

- این... این بچه خیلی عجیب غریبه.

سینیتیا پرسید:

- چطور؟

نگاهش کردم و گفتم:

- من نیمی انسانم و نیمی خون آشام اصیل، آیوان هم نیمی خون آشام خونخواره

و نیمی ساحره و نیمی هم گرگینه و... خب...

لبم رو محکم گاز گرفتم و همون طور متعجب خیره به جایی سکوت کردم.

فاطمه با تعجب و گیجی در ادامه‌ی صحبت من پرسید:

- این بچه دیگه چه موجودیه؟!\*

\*\*\*

(آنی)

از پشت بوته‌ای رد شدم و پوسایدون هم همراهم اومد. پرسید:

- این نقشه‌ی خفن دقیقاً کی به مخت رسید؟

قدم‌هام رو تو جنگل تاریک، تندتر کردم و گفتم:

- هفته‌ی پیش که داشتم تو زیرزمینا و جاهای متروکه‌ی قصر سیاه قدم می‌زدم متوجهش شدم و با یه ایده‌ی کوچیک، یه تصمیم بزرگ گرفتم.

پوسایدون با کنایه گفت:

- احسنت به تو!

و من بی‌توجه بهش ادامه دادم:

- بعدش که تصمیم بزرگم رو گرفتم، گذاشتم تا بعداً عملیش کنم و برای معمولی جلوه دادن، رفتم تا کمک اون دوتا اصیل کنم و متحد جمع کنم؛ اما نقشه‌ی بی‌نقص من برای نابود کردن آیوان یه چیزی فراتر از متحد جمع کردنه.

کم‌کم داشتیم می‌رسیدیم و جنگل مخوف و تاریک در حال تموم شدن بود.

پوسایدون پرسید:

- اگه کسی مخالفت کنه چی؟ مثلاً ملکه‌ی اصیلا؟

گفتم:

- اون قطعاً مخالفت می‌کنه...

بعد به پوسایدون نگاه کردم و ادامه دادم:

- و برای همینه که قرار نیست بهش بگیم.

و بعد پوسایدون رو مات و مبهوت، اون عقب ول کردم و جلوتر رفتم. از پشت سرم داد زد:

- چی شد؟!

و ستم دوید و باهام هم‌قدم شد و گفت:

- یه بار دیگه بگو.

- قرار نیست به کسی چیزی بگیم. هیچ‌کس قرار نیست بدونه. حالا فهمیدی؟

این رو گفتم و بعد نگاهم به قصر خونخوارها افتاد. گفتم:

- بیا.

و سریع سمت قصر رفتم و پوسایدون هم همون‌طور که همراهم می‌اومد پرسید:

- اگه آیوان تو قصر باشه چی؟

سریع جلوی دروازه‌ی ورودی رفتم و گفتم:

- پس برای چیه قراره مخفیانه بریم؟

پوسایدون نگاهم کرد و پرسید:

- تو اتاقش چی؟

گفتم:

- اونم مخفیانه.

و لگد محکمی به دروازه زد و اون با صدای غیژی باز شد.

\*\*\*

(افسانه)

روی تخت طاق‌باز دراز کشیده بودم و به سقف زل زده بودم. حرف‌هامون و باردار بودنم مدام تو سرم می‌چرخید.

یه بچه! بچه بد نیست؛ اما به شرطی که عادی باشه. نه یه بچه‌ای که پنج‌تا ژن داشته باشه. خون‌آشام اصیل، خون‌آشام خونخوار، انسان، گرگینه و ساحره.

واقعاً این بچه‌ی داخل شکم من چیه؟ اصلاً عادی نیست. اصلاً طبیعی نیست. بچه‌ی من و آیوان عادی نیست.

اما یهو ذهنم رو یه چیزی مکث کرد:

«بچه‌ی من و آیوان!»

من و آیوان، بچه‌مون. بچه! اگه یه بچه باعث بشه همه‌چیز عوض بشه چی؟

اوه!

با این فکر به سرعت از جا پریدم و نشستم.

هیجان زده بودم؛ خیلی. همه چیز عوض بشه، دنیا متفاوت بشه، همه در کنار هم باشن و به هم عشق بورزن، دشمنی و جنگی دیگه باقی نمونه، من و آیوان دوباره و بدون نگرانی‌ای باهم باشیم و تموم این‌ها شرطش اینه که آیوان درست بشه و زیاده‌خواهی‌هاش رو کنار بذاره. اگه این بچه باعثش بشه چی؟ اگه با وجود یه بچه و حس پدر شدن، دیگه نخواد یه هیولای بزرگ باشه چی؟

ته دلم یه ذوق عجیبی داشتم. آیوان پدر شه، من مادر شم، یه بچه برای من و اون. بچه‌ای که کاری کنه همه چیز عوض بشه.

خندیدم. بلند خندیدم و داد زدم:

- آره... آره خودشه!

خندیدم و شکم رو چسبیدم. بهش نگاه کردم و گفتم:

- فسقلی عجیب و غریب من، قراره همه چی رو عوض کنی.

دنیا رو، خون‌آشام‌ها رو، اصیل و خونخوارها رو، من رو و همچنین آیوان رو.

این واقعاً مثل یه روشنایی توی عمیق‌ترین عمق چاه بود؛ یه امید. یه امید برای اینکه آیوان درست می‌شه و من و اون دوباره باهم خواهیم بود.

یاد حرف‌های یک ساعت پیش جنی افتادم:

«- می‌توننی از بین ببریش.»

- چجوری؟

- می‌تونیم توی شکمت بکشیمش.

متعجب پرسیدم:

- جدی؟!

- معلومه. می‌خواهی؟

دودل به زمین نگاه کردم.

- نمی‌دونم.

فاطمه گفت:

- نمی‌دونی؟ افسانه این یه عجیب‌الخلقه‌ست. بچه‌ی آیوانه. باید بمیره. ما یه

دردسر دیگه نمی‌خوایم.

آروم گفتم:

- ولی...

سیسیلی گفت:

- ولی چی افسانه؟ بذار بمیره. می‌خوایش چی کار؟!

نگاهشون کردم و گفتم:

- من نمی‌دونم.

سینیتیا گفت:

- زیاد وقت نداری افسانه. باید تصمیم بگیری. دوران بارداری بچه‌های خون‌آشام مثل انسانا نه ماه نیست. باید سریع به دنیا بیاریمش.

متعجب پرسیدم:

- یعنی چی؟!

جنی توضیح داد:

- اگه یه بچه تو بدن یه مادر خون‌آشام زیاد از حد بمونه، هم بچه تو شکم متلاشی می‌شه هم مادر می‌میره. به بدن مادر خیلی فشار میاد. باید اگه تصمیمت اینه که نگهش داری، همین امروز به دنیا بیاریمش. الانش هم نمی‌دونیم چه زمانه تو شکمته.

مات و مبهوت نگاهش کردم که سینیتیا گفت:

- یه چیز دیگه هم هست.

سریع سمتش برگشتم و پرسیدم:

- چی؟!

گفت:

- هم تو و هم این بچه به خون نیاز دارین. اگه خون نخورین یعنی تغذیه ندارین و مادر و بچه‌ای که تغذیه نداشته باشن، ضعیف و ضعیف‌تر می‌شن تا جایی که بمیرن و از اونجایی که این بچه فقط خون آیوان رو می‌خوره...

ادامه نداد و فقط نگاهم کرد و من با دهن باز تماشاش کردم. جنی هم گفت:

- جالب اینجاست چون فقط به خون آیوان عادت داره، پس باید تا ابد خون پدرش رو هم بنوشه.

فاطمه مبهوت زمزمه کرد:

- شگفتا!

سیسیلی نگاهم کرد و پرسید:

- خب، تصمیمت چیه؟ نگهش می‌داری؟»

البته که نگهش می‌دارم! حتی اگه به مادر شدنم هم اهمیت ندم، این بچه باعث تغییر همه‌چی می‌شه و من همین امروز به دنیاش میارم.

\*\*\*

(آنی)

پوسایدون با صدای آرومی پرسید:

- چرا قصر انقدر تاریکه؟!

همون طور که نگاهم به سالن تاریک قصر بود و آروم‌آروم راه می‌رفتم، گفتم:

- حتماً نیسته.

و به سمت راه‌پله‌ای که به اتاق آیوان ختم می‌شد رفتم. پوسایدون سریع پشت‌سرم حرکت کرد و پرسید:

- اگه تو اتاقش باشه چی؟!



آروم غریدم:

- چقدر حرف می‌زنی پوسایدون!

این رو گفتم و قدم‌هام رو تندتر کردم و پله‌ها رو بالا رفتم. روبه‌روی در بزرگ اتاق آیوان ایستادم و دودل نگاهش کردم.

می‌دونستم که این کارم درسته؛ اما از اینکه بعدش هم خوب و درست باشه مطمئن نبودم. حتی مطمئن نبودم که الان آیوان اون داخله یا نه.

صدای پوسایدون از پشت سرم اومد:

- تو هم می‌ترسیا.

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و کلافه گفتم:

- خفه بابا!

و دستگیره رو گرفتم و با قلبی که به‌تندی می‌زد، پایین کشیدمش. در باز شد و من با استرس دیدم که اتاق علاوه بر اینکه تاریک تاریکه، خالی هم هست.

لبخند بزرگی زدم و گفتم:

- نیست.

و داخل اتاق شدم.

\*\*\*

(افسانه)

نیم‌نگاهی به بچه‌ها و ملکه انداختم. هنوز داشتن نگاهم می‌کردن. کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و دوباره نگاهم رو به زمین دوختم و روی صندلی داخل سالن قصر سفید جابه‌جا شدم.

واقعاً تا کی می‌خوان این‌جوری بهم زل بزنن؟ من هیچی، خودشون خسته نمی‌شن؟

شروع به بازی کردن با انگشت‌هام کردم و آروم گفتم:

- یعنی الان دارین فکر می‌کنین؟

با صدای من، همه‌شون رسماً منفجر شدن.

ملکه ایزابلا گفت:

- افسانه واقعاً خودت می‌دونی داری چی کار می‌کنی؟!

کامرون گفت:

- یه بچه از آیوان؟! همینش واقعاً مسخره‌ست، بعد می‌خوای به دنیاش هم بیاری!

لنو گفت:

- می‌دونی همین بچه می‌تونه پا جای پای آیوان بذاره و چه بلایی بشه؟!

جنی گفت:

- افسانه باید اینو نابود کنیم.

سینیتیا گفت:

- اصلاً با من، خودم این کار رو می‌کنم.

فاطمه گفت:

- افسانه یه وقت خر نشی به دنیاش بیاری. حتی به کسی هم نگو. درجا سقطش کن.

سیسیلی گفت:

- حتی من بعید می‌دونم خود آیوان هم این بچه رو بخواد. رسماً ترورم کردن.

سرم رو بالا گرفتم و رو به همه‌شون گفتم:

- اصلاً شما به دلایلم گوش کردین که الان می‌گین نه؟

کامرون گفت:

- چه دلیلی آخه؟ که این بچه باعث می‌شه آیوان تغییر کنه؟ که کارای وحشیانه‌ش رو بذاره کنار؟ عمراً! آیوان حتی این بچه رو قبول نمی‌کنه که بخواد به خاطرش تغییر کنه.

سریع گفتم:

- اما من می‌دونم که خود آیوان هم دلش یه تغییر می‌خواد؛ یه تغییر بزرگ. می‌دونم که دوست داره عوض بشه. نمی‌خواد مثل الان تنها باشه.

سینیتیا پرسید:

- اون وقت از کجا می‌دونی؟

امشب بهم ثابت شد که از تنهایی متنفره.

رو به سینیتیا گفتم:

- من مدتی باهاش زندگی کردم. از هرکسی بهش نزدیک‌تر بودم. معلومه که شناختمش.

سیسیلی پوزخند زد و با کنایه گفت:

- اوه، آره. فراموش کرده بودم که جفت بودین.

با اخم نگاهش کردم که ملکه ایزابلا صدام زد:

- افسانه؟

روم رو به طرفش برگردوندم که از روی صندلیش بلند شد. ایستاد و گفت:

- این تصمیم شخصی توئه افسانه و ما هم کاره‌ای نیستیم که بخوایم برای تصمیمت نظر بدیم. تو واقعاً می‌خوای این بچه رو به دنیا بیاری؟

نگاه از ملکه برداشتم و به بقیه دوختم. بهم زل زده بودن و نگران بودن. دستی روی شکمم کشیدم و سرم رو پایین انداختم. به شکمم که حتی برآمده هم نشده بود نگاه کردم و گفتم:

- مامانم حتی با اینکه می‌دونست من یه دورگه‌ی انسان و خون‌آشامم، باز هم به دنیام آورد. می‌دونست که با به دنیا آوردنم همه‌چی به هم می‌ریزه. شماها ممکن بود من رو نپذیرین، خونخوارا برای کشتنم اقدام می‌کردن، دشمنی بین اصیل و خونخوار بیشتر می‌شد و غیره.

سرم رو بالا گرفتم و رو به بقیه ادامه دادم:

- اما با تمام این اوصاف، باز هم نخواست که من رو نابود کنه و به دنیام آورد.  
یه فرق بین به دنیا اومدن من و بچه‌ی من هست؛ با به دنیا اومدن من، همه‌چی  
به هم می‌ریخت؛ اما با به دنیا اومدن بچهم، همه‌چی عوض می‌شه.

به ملکه نگاه کردم و ادامه دادم:

- من به دنیاش میارم و اصلاً هم تردیدی در این باره ندارم.

ملکه نگاهم کرد. بهم لبخند زد و بعد رو به سینیتیا گفت:

- خب سین، چندین سال پیش خود افسانه رو از شکم مادرش به دنیا آوردی،  
حالا نوبت بچه‌ی افسانه‌ست.

برگشتم و به سینیتیا نگاه کردم. دودل و نگران بود. نگاهش رو از پایین، بالا آورد  
و بهم دوخت. لبخند اطمینان‌بخشی بهش زدم که کم‌کم لبخند محوی گوشه‌ی  
لبش شکل گرفت و از نگرانی و دودل بودنش کاست. بعد لبخند پررنگی زد و بهم  
گفت:

- من حال و حوصله‌ی و جیغ‌وداد ندارم. بهت اخطار دادم.

خندیدم و گفتم:

- من یه دورگه‌ی قوی‌ام.

\*\*\*

(آنی)

به کاغذ پاره‌وپوره‌ی داخل دستم نگاه کردم. این چیزیه که من رو به جایی که می‌خوام می‌رسونه.

پوسایدون پوف بلندی کشید. در کشوی اتاق رو محکم بست و گفت:

- خسته‌م کردی دیگه.

نگاهش کردم و گفتم:

- این تازه اولشه پیرمرد.

و کاغذ رو بالا گرفتم و بهش نشون دادم. نگاهش کرد و پرسید:

- از کجا می‌دونستی چنین کاغذی که راه مکان مد نظرت رو نشون میده اینجاست؟

کاغذ رو کاملاً لوله کردم و توی یقه‌ی لباسم گذاشتمش.

از کنار پوسایدون عبور کردم و سمت در رفتم و گفتم:

- روزی که داخل اون زیرزمین‌ها اون ایده‌ی بزرگ به ذهنم رسید. به هر حال اون ایده بدون وجود این ناقص بود. و از اون جایی که می‌دونستم تمام این قضایا و این اتفاق زیر سر آیوانه، مطمئن شدم که باید یه سرخ تو اتاق خودش باشه. گشتم و اینو پیدا کردم.

از اتاق خارج شدم و سمت راه‌پله حرکت کردم. پوسایدون دنبالم اومد و پرسید:

- خب پس چرا همون موقع برش نداشتی؟

از پله‌ها پایین رفتم و گفتم:

- شک می‌کرد.

قصر هم‌چنان تاریک و ساکت بود و خبری از آیوان هم نبود. معلوم نیست کجا رفته، مطمئناً رفته پی عملی کردن نقشه‌ش؛ بنابراین باید سریع‌تر پیش بریم.

تند تند از پله‌ها پایین رفتم و با قدم‌های بلند به سمت پله‌های زیرزمینی گوشه‌ی سالن حرکت کردم.

پوسایدون سریع دنبالم اومد و پرسید:

- چرا از پله‌های زیرزمینی پشت محوطه استفاده نمی‌کنی؟

از پله‌هایی که به پایین قصر منتهی می‌شد پایین رفتم و همون‌طور که به تاریک‌ترین و سردترین قسمت قصر نزدیک می‌شدم، گفتم:

- این راه کمتره.

پله‌ها رو تند تند پایین رفتم و بالاخره وارد راهروی تاریک و سرد زیر قصر شدم. با چشمای تیزبینم همه‌جا رو از نظر گذروندم و به نقطه‌ای از زیرزمین که می‌دونستم مکان موردنظرمه، رفتم.

پوسایدون از پشت سرم داد زد:

- سنت قدِ اندازه‌ی گردن زرافه‌س بعد سرعتت از پلنگ هم رد کرده!

به غرغرهاش توجه نکردم و دویدم سمت دری که داخل راهرو بود. به سرعت بازش کردم و داخل یه راهروی بزرگ دیگه با کلی سلول شدم. می‌دونستم باید به کدوم سلول برم.

با قدم‌های تند، راه می‌رفتم و دونه‌دونه سلول‌ها رو می‌شمردم.

پوسایدون داخل راهرو شد و با نفس‌نفس گفت:

- صبر منم کن!

اما من بی‌توجه بهش به سلول‌ها نگاه می‌کردم و با خودم زمزمه می‌کردم:

- هفت، هشت، نه، ده، یازده... آها، دوازده!

هیجان‌زده مقابل سلول ایستادم و برگشتم سمت پوسایدون که همچنان داشت خس‌خس‌کنان سمت می‌اومد. خندیدم و کاغذ رو از داخل یقه‌م درآوردم، گرفتمش بالا و خنده‌کنان گفتم:

- الان کارمون تمومه، بعدش می‌ریم پی این.

و کاغذ رو تکون دادم و بعد برگشتم. میله‌های سلول رو گرفتم و محکم کشیدم که با صدای بلندی باز شد و عقب رفت. لبخند بزرگی زدم و داخل شدم. سمت تابوت داخل سلول نمناک و پر از حشره رفتم و مقابلش ایستادم.

پوسایدون بالاخره رسید. به میله‌های سلول تکیه داد و خم شد و بلند بلند نفس‌های عمیق کشید، بعد سرش رو بالا آورد و همون‌طور که نگاهش به تابوت بود پرسید:

- این چیه؟

خیره‌ی تابوت، لبخند زدم و گفتم:

- راه نجات ما از شرّ آیوان.



و دستی روی تابوت خاکی کشیدم.

پوسایدون متعجب صاف ایستاد و به طرفم اومد، کنارم ایستاد و به تابوت زل زد و گفت:

- این؟

کاغذ داخل دستم رو به دستش دادم و بعد با هر دو دستم در تابوت رو گرفتم و کشیدم. صدای بلندی مثل ساییده شدن داد و کنار رفت.

پوسایدون با انزجار به داخل تابوت نگاه کرد، صورتش رو جمع کرد و گفت:

- ایش!

و من خندیدم و با لبخند پیروزمندانه‌ای، به داخل تابوت زل زدم.

\*\*\*

(افسانه)

با سروصداهایی که از دوروبرم می‌اومد، چشم‌هام رو باز کردم. گلوم می‌سوخت و دهنم خشک خشک بود و بدنم کمی درد می‌کرد؛ اما حالم خوب بود.

اِهمی کردم تا گلوم صاف بشه و آروم صدا زدم:

- سینیتیا؟

به اطراف نگاه کردم. من که داخل اتاق خودمم؛ ولی من اینجا نبودم. داخل یکی از اتاق‌ها با وسایل پزشکی بودم.

بلندتر صدا زدم:

- سینیتیا؟

صدایی گفت:

- ا بیدار شدی؟ مامان افسانه بالاخره چشم‌هاش رو باز کرد.

آروم با خودم زمزمه کردم:

- مامان افسانه!

و بعد یاد بچم و زمانی که دراز کشیده و آماده‌ی بیهوشی بودم، افتادم. سریع از جام پریدم و پتوی روم پایین افتاد. موهام ژولیده و باز بود و دورم ریخته بود و حس می‌کردم صورتم پف کرده و داغون و بی‌حاله.

سرم مثل جغد دورتادور اتاق می‌چرخید و همه رو می‌دیدم، به‌غیراز سینیتیا و بچه. ملکه، فاطمه، جنی و سیسیلی بودن. پس سینیتیا کجاست؟!

رو به‌شون، متعجب و با لب‌های خشکم پرسیدم:

- سینیتیا... سینیتیا کجاست؟ بچم... خوبه؟ کجاست؟ به دنیا اومد؟

فاطمه خندید و گفت:

- اوه بابا بذار دو ساعت بگذره بعد احساسات مادرانه‌ت فعال بشن.

با حرص دوباره پرسیدم:

- کجاست؟

جنی گفت:

- نترس افسانه. چرا استرس داری؟

با نگرانی پرسیدم:

- به دنیا اومد؟

سیسیلی گفت:

- به دنیا اومده افسانه. چته؟

- حالش خوبه؟

ملکه خندید و با لحن مهربونی گفت:

- اون حالش خوبه افسانه. به دنیا اومده؛ سالم سالم و حالش هم خوبه و کاملاً هم سرحاله؛ ولی خوابه.

فاطمه خنده‌کنان گفت:

- چه بچه‌ایه افسانه! سینیتیا می‌گفت اصلاً گریه نکرده. ساکت ساکت بوده و تا الان هم خوابیده.

نگاهشون کردم و گفتم:

- کجاست؟

جنی گفت:

- پیش سینیتیا تو اتاقش خوابه.

آروم پرسیدم:

- جنسیتش چیه؟

فاطمه لبخند بزرگی زد و گفت:

- دختره.

نگاهم به پایین دوخته شد و لبخندی محو گوشه‌ی لبم نشست.

دختر؛ یه دختر.

خنده‌ی آرومی کردم. بچه‌ی من و آیوان دختره؛ یه دختر کوچولو.

خندیدم؛ این بار بلند. بلند خندیدم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم. از چشم‌هام داشت اشک می‌اومد و بلند می‌خندیدم.

بقیه با تعجب نگاه نمی‌کردن؛ چون می‌دونستن خوشحالم، مادر شدم، ذوق دارم.

سمتشون برگشتم و گفتم:

- می‌خوام ببینمش. باید ببینمش.

سیسیلی به سمتم اومد و گفت:

- خوابه. اگه خوبی ما بریم پیشش.

سریع از جام پریدم و پاهام رو از تخت آویزون کردم و گفتم:

- خوبم... من خوبم. بریم.

و دست سیسیلی رو گرفتم و دمپایی‌هایی رو که جنی جلوم گذاشت، پوشیدم.

فاطمه سمت ملکه رو کرد و پرسید:

- این عادیه؟ که هیچ دردی حس نمی‌کنه و حس بی‌حالی‌ای نداره؟

ملکه گفت:

- اون یه خون‌آشامه؛ معلومه که مثل انسانا چنین حسایی نداره؛ اما به خاطر رگه‌ی انسانیش، یه کمی باید داشته باشه.

بلند شدم و ایستادم و رو بهشون گفتم:

- یه کوچولو فقط.

جنی بازوم رو گرفت و گفت:

- بریم.

هیجان‌زده به دنبالش راه افتادم و همون‌طور که بقیه هم پشت‌سرمون می‌اومدن، از اتاق خارج شدیم. توی طول راهرو شروع به راه رفتن کردیم و درهای زیاد داخل راهرو رو طی می‌کردیم.

دوست داشتم زودتر این راه تموم بشه و به جایی که دختر کوچولوم داخلش بود برسم. دلم می‌خواست هرچه زودتر توی آغوشم بگیرمش و بوش کنم. نمی‌دونم این چی بود؛ جوگیر شده بودم یا که واقعاً احساسات مادرانه‌م بعد از تولد نوزادم خودشون رو داشتن نشون می‌دادن؛ اما هر چی که بود، قشنگ بود و من رو حریص‌تر برای دیدن دخترم می‌کرد.

بالاخره جنی روبه‌روی دری ایستاد و من هم متوقف شدم. نگاهش کردم که در رو باز کرد و کنار رفت. من رو نگاه کرد و با لبخند گفت:

- برو بچه‌ت رو ببین.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو ازش برداشتم. به پشت‌سرم و بقیه نگاه کردم که بهم لبخند زدن. برگشتم و آرام پا به داخل اتاق گذاشتم.

سینیتیا کنار گهواره‌ای نشسته بود و با لطافت به داخلش نگاه می‌کرد. با ورود من، بلند شد و سمت من برگشت. به‌طرفم اومد و بهم لبخند زد و آرام گفت:

- برو بچه‌ت رو ببین.

و به پشت‌سرش و گهواره نگاه کرد و ادامه داد:

- اونجاست.

و به من خیره شد و من نگاهم خیره‌ی گهواره بود.

سینیتیا از کنارم عبور کرد. از اتاق بیرون رفت و بعد صدای بسته شدن در اومد. نفس عمیقی کشیدم و با قدم‌های نسبتاً تندی خودم رو به گهواره رسوندم. دست‌هام رو میخ پای‌هاش کردم و با شگفتی به داخلش زل زدم.

خدای بزرگ! این... این بچه‌ی منه؟! این دختر منه!؟

آروم خندیدم. خندیدم و اشک‌هام از گونه‌هام پایین ریختن. لب‌هام رو به هم چسبوندم و با لبخند، اشک ریختم و دست‌هام رو سمت نوزاد کوچولوم دراز کردم.

موجود کوچولو و نحیف داخل گهواره رو بین دست‌هام گرفتم و آروم بلندش کردم. بغلش کردم و به خودم چسبوندمش و سرم رو سمتش بردم. پوست

سفید و شفافش برق می‌زد و سر کوچولوش پر از موهای طلایی‌رنگ کم‌پُشت بود. خندیدم. موهایش هم‌رنگ من بود.

پلک‌های بدون مژه‌ش بسته بود و دست‌های کوچولو و نحیفش، مشت شده بودن و روی سینه‌ش بودن.

با لبخند دستم رو دراز کردم و انگشتم رو آروم روی گونه‌ی نرمش کشیدم. دختر کوچولوی من! با متولد شدنش قراره همه‌چیز رو تغییر بدی؛ خصوصاً پدرت رو.

متولد شدنش مثل یه رویا می‌مونه؛ رویایی که همه آرزوش رو داشتن تا بیای و این دنیا رو عوض کنی. رویای تغییر دنیا، تغییر آدم‌ها، تغییر همه‌چی و حالا تو با به دنیا اومدنش اون رویا رو برآورده کردی، رویا کوچولوی من! رویا...

لبخند عمیقی زدم و آروم زمزمه کردم:

- تو رویای برآورده شده‌ی منی، کوچولوی من!

آروم سرم رو کنار گوش کوچیکش خم کردم و خیلی آروم و پچ‌پچ‌وار گفتم:

- اسم تو رویاست، رویای برآورده‌شده‌ی مامان!

و گوشش رو بوسیدم و سرم رو بلند کردم که با چشم‌های باز بنفش‌رنگش مواجه شدم. چشم‌های بنفشش باز بودن و اون خیره‌ی من بود.

چشم‌هایش بنفش بودن؛ بنفش.

با ذوق خندیدم و گفتم:

- چشمای قشنگت به بابات رفته که کوچولوی من!

یهو عضلات فک و دهنش کِش اومدن و دهنِ بدون دندونش باز شد. لثه‌های خالیش نمایان شدن و یهو شروع به خندیدن کرد.

با حیرت به خندیدن‌های دخترم نگاه کردم و از شوقِ خندیدن‌های قشنگش، من هم بلند خندیدم.

سرم رو خم کردم. پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و چشم‌هام رو با آرامش بستم.

یهو در اتاق باز شد و صدای فاطمه اومد:

- به‌به! مادر و دختر خوب می‌خندنا!

سمتش برگشتم و با لبخند نگاهش کردم و با شوق و ذوق گفتم:

- فاطمه خیلی خوشحالم؛ خیلی.

بهم لبخند زد. آروم سمتم اومد و به رویا کوچولوی من نگاه کرد. سرش رو نوازش کرد و گفت:

- چشمات شبیه آیوانه. بنفشه.

خندیدم و گفتم:

- اهوم.

- مو نداره؛ اما معلومه هم‌رنگ تو می‌شه.



لبخند زدم که سمتم برگشت و پرسید:

- اسمش چیه؟

به دختر کوچولوم نگاه کردم. لبخند زدم و گفتم:

- رویا.

فاطمه لبخند زد و زمزمه کرد:

- رویا... قشنگه.

دیدم که اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و اون سریع پاکش کرد.

متعجب گفتم:

- فاطمه! داری گریه می‌کنی؟!

صورتش رو پوشوند و با لحن بغض‌داری گفت:

- یاد مامانم افتادم افسانه.

لبخند غمگینی زدم و با مهربونی نگاهش کردم. سمتش رفتم و با اون یکی دستم

تو بغلم کشیدمش و گفتم:

- اوه فاطمه! گریه نکن دیگه. خاله حتماً حالش خوبه. داره زندگی‌ش رو می‌کنه.

بعد لبخندی زدم و به شوخی ادامه دادم:

- شاید هم یه شوهر جیگر کرده و یه دختر خوشگل‌تر از تو...

بین صحبتم فاطمه از بین دستم بیرون اومد و محکم به بازوم کوبید. خندیدم و اون هم خندید.

نگاهش کردم و گفتم:

- نگران هیچی نباش. همه چی قراره درست بشه.

بهم لبخند زد که صدای جیغ جیغ سیسیلی اومد:

- کثافتا رو نگاه کن! مهمونی گرفتن منو دعوت نکردن.

خندیدم و سیسیلی به همراه جنی و سینیتیا و ملکه داخل اتاق شدن و یکی یکی بهم تبریک گفتن و دخترم رو بغل کردن.

ملکه ایزابلا، رویا رو که توی بغلش بود نگاه کرد. سرش رو نوازش کرد و لبخندی زد و رو به من گفت:

- درست این لحظه رو به یاد دارم. تو هم کوچولو و ظریف بودی و توی بغل من و مادرت با شادی و عشق بهت خیره شده بود.

لبخند زدم که اومد و رویا رو بغلم داد. نگاهش کردم که دیدم با لته های کوچیک و بدون دندونش داره بهم لبخند می زنه. خندیدم و انگشتم رو سمتش بردم که سفت داخل دست های کوچولوش گرفت.

آروم گفتم:

- آیوان حتماً عاشقت می شه عزیزم. می دونم که دل بابایی رو هم می بری.

یهو سیسیلی از پشت سرم پرسید:

- بچه‌ها آنی کجاست؟ باید می‌بود و می‌دید این لحظه رو.

فاطمه گفت:

- چند ساعت پیش پیشمون بود.

سمتشون برگشتم و گفتم:

- اون کلاً عادت به غیب شدن داره.

یهو در اتاق به‌شدت باز شد و صدای بم و بلند کامرون تو کل اتاق پیچید:

- به دنیا اومد و اون وقت شما حتی نیومدین خبر بدین؟!

و پشت‌بندش صدای لنو اومد:

- حرص نخور پیرمرد.

با لبخند سمتشون برگشتم و گفتم:

- تو که مخالف بودی.

به‌سمتم اومد و حتی من رو نگاه هم نکرد. نگاهش قفل رویا بود. با شگفتی

نگاهش کرد و حیرت‌زده پرسید:

- اینه؟!

جنی با کنایه گفت:

- نه پس اونو! اینم شد سؤال؟

کامرون سرش رو بالا آورد و با چشم‌های سفیدش بهم زد و گفت:

- این بچه‌ی توئه؟!

جنی گفت:

- بچه‌ی منه کامرون.

سینیتیا محکم به بازوی جنی کوبید و غرید:

- ببند دیگه!

خندیدم و گفتم:

- چرا فکر می‌کنی بچه‌ی من نیست؟

چیزی نگفت و نگاهش رو دوباره به رویا دوخت. یهو اخم‌هاش تو هم رفت.

سرش رو بالا گرفت و با اخم ازم پرسید:

- این چرا چشماش شبیه آیوانه؟

لنو جلو اومد و کامرون رو کنار زد و گفت:

- باباشه‌ها.

و با ذوق به رویا خیره شد. کامرون از کنارش غرغر کرد:

- بابا! اوه خدایا! این کلمه اصلاً به آیوان نمیاد.

لنو خندید و گفت:

- خیلی خوشگل و بامزه‌ست.

لبخند زدم.

- ممنون!

کامرون دست به سینه شد و گفت:

- آره؛ اما فراموش نکنیم که یه کم عجیب و غریبه.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- عجیب و غریب؟

ملکه از پشت سرمون گفت:

- اینکه اون پنچرگه باشه دلیل بر این نمی‌شه که عجیب باشه کامرون. اتفاقاً اون قدرتمند و قویه.

کامرون فقط تای ابرویی بالا انداخت و هوم آرومی گفت.

یهو جنی با ذوق گفت:

- هی بچه‌ها! نظرتون چیه یه جشن بگیریم؟ یه جشن به مناسبت متولد شدن این فسقلی.

فاطمه هم با شوق و ذوق گفت:

- اوه آره! من پایه‌ام.

سیسیلی متعجب گفت:

- پایه‌ای؟! منظورت پایه‌ی کمدی یا چوب‌لباسی؟

فاطمه پوکر نگاهش کرد و من بی‌توجه به هیچ کدومشون، رو به ملکه پرسیدم:

- خطری نداره؟ منظورم خونخوار است. اونا با دورگه بودن مشکل دارن. حالا که ما یه پنج‌رگه داریم.

ملکه سر تکون داد و گفت:

- فکر نکنم. اونا حالا با ما زندگی می‌کنن و مجبورن طبق قوانین ما عمل کنن. از طرفی، این بچه‌ی آیوانه. من فکر نمی‌کنم جرئت کاری رو داشته باشن.

جنی با شادی پرسید:

- پس تصویب شد؟

گفتم:

- اما من قصد داشتم برم پیش آیوان تا بچه‌مون رو بهش نشون بدم و باهاش حرف بزنم.

جنی سمتم اومد. بازوم رو گرفت و من رو سمت در کشید و غرغر کرد:

- بیا. حالا دیر نمی‌شه.

و به سینیتیا چشمک زد و من رو از اتاق بیرون کشید.

\*\*\*

پیراهن بلند دخترونه‌ی صورتی-مشکی‌رنگ رو توی بدن کوچولوی رویا مرتب کردم. با لبخند و خریدارانه نگاهش کردم که چطور مشت کوچیکش رو داخل دهنش برده بود و می‌خورد. دستی به سرش کشیدم و نوازشش کردم. اگه مو داشت می‌تونستم یه گیره‌ی قشنگ براش بزنم.

خندیدم. بالاخره که مو درمیاری. اون وقت انواع گیره‌ها رو برات می‌خرم.

کفش‌های سفیدرنگ اکلیلی رو پاش کردم و چسبش رو بستم. باز هم تشکر از فاطمه که تا شهر رفت و این‌ها رو خرید! ولی می‌دونستم قصد اصلیش از شهر رفتن، بیشتر دیدن یواشکی مامانش و شهر قدیمیش بود.

وقتی از آماده بودن رویا مطمئن شدم، سراغ لباس‌هایی که فاطمه برام خریده بود رفتم. بیشتری‌ها لباس شب و باز بودن. از فاطمه بعیده!

از بین لباس‌های پرزرق‌وبرق، یه شلوار جین ساده‌ی سیاه‌رنگ به همراه تاپ براق مشکی با کت سیاه‌رنگ برای روش برداشتم. شلوار و لباس رو پوشیدم. موهام رو شونه زدم و کفش‌های ساده، اما شیک و راحت رو از پلاستیک درآوردم.

ساده شده بودم و خوب.

پیش رویا رفتم که روی تخت دراز کشیده بود و همچنان مشغول دستش بود. سینیتیا گفت که شاید تا چند روز بتونه نخوردن خون رو تحمل کنه؛ اما بعد حتماً باید بهش خون برسه و به‌خاطر همین من باید زودتر پیش آیوان می‌رفتم.

رویا رو بغل کردم و از اتاق خارج شدم. پله‌ها رو پایین رفتم و دیدم که همه‌جای سالن و راهروها خالیه. همه به سالنی که مهمونی اونجا برگزار می‌شد، رفته بودن.

تمام اصیل‌ها و خونخوارها بودن؛ همه. یه جشن با حضور اصیل و خونخوار در کنار هم. چه قشنگ! فقط کاش آیوان هم بود!

داخل یکی از راهروها شدم و سمت در بزرگش رفتم. به‌محض اینکه بازش کردم، رقص نوری که اطراف سالن تاریک می‌چرخید، به چشمم خورد.

خندیدم و داخل شدم. این قطعاً کار فاطمه‌ست. این بدبخت‌ها چه می‌دونستن  
رقص نور چیه!

سالن شلوغ شلوغ بود و هر طرف رو که نگاه می‌کردی، کلی اصیل و خونخوار در  
حال شادی می‌دید. دورتادور سالن پر از میزهای خوراکی و نوشیدنی بود و  
سقف و دیوارها رو با ریسه‌های نورانی و بادکنک و شرشره تزئین کرده بودن.  
درست عین جشن تولد بود؛ جشن تولد دخترم.

لبخند زدم و داخل شدم که صدای بلند جنی از انتهای سالن بلند شد و همه‌جا  
پیچید:

- به افتخار مامان افسانه و دختر خوشگلش!

و بعد سالن غرق در صدای دست زدن شد.

لبخند بزرگی زدم و از بین همه رد شدم و پیش بقیه رفتم.

رویا توی بغلم با چشم‌های درشت و بنفش‌رنگش به اطراف نگاه می‌کرد و همه  
با شگفتی به من و بچه‌م خیره بودن. شاید براشون عجیب و غیرقابل‌باور بود که  
من بچه‌ای از پادشاه تاریکی دارم؛ کسی که هنوز نمی‌دونه بچه داره و امشب،  
شب جشنشه.

به سکوی کوتاهی که انتهای سالن بود رسیدم. از چندتا پله‌ش بالا رفتم و کنار  
دوست‌هام و ملکه ایستادم.

سیسلی نگاهم کرد و گفت:

- چه عجب!



رویای تو بغلم جابه‌جا کردم و گفتم:

- ببخشید!

فاطمه که کناری ایستاده بود و در حال خوردن بود، با دیدن چشم‌هایش گرد شد. با دهن باز کاسه‌ی پاپ‌کورن و لیوان نوشیدنی‌ش رو کناری گذاشت و سمت اومد. روبه‌روم ایستاد و سرتاپام رو نگاه کرد و با غرغر گفت:

- وای خدا! افسانه! این چیه پوشیدی؟!

متعجب پرسیدم:

- چیه مگه؟

با اخم گفت:

- این همه لباسای قشنگ برات خریدم بی‌شعور!

- این هم جزءشون بود دیگه.

با حرص گفت:

- کثافت مگه اومدی دورهمی خانوادگی؟ این چیه؟! اینجا مثل پارتنی می‌مونه.

تای ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- ببخشید! ولی من الان یه مادرم. باید سنگین باشم.

و بی‌توجه به قیافه‌ی پوکرش از کنارش رد شدم و سمت ملکه رفتم. ملکه ایزابلا گوشه‌ای ایستاده بود و به جمعیت نگاه می‌کرد. کنارش ایستادم که گفت:

- خیلی این صحنه رو دوست دارم!

رد نگاهش رو دنبال کردم و به سالن بزرگی که تمام اصیل‌ها و خونخوارها در کنار هم، در حال شادی بودن، رسیدم.

ملکه ادامه داد:

- همیشه آرزو داشتم اصیل و خونخوار در کنار هم باشن، با هم دشمنی نکنن، به صلح برسن و حالا، بالاخره انگار برآورده شده.

لبخندی زدم و به جمعیت نگاه کردم.

سینیتیا به سمت من اومد. روبه‌روم ایستاد و گفت:

- افسانه، بچه رو بده برم به بقیه نشون بدم.

سر تکون دادم و رویا رو با احتیاط سمتش گرفتم. بغلش کرد و من گفتم:

- مراقبش باش.

بهم لبخند زد و گفت:

- حواسم بهش هست ماما ترسو.

لبخند زدم و اون رفت.

به اطراف نگاه کردم و پرسیدم:

- آنی هنوز نیست؟

سیسیلی که کنارم، اما کمی دورتر ایستاده بود و مشغول ور رفتن با یقه‌ی لباسش بود، گفت:

- نه، همچنان ناپدیده. اوف! خفه شدم.

و یقه‌ش رو بیشتر کشید.

سر تکون دادم و به سینیتیا که از بین جمعیت رد می‌شد و رویا رو به همه نشون می‌داد نگاه کردم.

ملکه ازم پرسید:

- کی میری پیش آیوان؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- امشب.

برگشت و نگاهم کرد و پرسید:

- امشب؟

یهو کامرون از چند سانتی متری من که کنار میزی ایستاده بود و به ژله‌ها ناخنک می‌زد، داد زد:

- امشب آخه؟ شبت رو پیش اون ضدحال خراب نکن. فردا برو.

آروم گفتم:

- چقدر فوضوله!

دوباره صدای دادش اومد:

- شنیدما.

و جنی که کنارش مثل وحشی‌ها مشغول خوردن چیپس بود، مشتی محکم به بازوی کامرون زد.

خطاب به ملکه گفتم:

- هم رویا نیاز به خون داره، هم من می‌خوام زودتر همه‌چی رو به‌خوبی و خوشی تموم کنم.

ملکه ایزابلا گفت:

- واقعاً به این اعتقاد داری که آیوان این بچه رو قبول می‌کنه و همه‌چی رو به‌خاطرش کنار می‌ذاره؟

خیره‌ی رویا که توی بغل سینیتیا بود و یکی از اصیل‌ها داشت سرش رو نوازش می‌کرد، آروم گفتم:

- امیدوارم!

لنو از کنارمون با بسته‌ی بزرگ پفک گذشت و با دهن پری گفت:

- چه چیز توپیه این پفی‌پفیا!

پرسیدم:

- توپ رو از کجا یاد گرفته؟

فاطمه که در حال تنظیم یقه‌ی سیسلی بود گفت:

- از منبع اطلاعات، خانم فاطمه‌ی خونخوار.

نگاه ازش برداشتم و به روبه‌رو دوختم. داشتم خسته می‌شدم و دوست داشتم زودتر تموم بشه.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و گفتم:

- من دیگه برم.

و بی‌توجه به حرف ملکه که گفت:

- هنوز مهمونی تموم نشده که افسانه!

و صدا زدن‌های بقیه، از پله‌ها پایین رفتم و سمت سینیتیا حرکت کردم. از بین جمعیت رد شدم و به‌طرف سینیتیا رفتم. کنارش ایستادم و گفتم:

- سین من باید برم. رویا رو بده.

متعجب سمت برگشت و پرسید:

- کجا؟!

- پیش آیوان.

با چشم‌های گرد گفت:

- الان؟!

گفتم:

- آره.

و دست‌هام رو سمت رویا دراز کردم و تو بغلم گرفتمش.

سینیتیا گفت:

- اما الان خیلی زوده.

- عیبی نداره سین. کار درست زود و دیر نمی‌شناسه.

و از کنارش عبور کردم و همون طور که رویا رو تو بغلم داشتم، سمت در خروجی رفتم.

\*\*\*

با اون یکی دستم شاخه‌های درختی رو کنار زدم و بالاخره جنگل رو تموم کردم. می‌تونستم قصر بزرگ خونخوارها رو ببینم. آخرین باری رو که اینجا بودم، کاملاً به یاد دارم. آیوان من رو آزاد کرد.

رویا تو بغلم و نگوونگی کرد و وول خورد. سر گرد و کم‌پُشتش رو دست کشیدم و گفتم:

- داریم می‌ریم پیش بابات عزیزدم. چیزی نیست.

و قدم‌هام رو سمت قصر در پیش گرفتم. روبه‌روی دروازه ایستادم. رویا رو با یکی از دست‌هام گرفتم و با اون یکی دستم دروازه رو هل دادم. با ناله باز شد و من داخل محوطه‌ی بزرگ و تاریک قصر شدم.

با قدم‌های بلند، محوطه رو طی کردم و از پله‌های ورودی بالا رفتم و مقابل در ایستادم. به محض اینکه دستم رو دراز کردم تا در رو باز کنم، صدایی گفت:

- هی تو! اینجا چی کار می‌کنی غریبه؟

متعجب برگشتم و پشت‌سرم رو نگاه کردم. کسی نبود.

- اینجا.

سریع برگشتم و جلوم رو نگاه کردم. نبود. صدا نزدیک بود؛ اما کسی اطرافم نبود.

پرسیدم:

- کجایی؟!

- این پایین.

متعجب سرم رو پایین گرفتم و با دیدن چیزی که اونجا بود، چشمهام گرد گرد شد.

با دهن باز به آدم کوچولوی پایین پام نگاه کردم.

مات پرسیدم:

- تو... تو چی هستی؟

آدم کوچولوی بی‌اعصاب، اخمی روی صورت کوچیکش نشوند و گفت:

- من چی‌ام؟ یعنی تو نمی‌دونی من چی‌ام؟ اصلاً خودت چی‌ای؟ خونخوار؟

به لباس نارنجی‌رنگ و کفش‌های گنده‌ش نگاه کردم و گفتم:

- من یه خون‌آشام اصیلم.

چشم‌های آبی‌رنگ درشت و گردش توی صورت کوچیکش خیلی تو ذوق بود. گفت:

- اصیلی؟ پس تو قصر خونخوارا چی می‌خوای؟!

بی‌توجه به سؤالش، پرسیدم:

- تو یه آدم کوتوله‌ای؟

با بی‌اعصابی گفت:

- هوی! من آدم کوتوله نیستم. بهم می‌گن گنوم.

چشم‌هام گرد شد. گنوم، آدم‌های کوتوله!

اوه! نکنه آیوان آخر کار خودش رو کرده باشه؟!

سریع از جام پریدم و در رو باز کردم و بدون توجه به فریادهای بلند آدم کوتوله، داخل سالن پریدم.

مضطرب اطراف رو نگاه کردم و داد زدم:

- آیوان؟

- اوه اینجا رو! چه ورود دلپذیری، دورگه!

سریع از جام پریدم و برگشتم. با دیدن کسی که روبه‌روم ایستاده بود و با لبخند بدجنسی بهم زل زده بود، قلبم رسماً وایستاد.

مات و مبهوت و گیج زمزمه کردم:

- ملکه آریانا!

لبخند عریضی روی صورتش نشست. با اون پیراهن مشکی و ردای بلندش سمتم قدمی برداشت و گفت:

- از دیدنم متحیر شدی درسته؟

یه قدم به عقب برداشتم و رویا رو بیشتر به خودم چسبوندم.

لبخند دندون‌نمایی زد و ادامه داد:

- آخرین بار منو در حال جون دادن دیده بودی؛ درحالی‌که قلبم دست آیوان بود.



آب دهنم رو قورت دادم و شگفت زده زمزمه کردم:

- غیرممکنه!

بهم نزدیک تر شد. سر تکون داد و گفت:

- نه دورگه کوچولو. هیچ چیز تو دنیا غیرممکن نیست.

این رو گفت و نگاهش تازه به رویا افتاد و اخم محوی کرد. همون موقع صدای  
آنی رو از راهپله شنیدم:

- افسانه!

سریع برگشتم و با دیدن آنی و پوسایدون، چشمهام گرد شد.

- آنی؟!!

با چشمهای گرد پرسید:

- تو اینجا چی کار می کنی؟!!

و من هم مات و مبهوت پرسیدم:

- تو چی؟!!

پوسایدون خندید و گفت:

- ایول! یه مهمونی خونوادگی!

نگاه آنی به رویا افتاد و پرسید:

- این چیه؟

پوسایدون گفت:

- بچه‌ست دیگه. مگه کوری؟

آنی عصبی گفت:

- منظورم اینه این بچه از کجا اومده؟

رویای رو چفت خودم کردم و گفتم:

- بچه‌ی خودمه.

چشم‌های آنی گرد شد و من ادامه دادم:

- بچه‌ی من و آیوان.

فریاد بلند آریانا از پشت‌سرم اومد:

- اون وارث آیوانه.

و همین که خواست سمتم حمله کنه، آنی تو یه حرکت از جاش پرید. با سرعت نور به سمتمون اومد و جلوی آریانا رو گرفت و به عقب هلش داد.

داد زد:

- تمومش کن!

و بعد سمت من برگشت و گفت:

- افسانه شوخی نکن.

گفتم:

- من شوخی نمی‌کنم. همین امروز فهمیدم. جنی و سینیتیا از هفته‌ی پیش می‌دونستن و من امروز به دنیاش آوردم. این بچه‌ی منه، از آیوان.
- آنی با چشم‌های گرد و دهن باز به من زل زد و پوسایدون گفت:
- بچه‌ی آیوان!
- آریانا با خرناسی از جا بلند شد و غرید:
- اون زنده نمی‌مونه.
- اخم کردم. رویا رو سفت گرفتم و سرش رو به خودم نزدیک کردم و گفتم:
- اجازه نمی‌دم بهش آسیب بزنی.
- آریانا غرید و دوباره خواست سمتم حمله‌ور بشه که آنی جلوش رو گرفت و رو بهش غرید:
- ملکه سر جات بمون. من برای این زنده‌ت نکردم.
- چشم‌هام گرد شد و گفتم:
- چی؟!
- آریانا داد زد:
- اما اون از آیوان یه بچه داره؛ یه وارث.
- آنی داد زد:
- می‌دونم.

مبهوت و گیج پرسیدم:

- آئی، تو چی کار کردی؟!

سمتم برگشت. نگاهم کرد و گفت:

- متأسفم افسانه؛ اما مجبور بودم.

عصبی پرسیدم:

- برای چی مجبور بودی؟

- آیوان نقشه‌های پلیدی تو کله‌ش داشت و هیچ راهی برای متوقف کردنش وجود نداشت؛ بنابراین فکری به سرم زد. هفته‌ی قبل تابوت آریانا رو دیدم و فهمیدم این متحد نیستن که می‌تونن جلوی آیوان رو بگیرن؛ بلکه آریاناست. پس رفتم به اتاق آیوان و تمام اتاق رو گشتم تا بتونم سرنخی پیدا کنم که بفهمم قلب آریانا رو کجا پنهون کرده و پیداش کردم. به همراه پوسایدون به قصر اومدم. تابوت آریانا رو کشف کردم و به دنبال قلبش رفتم و حالا اون زنده‌ست و آماده‌ی نبرد با آیوان.

متعجب نگاهش کردم که صدای پوسایدون اومد:

- یه چیزی رو جا انداختی آئی.

سمتش برگشتم که نگاهم کرد. خندید و گفت:

- ما تنها نیستیم. متحد داریم.

آروم گفتم:

- خونخوارا؟

آنی از پشت سرم گفت:

- نه.

برگشتم و نگاهش کردم و اون ادامه داد:

- ما با تمام موجودات دنیای ماوراء برای غلبه به آیوان متحد شدیم.

چشم‌هام گرد شد و مات پرسیدم:

- چی؟!

- اونا نمی‌خوان آیوان با خونشون بهشون حکمرانی کنه؛ بنابراین به راحتی باهامون متحد شدن و...

به چشم‌هام زل زد و ادامه داد:

- می‌خوان در کنار هم، پشت ملکه آریانا، با تمام قدرتشون با آیوان مبارزه کنن.

و بعد نگاهش به رویا دوخته شد.

- اون بچه‌ی آیوانه. از خونشه. به قدرتمندی آیوان و حتی می‌تونه بیشتر از شرارتش هم باشه. نمی‌تونه زنده بمونه. اون هم یه جور تهدیده.

وحشت‌زده نگاهش کردم و سر تکون دادم.

- نه... نه آنی! نباید این کار رو بکنی.

سر تکون داد و گفت:

- متأسفم افسانه؛ اما مرگ شیاطین به صلاح تمام ماست.

نفس نفس زنون و وحشت زده به آریانا نگاه کردم که لبخند پلیدی زده بود و بهم خیره شده بود.

زمزمه کردم:

- نه!

چند قدم عقب رفتم که آنی بهم نزدیک شد.

- نه!

رویا رو سفت به خودم چسبوندم و داد زدم:

- نه... اجازه نمی‌دم.

آنی گفت:

- نمی‌تونی مقابلمون وایستی افسانه.

دیدم که از گوشه به گوشه‌ی قصر، موجودات ریزودرشتی داشتن بیرون می‌اومدن. کوتوله‌ها مثل حشرات از سوراخ‌سنبه‌های قصر بیرون می‌اومدن. آدم‌هایی مثل ما، اما با گوش‌های بلند و نوک‌تیز و موهای سفید از راهرو بیرون اومدن. مردها و زن‌هایی که کف دستشون رو رو به من گرفته بودن و نورهای شناوری ازشون منعکس می‌شد و با نگاه تهدیدوارشون می‌دونستم ساحره‌ان و حتی گرگ‌های بزرگی که از بیرون قصر داشتن داخل می‌شدن. همه‌شون از هر طرف محاصره‌م کرده بودن و من بینشون گیر افتاده بودم.

وحشت زده بهشون نگاه می کردم و عقب عقب می رفتم که یهو به کسی خوردم.  
برگشتم و پوسایدون رو دیدم که پشتم ایستاده بود و داشت بهم می خندید.

با چشمهای گرد نگاهش کردم که صدای آنی رو از روبه روم شنیدم:

- نمی تونی مقابلمون بایستی افسانه. تسلیم شو.

سریع برگشتم و نگاهش کردم که روبه روم ایستاده بود و نگاهم می کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و به موجودات ماورایی اطراف نگاه کردم.

التماس وار به چشمهای آنی زل زدم و نالیدم:

- اون بچه مه آنی.

- وارث آیوانه، از خونش. اون یه هیولاست.

داد زدم:

- اون فقط یه نوزاده.

آریانا هم از جایی که ایستاده بود داد زد:

- هر کوفتی که می خواد باشه؛ اون پا جای پای آیوان می ذاره و می شه یکی بدتر  
ازش.

سر تکون دادم و گفتم:

- نه نه! من اونو بهتون نمی دم. نمیدمش.

داد زدم:

- من بچم رو بهتون نمی‌دم.

آنی نگاهم کرد. سر تکون داد و گفت:

- ببخشید افسانه! می‌خواستم باهات درست رفتار کنم؛ ولی خودت نخواستی.

و به آریانا نگاه کرد و آریانا اشاره‌ای به ساحره‌ها کرد. وحشت‌زده به ساحره‌ها نگاه کردم که دستشون رو بلند کردن. کف دست‌هاشون رو رو به من گرفتن و یهو رویا از بغلم کنده شد و تو بغل آریانا پرت شد.

جیغ زدم:

- رویا!

و خواستم سمتش بدوم که یکی از ساحره‌ها دستش رو تکونی داد و من به‌شدت به عقب پرت شدم و به دیوار کوبیده شدم. جیغ زدم و پخش زمین شدم و تمام گچ‌ها و نیمی از دیوار روم ریخت.

نال‌ای کردم و با ضعف سرم رو بلند کردم و آریانا رو دیدم که با رویای تو بغلش بازی می‌کرد. سرش رو بالا آورد. به من نگاه کرد و با لبخندی شیطانی گفت:

- نگران نباش. خیلی درد نمی‌کشه.

و بعد بهم پشت کرد و همراه آنی و پوسایدون در دو طرفش، از دیدرسم ناپدید شد.

نال کردم:

- نه!



و سرم زمین افتاد و همه جا تاریک شد.

\*\*\*

هوشیاریم انگار داشت برمی گشت و کم کم بهوش اومدم. کمرم به خاطر اون ضربه درد می کرد و قلبم همچنان تند می زد. احساس کوفتگی می کردم. از طرفی حس می کردم کسی داره موهام رو نوازش می کنه.

غلطی زدم و طاق باز شدم. چشم هام رو باز کردم و ابتدا تار بود؛ اما بعد کم کم واضح شد و تونستم ببینم اون فرد کیه که داره موهام رو نوازش می کنه؛ آیوان.

چشم های بنفشش خیره ی من بودن و چشم های من چقدر دلتنگ زل زدن تو چشم هاش!

آروم گفتم:

- آیوان!

دستی به سرم کشید. موهای روی صورتم رو کنار زد و آروم گفت:

- من اینجام.

- دارم خوابت رو می بینم یا مُردم؟

گونه م رو با لطافت نوازش کرد و گفت:

- هیچ کدوم دختر. تو زنده و بیداری و من الان کنارتم.

یهو بغض کردم. چشم هام جمع شد و لب هام لرزید و چندتا قطره اشک از گوشه ی

چشمم روی گونه م سرازیر شد. نالیدم:

- آیوان، خیلی دلم برات تنگ شده!

لبخند محوی زد و من به سرعت از روی زمین که روش دراز کشیده بودم، بلند شدم و بغلش پریدم و دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم. سرم رو جا کردم و وقتی دست‌های اون هم دورم سفت حلقه شد، غرق در امنیت و آرامش آغوشش شدم. اون بیشتر من رو به خودش نزدیک کرد و گونه‌ی من رو بوسید. کاملاً واضح بود اون هم دلتنگ من بود و می‌خواست از کنارم بودن سیراب بشه؛ درست مثل من.

دست‌هام موهای نرمش رو نوازش کردن؛ موهایی که یه هفته دست‌هام بینشون نرفته بود.

سرم رو دوباره روی شونه‌اش گذاشتم و نفس عمیق کشیدم. اون هم سرش رو روی سرم گذاشت و نفس کشید.

آروم گفتم:

- آیوان؟

فقط کمرم رو نوازش کرد و من ادامه دادم:

- دیگه هرگز نمی‌خوام ازت جدا بشم.

گفت:

- اینم مثل همون حرف قبلیت بدون اعتباره؟

بیشتر بهش چسبیدم و گفتم:

- نه، مثل قبلی نیست.

- و چه اعتباری داره؟

گونه‌م رو به گونه‌ش مالیدم و گفتم:

- عشق. اعتبارش عشقه آیوان.

نفس عمیقی کشید و دست‌هاش من گونه‌ی اون رو نوازش کرد.

با به یاد آوردن رویا، سریع ازش جدا شدم و به اطراف نگاه کردم. من کجام؟ اینجا کجاست؟

پرسیدم:

- اینجا کجاست؟

و به اطراف نگاه کردم. یه اتاق کوچیک بدون هیچ وسیله و پنجره‌ای. فقط یه در از جنس فلز. دیوارهاش ریخته بودن و روی سقف پر از تار عنکبوت بود و زمینش سرد سرد بود.

آیوان کمرم رو گرفت و بلندم کرد و من رو روی پاش نشوند و گفت:

- زیرزمین قصر.

سمتش برگشتم و متعجب پرسیدم:

- زیرزمین؟!

و بعد تازه متوجه چهره‌ی داغونش شدم و متعجب گفتم:

- آیوان!

موهایش همه نامرتب و ژولیده بود و لباس و پیرهنش چروک بودن. زیر چشم‌های بنفشش سیاه بود و رنگ صورتش از قبل هم پریده‌تر به نظر می‌رسید و لب‌هایش دیگه کبود نبود؛ بلکه سفید و خشک بود.

دستم رو روی صورتش گذاشتم و با نگرانی پرسیدم:

- چه بلایی سرت اومده؟!

و متوجه زخم روی گردنش شدم و آرام لمسش کردم.

گفت:

- خون نخوردم.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- چرا؟

و لب‌های خشکش رو لمس کردم. لب‌هایش ترک برداشته بودن. انگشتم رو که روی لبش بود، بوسید و بعد دستم رو گرفت.

گفت:

- متوجه نشدی هنوز؟

گیج پرسیدم:

- متوجه چی؟!

گفت:

- ما زندونی‌ایم.

متعجب گفتم:

- زندونی؟!

- آریانا برگشته. می‌خواه از من انتقام بگیره و بقیه هم می‌خوان من نابود بشم.

- اما چطوری آوردنت اینجا و ازت بی‌خونی کشیدن؟! تو که از همه قدرتمندتر بودی.

سر تکون داد و گفت:

- نه وقتی که با نقره زخمیم کردن و ضعیف شدم.

و یقه‌ی لباسش رو پایین کشید و من علاوه بر زخم گردنش، دیدم که کلی زخم و سوختگی تا روی سینه‌ش ادامه داشته و پوستش رو کاملاً سوزونده و به گوشتش رسیده بود.

دست‌هام رو جلوی دهنم گذاشتم.

- به خاطر نقره ضعیف شدم؛ اما بازم می‌تونستم باهاشون مقابله کنم؛ ولی نیروم دیگه فراتر از اونا نبود و تونستن شکستم بدن. آوردنم اینجا و بهم خون ندادن؛ برای همین نه زخمام ترمیم شد و نه تونستم فرار کنم.

نگاهش کردم و گفتم:

- ولی باید سریعاً از اینجا بریم.

نگاهم کرد و پرسید:

- تو چرا اومدی؟

بهش نزدیک شدم و گفتم:

- خب به خاطر تو.

- تو گفتی نمی‌خوای منو ببینی.

نگاهش کردم. لبخند مهربونی بهش زدم و صورتش رو با دست‌هام قاب گرفتم و گفتم:

- آیوان، من دوستت دارم و هرچیزی که گفتم دروغ بوده. منظورم حرفاییه که درباره‌ی ندیدنت و اینا زدم؛ اما چیزایی که راجع به تو گفتم، مثل یه قلب بزرگ داشتن و ذاتاً بدجنس نبودن، همه راست بودن.

بهش زل زدم و اون هم مستقیماً به چشم‌هام خیره شد. با لبخند ادامه دادم:

- و من الان برای تو و یه چیز دیگه اینجام.

پرسید:

- چی؟

لبخندم عریض‌تر شد و گفتم:

- بچه‌مون.

گیج نگاهم کرد و من ادامه دادم:

- دخترمون آیوان.

گیج‌تر گفت:

- منظورت رو نمی‌فهمم.

خندیدم و دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم. سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم و گفتم:

- من و تو یه دختر داریم آیوان.

دست‌هایش دو طرف بدنش خشک شده بود و متعجب گفت:

- نمی‌فهمم چی می‌گی افسانه.

سرم رو بالا و مقابل صورتش گرفتم. لبخند زدم و گفتم:

- آیوان، من ازت بچه دارم.

گیج گفت:

- اما... من که یه خون‌آشام...

- نیمی از تو خون‌آشامه که نمی‌تونه تولید مثل کنه؛ ولی یه ساحره و گرگینه می‌تونه. انسان هم همین‌طور.

متعجب گفت:

- اما کی؟!

- امروز فهمیدم و به دنیاش آوردم. یه دختر خوشگله. چشم‌هایش شبیه توئه آیوان.

متعجب‌تر از قبل، تندتند گفت:

- وایستا وایستا...

من رو از خودش جدا کرد. بلندم کرد و روی زمین نشوندم و بعد خودش مقابلم نشست و مات و مبهوت و گیج و متعجب، گفت:

- یعنی الان تو می‌گی من، پادشاه تاریکی، سه‌رگه‌ی قاتل و شیطان بی‌رحم دنیا، از تو، دورگه‌ی انسان و خون‌آشام اصیل، یه دختر دارم؟!!

قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم، یهو در فلزی اتا‌ک باز شد و آریانا داخل اتاق اومد. هر دومون سرمون رو بالا گرفتیم و نگاهش کردیم که نگاهمون کرد و خندید و گفت:

- اوه اینجا رو! دوتا معشوق باهم خلوت کردن.

خنثی نگاهش کردیم و اون ادامه داد:

- خب، درباره‌ی چی بحث می‌کردین؟ فرار از اینجا؟

بلند شدم و خشمگین گفتم:

- دخترم کجاست؟

نگاهم کرد و گفت:

- دخترتون؟

آیوان نیم‌خیز شد و گفت:

- این حقیقت داره؟

و بعد بلند شد و ایستاد. آریانا نگاهش کرد. لبخندی یه‌وری کنج لبش نشست و گفت:



- بله پادشاه تاریکی، پسر من. این حقیقت داره که هیولای دنیای ماوراء بچه‌دار شده؛ یه وارث دختر.

آیوان مات نگاهش رو به من دوخت و من هم نگاهش کردم.

آریانا نگاهمون کرد. خندید و داد زد:

- نوه‌م رو بیارین.

ساحره‌ی مؤنثی داخل اتاق اومد و رویای من تو بغلش بود. با دیدنش داد زدم:

- رویا!

و خواستم سمتش بدوم که ساحره کف اون یکی دستش رو سمتم گرفت و با اشعه‌های نورانی شناوری که از دستش ساطع می‌شدن و سمتم می‌اومدن، متوقفم کرد و اشعه‌ها مثل طناب دورتادور دست‌ها و پاهام پیچیدن و قفلم کردن.

خشمگینانه داد زدم:

- آزادم کن! بچه‌م رو پس بده!

آریانا گفت:

- این بچه قرار نیست زنده بمونه که بهت پس داده بشه دورگه.

نه پوزخندی داشت، نه لحنش تمسخرآمیز بود؛ کاملاً جدی و مصمم.

سمت آیوان رو کردم و داد زدم:

- آیوان خواهش می‌کنم! اون دخترته؛ دختر واقعیت. از خونته... نجاتش بده!

اما آیوان بدون اینکه به من نگاه کنه یا حرفی بزنه، فقط با حالت چهره‌ای خنثی و شاید هم کمی متحیر، به رویا خیره شده بود.

آریانا خندید و گفت:

- تو واقعاً فکر می‌کنی اون اهمیت می‌ده؟ آیوان به یه بچه اهمیت بده؟

عصبی داد زد:

- اون بچشه.

و این بار آریانا هم داد زد:

- اهمیت نداره. اون یه هیولاست، یه شیطان بی‌رحم. واقعاً فکر می‌کنی اون به بچه‌ها اهمیت می‌ده که بخواد به بچه‌ی خودش...

اما یهو وسط حرفش، توسط چیزی نامرئی به عقب هل داده و پرت شد و پخش زمین شد.

متعجب نگاهش کردم و برگشتم و آیوان رو دیدم که با وجود ضعیف بودنش، با نیروش این بلا رو سر آریانا آورده بود. با عصبانیت به جسم پخش‌زمین‌شده‌ی آریانا نگاه کرد و با خشونت غرید:

- شاید من یه هیولا باشم، یه شیطان بی‌رحم که به هیچ‌کس اهمیت نمیده؛ اما حداقل یه خانواده دارم.

دستم رو گرفت و من رو سمت خودش کشوند و اون اشعه‌ها از دورم محو شدن.

آیوان ادامه داد:

- این... این دورگه خانوادگی منه و اون بچه هم دخترم. اینا خانوادگی منن، نه کسی مثل تو و من تا آخرین توانم و با باقی‌مونده‌ی جونم از شون مراقبت می‌کنم. آریانا با حرص از روی زمین بلند شد. ایستاد و با عصبانیت به آیوان نگاه کرد؛ اما بعد یهو اخم‌هاش باز شد. پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست و گفت:

- ببینیم چقدر جون برات باقی می‌مونه پادشاه تاریکی!  
و عقب‌گرد کرد و به همراه اون ساحره و بچه‌م از اتاقک خارج شد و در رو بست. به در زل زدم. بعد برگشتم و به آیوان نگاه کردم.  
گفتم:

- باید از اینجا بریم.

نگاهم کرد و گفت:

- نمی‌تونم.

- اما تو مقابل آریانا ایستادی.

دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

- اون فقط ته جادوم بود. من ضعیف شدم. نمی‌تونم هر دومون رو از اینجا فراری بدم.

- خون ماوراء رو نخوردی؟

- نه.

- چرا؟

- چون تازه فهمیدم علاوه بر خوب بودن، می‌تونه چه بدی‌هایی هم داشته باشه. خواستم ازش بپرسم چه بدی‌هایی؛ اما بعد با خطور چیزی به ذهنم، بی‌خیالش شدم و به‌سمتش رفتم و مقابلش ایستادم. گفتم:

- بنوش.

و گردنم رو تو دیدرسش قرار دادم. متعجب به گردنم و من نگاه کرد و پرسید:

- چی؟!؛

نگاهش کردم و گفتم:

- باید از اینجا بریم و برای این کار تو به تقویت نیاز داری؛ پس بنوش.

به گردنم زل زد و تردید تو نگاهش بود. با عصبانیت گفتم:

- آیوان، تردیدت برا چیه؟ دخترمون اون بیرونه، در خطر. مگه نگفتی هر کاری برای خانواده‌ت می‌کنی؟ زود باش!

نگاهم کرد و بعد سمتم اومد. صورتش رو سمت گردنم خم کرد و بعد دندون‌هاش رو روی پوستم حس کردم. وقتی دندون‌های تیزش تو گردنم فرو رفتن و مشغول مکیدن خونم شد، چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

یکی از دست‌هاش رو دور بدنم و اون یکی رو پشت‌سرم گذاشت و سرم رو جلو کشید تا راحت‌تر بنوشه.

آب دهنم رو قورت دادم و ناله‌ای کردم که بالاخره دندون‌هاش از گردنم دراومدن و ازم فاصله گرفت.

بهش نگاه کردم که داشت خون‌های دور لبش رو پاک می‌کرد. گفتم:

- خب؟

انگشت خونیش رو لیسید. نگاهم کرد و گفت:

- خونت دیوونه‌کننده‌ست.

و بعد دست‌هاش رو بلند کرد و با نیروش تو یه حرکت در فلزی رو از جا کند و به طرفی پرتاب کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

- عالی بود!

و بعد هر دومون از درِ کنده‌شده عبور کردیم و از اتاقک خارج شدیم.

\*\*\*

(آنی)

به پوسایدون سپردم حواسش به گرگینه‌ی مراقبت‌کننده‌ی بچه‌ی افسانه باشه و خودم سمت اتاق آریانا حرکت کردم.

بچه‌ی افسانه، بچه‌ی آیوان! آیوان! این موضوع بیشتر از حد گیج‌کننده و متحیرکننده‌ست. آیوان، پادشاه تاریکی و اون شیطان بدجنس، یه بچه داشته باشه؛ یه دختر! خنده‌دار هم هست.

مسیر رو طی کردم و داخل اتاق شدم و دیدم که آریانا مقابل آینه ایستاده، یقه‌ش رو پایین کشیده و داره قفسه‌ی سینه‌ی شکافته‌شده‌ش رو می‌بینه.

با کنایه گفتم:

- دلت برای قلبت تنگ شده بود؟

گفت:

- بدن بدون قلب هیچ نمای قشنگی نداره.

و یقه‌ش رو بالا کشید. سمتش رفتم و گفتم:

- می‌خوای با آیوان و بچه‌ش چی کار کنی؟

سبتم برگشت و گفت:

- برای چی می‌پرسی؟

- سؤاله.

نگاهش رو ازم برداشت و سمت صندلیش رفت. روش لم داد و گفت:

- قراره بمیرن. سرنوشتشون معلومه.

با دودلی پرسیدم:

- حتی اون بچه؟

- فرقی دارن؟

نفس عمیقی کشیدم. رفتم و روی صندلی روبه‌روش نشستم و گفتم:

- اما اول باید اون مخلوطای خون ماوراء رو بگیری ملکه. آیوان اونا رو بخوره  
دیگه کار از کار می‌گذره.

لبخندی زد و گفت:

- آیوان اونا رو نمی‌خوره.

پرسیدم:

- چطور؟

انگشت‌های دست‌هاش رو بین همدیگه جا کرد و گفت:

- تو فکر می‌کنی این ایده که کسی بره و خونای ماوراء رو بنوشه و بعد به همه  
حکمرانی کنه، تا حالا به ذهن من نرسیده؟

متعجب پرسیدم:

- تو هم مگه به این موضوع فکر کرده بودی؟!

- البته! من عاشق قدرتم.

پوزخند زدم.

- مادر و پسر عین همن.

توجهی نکرد و ادامه داد:

- تفاوتی که بین من و آیوانه، اینه که اگه آیوان چیزی بخواد، بدون اینکه مزایا  
و معایبش رو در نظر بگیره میره دنبال اون کار؛ اما من قبل از انجام اون کار، اول  
همه‌چیز رو می‌سنجم. من خیلی راحت و حتی زودتر از تصمیم آیوان می‌تونستم

اون خونا رو جمع کنم، بنوشم و بعد قدرتمندترین بشم؛ اما چیزی که واضحه، هر خوبی‌ای یه بدی هم داره و خون ماوراء علاوه بر اینکه قدرتمندت می‌کنه، مجازاتت هم می‌کنه و خب مجازاتش نمی‌ارزه.

پرسیدم:

- یعنی تو خیلی زودتر از آیوان فکر جمع کردن و نوشیدن خون ماوراء تو ذهنت بود؟!

- درسته؛ ولی وقتی مجازاتش رو فهمیدم، بی‌خیالش شدم.

- مجازاتش چیه؟ مگه آیوان می‌دونه که نمی‌خوره؟

- آیوان تا امروز نمی‌دونست؛ اما بهش گفتم. نمی‌خواستم خونا رو بخوره و درگیر اون مجازات بشه.

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:

- چرا؟ مگه مرگش رو نمی‌خوای؟

لبخندی یه‌وری زد و گفت:

- بله، من مرگش رو می‌خوام؛ اما نمی‌خوام این خوشی نصیب کس دیگه‌ای بشه. می‌خوام خودم بکشمش.

- مجازات چیه؟ مجازات خوردن خون ماوراء؟

مستقیم تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- یه جسم زنده و یه روح مُرده.



گیج پرسیدم:

- چی؟!

از روی صندلیش به جلو خم شد و برام توضیح داد:

- همه‌ی دنیای ماوراء می‌دونستن که کسای مثل من و آیوان هستن که قدرت‌طلبن و حاضرین هرکاری بکنن. همچنین اینو هم می‌دونستن این‌جور افراد می‌تونن دست به هر کاری بزنن و ممکنه یکیش خوردن خون ماوراء باشه؛ پس اونا خیلی سال گذشته که هنوز بزرگان قدرتمند هر دسته از گروهان ماوراء زنده بودن، بهشون مراجعه می‌کنن و ازشون درخواست می‌کنن یه طلسم یا نفرینی روی خون تمام موجودات ماورایی درست کنن تا هر کسی که قصد کرد خونشون رو بنوشه و صاحب قدرت بشه، دقیقاً برخلاف تصورش، مجازات بشه و تا ابد به خواب بره.

- به خواب بره؟!

- یه جسم زنده و یه روح مُرده. معنیش رو می‌فهمی؟ یعنی کسی که خونا رو می‌نوشه می‌میره؛ اما نه کامل. جسمش زنده‌ست؛ ولی روحش می‌میره و وقتی روح مرده باشه، حتی اگه اون جسم هم زنده باشه، باز هم انگار اون فرد مرده‌ست؛ بنابراین تا ابد به خواب میره که با همون مردن فرقی نداره.

با حیرت و شگفتی گفتم:

- یعنی می‌گی اون بزرگا یه نفرین روی تمام خونای دنیای ماورایی اجرا کردن و اون اینه که اگه کسی خونا رو بخوره، روحش می‌میره ولی جسمش زنده‌ست؛

اما چون روحش مرده پس جسمش هم برخلاف زنده بودن، مرده به حساب میاد  
و تا ابد به خواب میره؟

- درسته و این با مردن هیچ فرقی نداره.

- به آیوان گفتی اینو؟

- گفتم و اون از خوردنش منصرف شد. کیه که این موضوع رو بدونه و بازم خونا  
رو بنوشه؟

- الان خونا کجان؟

دهن باز کرد تا جوابم رو بده؛ اما با صدای بلند و سروصداهایی که از بیرون اومد،  
دهنش بسته شد و با اخم نگاهم کرد. بعد هر دومون با سرعت از جا پریدیم و  
به سمت در رفتیم.

\*\*\*

(افسانه)

توی یه راهروی سرد و تاریک بودیم و داشتیم سمت راهپله‌ای که اون انتها بود  
و روشنایی ازش می‌اومد، می‌رفتیم.

پرسیدم:

- به نظرت رویا رو کجا بردن؟

گفت:

- اول باید بگم رویا خیلی اسم گل و بلبلایه و دوم اینکه، نمی‌دونم.

سمتش برگشتم و با اخم گفتم:

- اما اسم قشنگیه.

روش رو طرفم کرد و با ابرویی بالا رفته گفت:

- الان داری سر اسم بچه‌مون با من تو این موقعیت کل کل می‌کنی؟

به پله‌ها رسیدیم و همون طور که تندتند از شون بالا می‌رفتیم من گفتم:

- انتخاب کردن اسم بچه یه چیز چالش‌برانگیز بین انساناست. احتمالاً چون تا حالا یه بار هم تجربه‌ش نکردی اینو می‌گی.

و بعد وقتی به بالای پله‌ها و سالن اصلی قصر سیاه رسیدیم، تونستم جمع تمام اون افراد ماورایی رو تو گوشه‌به‌گوشه‌ی سالن ببینم که در حال نگهبانی بودن و راه در خروجی رو هم سد کرده بودن.

آیوان بهم گفت:

- یه چیز چالش‌برانگیز می‌خوای؟ بفرما.

و بعد دنباله‌ی حرفش، هر دو دستش رو بلند کرد و کف دست‌هاش رو رو به اون‌ها گرفت و یهو اشعه‌های قرمز رنگی از دستش ساطع و سمت اون‌ها پرتاب شد. اشعه‌های قرمز به سرعت یه جت به سمت اون ساحره‌ها و الف‌ها و گرگینه‌ها و همچنین کوتوله‌ها پرتاب شدن و مثل یه انفجار، همه‌شون رو به طرفی پرت کردن.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- اینم یه چیز چالش برانگیز دیگه. خوبه.

یکی از گرگینه‌ها خرناس بلندی کشید. از جاش بلند شد و بعد روی چهار دست و پاش دوید و سمتون حمله‌ور شد.

آیوان جلوم ایستاد. گارد گرفت و گفت:

- اگه نمی‌تونى بجنگی پس سریعاً برو دنبال دخترمون که خودت به‌تنهایی اسمش رو انتخاب کردی.

و وقتی گرگینه بهمون رسید، آیوان دستش رو سمتش دراز کرد و بعد گرگینه به هوا رفت. به شدت به سقف کوبیده شد و بعد از همون بالا پخش زمین شد و ناله‌ای کرد.

گفتم:

- مطمئنی به‌تنهایی می‌تونى؟

یکی از ساحره‌ها دستش رو سمت آیوان گرفت و بعد زمانی که آیوان روی هوا شناور شد، ساحره دستش رو تابی داد و آیوان به سرعت به طرف دیوار پرتاب شد؛ اما قبل از اینکه به دیوار برخورد کنه و همون جور که روی هوا شناور بود، دستش رو سمت ساحره تکونی داد که یهو سر ساحره از جا کنده شد و روی زمین غلتید. بعد آیوان که روی هوا شناور بود، سمت زمین پرتاب شد؛ ولی قبل از اینکه پخش زمین بشه، رو دو پاش روی زمین فرود اومد و ایستاد. این کافی بود تا بهم ثابت بشه که آیوان به‌تنهایی از پششون برمیاد.

سمت آیوان سر تکون دادم و سریع سمت راه‌پله‌ی سالن دویدم. وقتی داشتم از پله‌ها تندتند بالا می‌رفتم، تونستم از راه‌پله‌ی دیگه‌ی سالن، آریانا و آنی رو ببینم که داشتن به سرعت پایین می‌اومدن و داخل سالن می‌شدن.

همون طور که توی راهروی عریض می‌دویدم، مدام با خودم فکر می‌کردم ممکنه رویا رو کجا برده باشن. بعد چشمم به اتاق خودم افتاد و بدون فکر کردن سمتش دویدم. با شونه‌م محکم به در کوبیدم. بازش کردم و داخل پریدم که چشمم به پوسایدون و یه مرد گنده افتاد که بالای تخت ایستاده بودن.

به تخت نگاه کردم. رویا!

خشمگین به اون دوتا نگاه کردم. خرناس بلندی کشیدم و تو ذهنم به خودم گفتم «افسانه، الان وقتشه که خوی وحشی دورگه‌ایت رو نشون بدی.»

و بعد با بالاترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم، سمتشون دویدم و فریاد زدم:  
- از بچه‌ی من دور شین.

پوسایدون گارد گرفت و گفت:

- هی دورگه کوچول...

اما درست وسط حرفش، بهش رسیدم و مشت محکمی تو شکمش کوبیدم و وقتی خم شد و شکمش رو چسبید، مشت محکم‌تر تو سرش کوبیدم و بعد با پام به شدت هلش دادم و پرتش کردم که به دیوار کوبیده شد.

با آه و ناله از روی دیوار سر خورد و پخش زمین شد و نالید:

- نامرد!

با خشونت سمت اون مرد برگشتم که یهو با یه گرگ مواجه شدم. اون گرگینه بود.

آروم غریدم:

- گرگ کثیف!

خرناسی کشید و سمتم خیز برداشت. خودم رو عقب کشیدم و با چنگال‌هایی که درآورده بودم، بهش چنگ انداختم و پوست گردنش رو شکافتم. زوزه‌ای کشید و چند قدم عقب رفت.

از موقعیت استفاده کردم و سمت تخت دویدم. به رویا نگاه کردم که بی‌توجه به اطرافش داشت دستش رو مک می‌زد و پاهاش رو هوا کرده بود.

به‌سرعت بغلش کردم و همین که برگشتم تا برم، پوسایدون جلوم ظاهر شد. نچنجی کرد و گفت:

- بودی حالا خانم کوچولو.

از زیر دندون‌های به‌هم‌فشردهم غریدم:

- کِمِت بود، نه؟

پوزخند زد و گفت:

- همچین زیاد هم نبود.

رویا رو با یه دستم نگه داشتم و با حرص اون یکی دستم رو مشت کردم و خواستم تو صورت زشتت فرود بیارم که کسی از پشت دستم رو گرفت و نگه داشت.

با عصبانیت برگشتم و اون مرد گرگی رو دیدم که حالا تو ورژن انسانیش بود و مشتم رو گرفته بود.

پوست گردنش کنده شده بود و خون ازش بیرون زده بود و می‌دونستم این کار منه.

با خشونت داد زدم:

- ولم کن سگ کثیف!

پوزخند زد و گفت:

- باشه ولت می‌کنم.

و دستم رو محکم کشید و ول کرد کرد که به شدت به عقب پرت شدم و پشتم محکم به دیوار کوبیده شد.

نالهای کردم که یهو دیدم دیوار داره ریزش می‌کنه.

سریع روی رویا خم شدم و بعد سوزش و تیر عمیقی رو روی کمرم حس کردم.

چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و همون موقع رویا شروع به ونگ‌ونگ کردن کرد. اوه خدایا! داشت گریه‌ش می‌گرفت.

با درد اما لبخند بهش گفتم:

- نترس قشنگم. مامانی پیشته، نمی‌ذاره آسیب ببینی.

بعد از زیر اون همه آجر و گچ روم با خشونت به پوسایدون و گرگینه نگاه کردم و زیرلبی گفتم:

- هم مامانت این جاست هم بابات.

و بعد دستم رو بلند کردم و مشتی به آجر بزرگ روم زدم که به شدت به عقب پرتاب شد. به دیوار سمت راستی برخورد کرد. اون دیوار هم خرد شد و همه‌شون با صدا ریختن.

با این صدای بلند، توجه اون دو تا سمت من جلب شد.

متعجب نگاهم کردن که من آروم رویا رو روی زمین گذاشتم. روی زانو هام بلند شدم و بعد ایستادم. با خشم نگاهشون کردم که پوسایدون به رویا اشاره کرد و داد زد:

- اونو بگیر.

مرد گرگی که هنوز تو شکل یه انسان بود، سمت من دوید و خواست به رویا هجوم بیره که به سرعت سمتش حمله‌ور شدم. گردن زخمیش رو تو دستم گرفتم و فشار دادم که فریاد بلندی کشید و من محکم به عقب هلش دادم و بعد پوسایدون سمتم دوید. من هم سمتش دویدم و خودم رو روش انداختم. هر دومون پخش زمین شدیم و من روش افتادم.

بلافاصله صاف شدم و روی شکمش نشستم و مشت محکمی تو صورتش کوبیدم. آخ بلندی گفت و دماغش رو چسبید و داد زد:



- نامرد دماغم رو له کردی!

نیشخند زدم و گفتم:

- یه دماغ کمتر تو صورت زشتت، چیزی از زشتیت کم نمی‌کنه.

و مشتم رو بالا گرفتم تا بعدی رو بکوبم که صدای گریه‌ی رویا بلند شد.

سریع سرم رو برگردوندم و اون مرد گرگی رو دیدم که بچهم رو با دو دستش گرفته بود و داشت سمت در می‌دوید.

خرناسی کشیدم. سریع برگشتم و مشتم رو تو صورت پوسایدون کوبیدم که ناله‌ی بلند دیگه‌ای کرد و من به‌سرعت از روش بلند شدم و سمت در دویدم. داد زدم:

- بچهم رو پس بده عوضی!

بی‌توجه بهم تندتر سمت در دوید و زمانی که خواست از چهارچوب بیرون بره، مشت محکمی تو صورتش کوبیده شد و اون به عقب پرت شد.

سریع پشتش ظاهر شدم. وقتی پرت شد، بین دست‌هام گرفتمش و سمت خودم برگردوندمش و گفتم:

- بچهم رو میدی؟

و رویا رو از دست‌هاش بیرون کشیدم و گفتم:

- مرسی!

و بعد من هم محکم تو صورتش کوبیدم که کلاً از هوش رفت و پخش زمین شد.

همون موقع کامرون از چهارچوب عبور کرد و من با دیدنش لبخند زدم و گفتم:

- کامرون!

دست‌هاش رو تکوند و گفت:

- بدون من می‌ای جنگ؟

و بعد من رو کنار زد و پوسایدونی رو که داشت از پشت بهم حمله می‌کرد و من متوجهش نشده بودم، از گردنش گرفت و اون شروع به آخ‌آخ گفتن کرد.

پوزخند زدم که کامرون، پوسایدون رو محکم به زمین کوبید و بعد دوباره بلندش کرد و به‌شدت به عقب پرتش کرد و اون محکم به دیوار برخورد کرد.

کامرون سمت من برگشت و من پرسیدم:

- چطور شد اومدی؟

- فقط من نیستم.

گیج پرسیدم:

- منظورت چیه؟!

همون موقع متوجه صداهای بلند پایین شدم.

به کامرون نگاه کردم و بعد هر دو سریع دویدیم و از اتاق بیرون رفتیم.

توی راهرو تند دویدیم و وقتی به نرده‌های راهپله رسیدیم، تونستم سالن بزرگ پایین رو ببینم و شگفت‌زده بشم.

همه‌ی اصیل‌ها و خونخوارها اون پایین بودن و داشتن با موجودات ماورایی می‌جنگیدن. حتی می‌تونستم سیسیلی، فاطمه، جنی، سینیتیا، لنو و حتی ملکه رو هم ببینم. آیوان هم همچنان درگیر بود.

متحیر زمزمه کردم:

- خدای بزرگ!

بعد سریع سمت کامرون برگشتم که ما بین صداهای بلند درگیری بهم گفت:

- همون موقع که رفتی تصمیم گرفتیم دنبالت بیایم؛ اما مخفیانه تا مواظبت باشیم. ما به آیوان اعتماد نداشتیم. من و لنو و دوستت فاطمه اومدیم و یه ساعت بیشتر گذشت و ازت تو این قصر خبری نشد، تا اینکه کمی بعد صداهایی مثل درگیری و زدوخورد اومد. فهمیدم یه خبراییه و وقتی این هیولاها رو اون بیرون قصر دیدم، متوجه شدم باید بیایم و همه‌ی ارتش و افرادمون رو هم برای نبرد بیاریم.

لبخند زدم و گفتم:

- تو عالی‌ای کامرون!

سر تکون داد و بعد به پایین اشاره کرد و گفت:

- بریم کمکشون؟

برگشتم و نگاهی به اطراف راهرو انداختم. سمت ستونی که اونجا بود رفتم و رویا رو آروم پشت اون نشوندم. دست کوچولوش رو گرفتم و بهش لبخند زدم و گفتم:

- همین جا بمون تا مامان برگرده. جایی نری‌ها.

و سرش رو بوسیدم و بلند شدم. سمت کامرون برگشتم و با اطمینان سر تکون دادم و گفتم:

- بریم.

\*\*\*

(آنی)

توی اون همه سروصدا و بلبشو و درگیری سمت اتاق آیوان دویدم تا خون‌ها رو پیدا کنم، باید همون جا تو اتاقش باشه.

داشتم از پله‌ها پایین می‌رفتم که یهو سیسیلی جلوم ظاهر شد. متعجب نگاهش کردم که غرید:

- خائن!

سریع گفتم:

- نه سیسیلی اون‌طور تو که فکر می‌کنی نیس، من فقط می‌خوام جونمون رو نجات بدم!

داد زد:

- تو رفتی طرف آریانا!

- چون تنها اون‌ه که می‌تونه آیوان رو سرجاش بشونه.

سنتم اومد و گفت:

- تو به ماها خیانت کردی آئی.

و بعد قبل از این که من بتونم حرفی بزنم، محکم هلم داد که از روی پله‌ها پرت شدم پایین.

روی زمین افتادم و غلت خوردم و وقتی به پایین پله‌ها رسیدم، پخش زمین شدم.

نالهای کردم و آروم بلند شدم که صدای سیسیلی اومد:

- واقعاً متأسفم آئی، تو دوست من بودی و من اصلاً دلم نمی‌خواد این کار رو کنم؛ اما تو بهمون پشت کردی!

و همین که بالا ایستاد و خواست بهم لگد بزنه، سریع مچ پاش رو گرفتم که متعجب نگاهم کرد.

نگاهش کردم و گفتم:

- منم متأسفم!

و بعد محکم پاش رو کشیدم که پرت شد و سرش محکم به پله خورد!

سریع از جا پریدم و تند تند پله‌ها رو عبور کردم و سمت اتاق دویدم. در رو باز کردم و پریدم داخل و بستمش، برگشتم و بعد اول سمت کمد رفتم و شروع کردم به گشتن.

\*\*\*

(افسانه)

می‌تونستم دندان‌های بلند نیشم رو بیرون از لته‌هام حس کنم؛ دندان‌هایی که آماده بودن تو گوشت گردنِ اِلف روبه‌روم فرو برن.

تو صورتش غریدم. گردنش رو محکم‌تر چسبیدم و سمت خودم کشیدمش و بعد دندان‌هام رو تو گوشتش فرو کردم. جیغی زد و من از خون داغ و شیرینش لذت بردم.

در حال مکیدن خونش بودم که یهو صدای غرشی اومد و قبل از اینکه بتونم اقدامی برای نجات خودم از دست اون گرگ وحشی‌ای که داشت سمتم می‌دوید بکنم، آیوان با خرناس بلندی سمتش دوید و بعد پرید و گرگی رو که برام خیز برداشته بود، روی هوا گرفت و به طرفی پرت کرد.

قبل از اینکه گرگ بتونه خودش رو نجات بده، آیوان دندان‌هاش رو محکم تو گوشت گرگ فرو کرد. وحشیانه خونش رو مکید و بعد بلند شد و پوزه‌ی گرگ رو گرفت و دهنش رو باز کرد و بعد فکش رو با صدای بلند قرچ‌و‌قروچ شکوند.  
سمت من برگشت و گفت:

- بهتره وقتی داری می‌نوشی حواست به بقیه‌ی جاها هم باشه.

نیشخندی بهش زدم و جسدِ اِلف بی‌خونِ بین دست‌هام رو ول کردم که روی زمین افتاد.

گفتم:

- یادم می‌مونه.

همون موقع دوتا گرگ دیگه به سمتمون حمله کردن و من و آیوان به سرعت به سمتشون خیز برداشتیم.

آیوان چنگال‌هاش رو داخل شکم گرگ فرو برد و لابه‌لای ناله‌های گرگ ازم پرسید:  
- بچه کجاست؟

پوزه‌ی گرگ روبه‌روم رو گرفتم و سمت خودم کشیدم. دهنش رو باز کردم و سرکی داخلش کشیدم و نگاهم به زبون درازش افتاد.  
سرم رو بالا گرفتم و به گرگ نگاه کردم و گفتم:

- می‌شه یه یادگاری بردارم؟

و بعد دستم رو داخل دهنش بردم. زبون خیس و لزجش رو گرفتم و خطاب به آیوان گفتم:

- یه جایی پنهونش کردم.

و بعد زبون داخل دستم رو به شدت کشیدم که از جا کنده شد. دستم رو به همراه زبون خونی داخل دستم، از دهنش بیرون کشیدم و گرگی رو که مدام ناله می‌کرد و خرناس می‌کشید، به طرفی هل دادم.

آیوان همون‌طور که دستش رو داخل شکم و دل‌وروده‌ی گرگ می‌چرخوند، بهم لبخند یه‌وری‌ای زد و گفت:

- تکنیک من.

زبون رو سمتش گرفتم و گفتم:

- میل داری؟

بهم لبخند زد و با اون یکی دستش زبون رو گرفت و گفت:

- البته!

و همون موقع یه چیزی رو از داخل دل وروده‌ی گرگ بیرون کشید و وقتی همراه زبون، گازی از اون چیز هم زد و جوید و خوردش، من فهمیدم قلب گرگ بوده و حالا جسد گرگ بدون جون، پخش زمین شده بود.

نیشخندی زدم و سراغ کارم برگشتم. سمت گرگ بی‌زبون خودم رفتم که یه گوشه افتاده بود. نگاهم به لنو افتاد که با دوتا شیشه‌ی بزرگ و تیز داخل دستش درگیر یه ساحره بود.

لابه‌لای صداهای فریاد و درگیری و صداهایی مثل قرچ‌وقروچ و دل‌وروده، داد زدم:

- لنو، هر دوی اونا رو لازم داری؟

لنو تیزی شیشه‌ی داخل دستش رو محکم تو گونه‌ی ساحره فرو کرد و کشیدش که پوست صورتش کاملاً شکافته شد و به گوشت و استخونش رسید.

سمت من برگشت و داد زد:

- نه بگیرش.

و برام پرتش کرد و من روی هوا گرفتمش و سمت گرگ رفتم. روی زمین و روبه‌روش نشستم و گفتم:



- بینم چقدر قدرت تحمل درد رو داری گرگینه!

و شیشه‌ی خونی داخل دستم رو بالا آوردم و محکم داخل تخم چشم گرگینه کردم. زوزه‌ی بلند گرگینه ما بین صداهای بلند دیگه‌ی داخل سالن گم شد.

پوزخند زدم و شیشه رو تو تخم چشمش دایره‌وار چرخوندم و بعد تو یه حرکت، حلقه‌ی چشمش رو درآوردم و اون مثل یه توپ قلید و قلید و زیر پای یکی از خونخوارهای درگیر با چندین کوتوله، له شد.

وحشی شده بودم؛ می‌دونم. من یه قاتل نبودم؛ هرگز نبودم و این کارها ازم بعید بود؛ این کارهای وحشیانه؛ اما قبلاً این کارها رو نمی‌کردم به‌خاطر این بود که پای بچه‌م یا کس دیگه‌ای وسط نبود؛ ولی الان اگه کسی رو نکشم، همون‌ها بچه‌م و دوست‌هام و حتی آیوان رو می‌کشن.

با این فکر وحشی‌تر شدم. با خشونت شیشه رو محکم تو اون یکی چشم گرگ فرو کردم و درآوردن تخم چشمش، با زوزه‌ی بلند و دلخراشش برابر شد.

همون موقع صدای فاطمه رو از کنارم شنیدم:

- جنگجو شدیا اِفی!

سمتش برگشتم که دیدم داره از اشعه‌های جادویی یه ساحره جاخالی میده.

شیشه‌ی دستم رو سمتش پرت کردم و گفتم:

- بگیرش.

فاطمه سریعاً شیشه رو گرفت و بعد مثل یه پرتاب‌کننده‌ی عالی، تو هوا سمت ساحره پرتش کرد و شیشه مستقیم تو پیشونی ساحره فرو رفت و همراه با بیرون زدن خون، ساحره پخش زمین شد.

گفتم:

- تو هم همین‌طور.

و بهش چشمک زدم و دندون‌هام رو محکم تو گوشت گِردِ روبه‌روم فرو کردم. درحالی‌که داشتم خونش رو می‌مکیدم، یهو چشمم به آنی افتاد که با چیزی داخل دستش داشت از بین درگیری‌ها رد می‌شد و فرار می‌کرد.

اخم کردم و دندون‌هام رو بیرون کشیدم. جسد گِردِ رو ول کردم و بلند شدم. مقابل آنی ظاهر شدم که یهو محکم بهم خورد و وقتی سرش رو بلند کرد و چهره‌ی خونی و دندون‌های بلند و خونیم رو دید، با چشم‌های گرد گفت:

- افسانه!

- جایی می‌رفتی؟

به دستش نگاه کردم. شیشه‌ی بزرگ خون ماوراء داخل دستش بود. دوباره نگاهم رو به چشم‌هایش دوختم که گفت:

- باید فرار کنیم. این درگیری وحشتناکه.

به دوروبر نگاه کردم و واقعاً می‌تونستم اسم وحشتناک رو روش بذارم. کل قصر به‌هم‌ریخته و داغون شده بود، بعضی از دیوارها خرد شده بود، مجسمه‌ها و دکورها شکسته بودن، روی دیوارها رد خون بود و روی زمین می‌شد بقایای

اجساد و دل‌وروده و سرهای قطع‌شده رو دید و کسایی که سرسختانه درگیر نبرد بودن. تمام اصیل‌ها، همه‌ی خونخوارها، کوتوله‌هایی که بعضی‌هاشون مبارزه می‌کردن و بعضی‌هاشون زیر پای بقیه له می‌شدن، گرگینه‌ها، الف‌ها، ساحره‌ها؛ همه‌وهمه درگیر و زخمی بودن.

می‌تونستم دوست‌هام رو ببینم که چقدر سخت می‌جنگیدن. فاطمه که سعی می‌کرد از زیر اشعه‌های جادویی ساحره‌ها در امان بمونه. سیسیلی که یه جا بیهوش افتاده بود. کامرون و لنو که باهم درگیر سه‌تا الف بودن. جنی با گرگینه‌ها می‌جنگید و آیوان هم‌زمان درگیر دوتا گرگینه و یه ساحره بود و حتی پوسایدون هم اومده بود و با سینیتیا درگیر بود. خبری از آریانا هم نبود و ملکه‌ایزابلا انگار داشت دنبالش می‌گشت.

این وضع بود، خراب بود.

صدای آنی اومد:

- می‌بینی افسانه؟ به نظرت آخرش کسی زنده می‌مونه؟ همه می‌میرن.

سمتش برگشتم. اخم کردم و بلند غریدم:

- به هر حال تو قصد داشتی دخترم رو رو بکشی. تو رفتی طرف آریانا. می‌خواستی آیوان رو از طریق اون شکست بدی و رویا رو هم بکشی. آنی، تو به همه‌مون خیانت کردی.

با حرص داد زد:

- انقدر این جمله رو نگین. من خیانتکار نیستم. من فقط می‌خواستم از خطر دور بمونیم.

دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم:

- اون شیشه‌ی خون رو بهم بده و خودت هم برای همیشه ناپدید شو.

شیشه رو به سینه‌ش چسبوند و چند قدم عقب رفت. گفت:

- نه افسانه. من این کار رو نمی‌کنم.

بهش نزدیک شدم و گفتم:

- آئی، اونو بده بهم.

سرش رو تکون داد.

- نه.

این بار داد زدم:

- گفتم اون لعنتی رو بده من آئی!

نگاهم کرد و بعد عقب‌گرد کرد و تند شروع به دویدن کرد. عصبی فحشی دادم و دنبالش افتادم.

از بین درگیری‌ها و بقیه گذشتم و وقتی که آئی سعی کرد داخل یکی از راهروها بره، پشت لباسش رو گرفتم و از عقب سمت خودم کشیدمش و بعد هر دو پخش زمین شدیم و اون روی من افتاد.

نه ناله کردم، نه گذاشتم درد من رو فرا بگیره. به‌سرعت شیشه‌ی خون رو از دست آئی قاپیدم و بعد از روی خودم پشش زدم و به اون‌ور هلش دادم.

سریع از جام بلند شدم. شیشه رو سفت چسبیدم و به آنی که روی زمین درازکش بود، نگاه کردم. گفتم:

- نمی‌کشمت؛ درحالی‌که تو سعی داشتی دخترم رو بکشی؛ اما هرگز نمی‌بخشمت.

بعد برگشتم و اون رو با ناله‌هاش تنها گذاشتم.

داشتم می‌رفتم تا آیوان رو پیدا کنم و شیشه‌ی خون رو بهش بدم که یهو یکی از ساحره‌ها داد زد:

- شیشه‌ی خون ماوراء دست اونه.

و پشت‌بند حرفش، به‌سرعت به‌طرفم دوید و پشت‌سرش سه‌تا کوتوله و یه گرگینه هم سمتم حمله‌ور شدن.

اخمی کردم و شیشه رو داخل جیب کتم گذاشتم و بعد گارد گرفتم.

ساحره سمتم اشعه‌های نارنجی‌رنگی پرت کرد که سریع جاخالی دادم و اون اشعه‌ها به دیوار برخورد کردن و بعد دیوار آتیش گرفت.

با اخم به دیوار آتیش‌گرفته نگاه کردم و به‌سرعت به‌طرف ساحره برگشتم.

شروع به تندتند طرفم اشعه‌های نارنجی پرت کردن کرد و من مدام جاخالی می‌دادم.

خواستم برای اشعه‌ی بعدی جاخالی بدم که یکی از کوتوله‌ها پام رو گرفت و من پخش زمین شدم و اون اشعه به یه الف خورد و آتیش گرفت.

کوتوله‌ی نیم‌وجبی چه زوری داره!

با عصبانیت خیز برداشتم و کوتوله رو گرفتم و گردنش رو محکم تو دستم فشار دادم. کشیدمش و بعد سر کوچولوش از جا کنده شد.

با حرص و خشونت سر قطع شده‌ی کوتوله رو سمت اون دوتای دیگه پرت کردم و اون‌ها با دیدن سر، جیغی زدن و پا به فرار گذاشتن.

نیم‌خیز شدم و به محض اینکه از جام بلند شدم، یهو درد وحشتناکی تو پام پیچید و فهمیدم گرگینه من رو گاز گرفته. جیغی زدم و روی زمین افتادم و اون ساحره سریع یه اشعه سمتم پرتاب کرد که به دستم خورد و آتیش گرفت. جیغ بلندتری زدم و دستم رو تندتند تکون دادم؛ اما بدتر شد.

نمی‌دونستم چی کار کنم. از یه طرف دستم آتیش گرفته بود و از طرف دیگه گوشت پام کنده شده بود و درحالی‌که خون ازش فواره زده بود، می‌تونستم استخونم رو ببینم.

ساحره اومد و مقابلم ایستاد و گرگینه گارد گرفته بود تا بهم حمله کنه.

ساحره تهدیدوار نگاهم کرد و گفت:

- شیشه‌ی خون رو بده.

سرم رو بالا گرفتم و غریدم:

- ابداً!

با حرص نگاهم کرد و بعد دستش رو سمتم گرفت که یهو درد وحشتناک‌تری از درد پام، تو کل سرم پیچید.

سرم رو با اون یکی دستم گرفتم و با تمام توانم از درد جیغ زدم و اشک‌هام روی گونه‌هام ریختن.

می‌تونستم خونی رو که از بینی و گوش‌هام بیرون می‌ریخت، حس کنم و درد سرم بد و بدتر می‌شد.

در حال جیغ زدن و فشار سرم بودم که یهو خون از دهنم هم بیرون زد و روی زمین ریخت.

حالا خون علاوه بر بینی و گوش‌هام، از دهنم هم می‌اومد. لابه‌لای استفراغ خون‌ها جیغ می‌زدم که ساحره با پوزخندی، اون یکی دستش رو توی هوا چرخوند و خراش عمیقی روی صورت‌م انداخت و خون از اونجا هم شروع به ریختن کرد.

بلند جیغ می‌زدم و از همه‌جا خون در حال ریختن بود که یهو همه‌ش قطع شد. خون‌ها متوقف شدن و آتیش دستم خاموش شد.

می‌تونستم خون رو همه‌جای سروصورت‌م حس کنم. خون متوقف شده بود؛ اما هنوز قطره‌قطره از گوش‌هام سرازیر می‌شد و بینیم و دهنم خونی بودن و زخم عمیق گونه‌م همچنان در حال خونریزی بود. موهام پخش‌وپلا دورم ریخته بود و درد رو هنوز توی سرم حس می‌کردم.

با درد، سرم رو بلند کردم و با حالت زارمانندی به بالا نگاه کردم و آیوان رو دیدم که سر ساحره رو قطع کرده بود و قلبش داخل دستش بود.

نگاهش به من افتاد. چشم‌هاش گرد شد و همین که خواست سمتم بدوه، اون گرگینه بهش حمله‌ور شد و روش پرید.

تک سرفه‌ای کردم که لخته‌های خون از دهنم بیرون زدن و یکیش از دهنم آویزون شد. با پشت دستم پاکشون کردم و ناله‌کنان از جام بلند شدم.

خواستم به کمک آیوان برم که یهو چشمم به یه چیزی افتاد؛ به آریانا و وقتی دیدم در حال چه کاریه، چشم‌هام گرد شد و قلبم رسماً یخ زد.

اون بالای راه‌پله و پشت نرده‌ها ایستاده بود. رویا بغلش بود و اون لباسش رو بالا زده بود و با لبخند کریهی، داشت خنجر جری رو که دستش بود، روی سینه‌ی رویا می‌کشید و رویا بلند گریه می‌کرد.

همه چیز دورم محو شد. صداها برام خاموش شد. هیچ چیز برام قابل دیدن نبود و فقط صحنه‌ی مقابلم جلوی روم بود.

چشم‌هام دوتا کاسه خون شد و قلبم رو سیاهی فرا گرفت. دیوونه شدم، وحشی شدم؛ یه دیوونه‌ی وحشی.

خرناس بلندی کشیدم و با وجود تمام دردها و خونریزی‌هام، با بالاترین سرعتِ توانم به سمتش دویدم.

پام مدام روی اجزای بدن‌ها و اجساد می‌رفت. کوتوله‌هایی که اون پایین بودن مدام زیر پاهام له می‌شدن و صداها‌ی چندش‌آور له شدنشون به هیچ وجه متوقفم نکردن. هرکسی رو که سر راهم بود، هل می‌دادم و از بین درگیری‌ها می‌گذشتم و هرکی رو که سعی داشت بهم غلبه کنه از بین می‌بردم.

وحشی شده بودم؛ یه وحشی تمام‌عیار.

به پله‌ها رسیدم. تندتند و به سرعت نور ازشون بالا رفتم و فریاد زدم:



- آریانا!

دقیقاً زمانی که سرش بالا اومد تا ببینه چه خبره، به بالای پله‌ها رسیدم. خرناس بلندی کشیدم و سمتش خیز برداشتم و روش پریدم و مشت محکمی حواله‌ی صورتش کردم.

به شدت به عقب پرتاب و رویای گریون از دست‌هاش رها شد. به سرعت به سمتش رفتم و دخترم رو روی هوا گرفتم و محکم به خودم چسبوندمش و نفس عمیقی کشیدم.

بچه با ضعف و صدای بلند گریه می‌کرد و من سرش رو به سینم فشردم و سفت‌تر بغلش کردم تا تو آغوشم آرام بشه.

- هیس! هیس عزیزدل مامان! آرام باش. هیچی نیست. جات امنه.

سرش رو بوسیدم و با نگاه به خون‌نشسته‌م به آریانا نگاه کردم که داشت سعی می‌کرد بلند بشه.

رویا کم‌کم آرام شد و جیغ‌هاش به ونگ‌ونگ‌های آرومی تبدیل شد.

سرش رو نوازش کردم و بعد بلند داد زدم:

- سینیتیا؟

صداش زدم و بعد به آریانا نگاه کردم.

نگاهم کرد. پوزخند زد و گفت:

- اول اون بچه‌ت رو می‌کشم، بعد قلب آیوان رو از سینه‌ش درمیارم.

از زیر دندان‌های به‌هم‌فشرده‌م غریدم:

- دهن کثیف رو بسته نگه دار!

همون موقع صدای سینیتیا از پشت‌سرم اومد:

- چی شده افسانه؟

سریع سمتش برگشتم. رویا رو به‌طرفش گرفتم و گفتم:

- بگیرش. خواست بهش باشه. مثل جونت ازش محافظت کن.

سینیتیا رویا رو ازم گرفت. به صورتم نگاه کرد و متعجب پرسید:

- چه بلایی سرت اومده؟!

- هیچی. فقط برو. رویا رو از اینجا دور کن. برین به قصر سفید.

چند قدم عقب رفت و همون لحظه متوجه آریانا شدم که از جاش بلند شد.

داد زدم:

- عجله کن!

سینیتیا رویا رو محکم گرفت و بعد تندتند از پله‌ها پایین رفت.

آریانا از پشت‌سرم غرید و خواست سمتشون بره که به‌سرعت برگشتم و محکم هلش دادم. به‌شدت به ستون کوبیده شد که ترک بزرگی برداشت و گچ‌هاش ریخت.

بلند غریدم:

- خودم می‌کشمت.

بلند شد. پوزخند زد و گفت:

- جداً؟ اون وقت فکر می‌کنی می‌تونی از پسم بربیای؟

خرناسی کشیدم و سمتش هجوم بردم که مشتی تو شکمم زد و بعد با پاش بهم پشت پا زد که پخش زمین شدم.

بلند خندید که خشمگین‌تر از قبل از جام جست زدم و سمتش حمله‌ور شدم. با چنگال‌هام به صورتش چنگ انداختم که پوست گونه‌ش کنده و خون سرازیر شد. جیغ بلندی زد و دستش رو روی گونه‌ش گذاشت.

حالا من پوزخند زدم و گفتم:

- شاید این تویی که نمی‌تونی از پسم بربیای!

و روش پریدم و به زمین کوبیدمش. ناله‌ای کرد و من سرم رو سمتش بردم و دندون‌های نیشم بیرون زدن. زمانی که خواستم دندون‌هام رو محکم تو گوشتش فرو کنم و وحشیانه تمام خونش رو بمکم، اون چشمش به شیشه‌ی خون ماوراء تو جیب کتم افتاد. بعد به صورتم نگاه کرد و نیشخندی بهم زد و به دنباله‌ی این حرکتش، دستش رو سمت جیبم دراز کرد و شیشه رو بیرون کشید و وقتی که صورتم دقیقاً نزدیک صورت و گردنش بود، یهو شیشه رو سمتم آورد و بعد محکم به لبم کوبیدش.

شیشه تو صورتم خرد شد و تمام خون‌ها داخل دهنم رفتن و از صورتم سرازیر شدن. جیغی زدم که اون محکم از رو خودش به کنار هلم داد و به عقب پرتم کرد.

پوزخندزنان از جاش بلند شد و بهم نگاه کرد. بعد از کنار منی که پخش زمین شده بودم و به گلوم که می‌سوخت چنگ مینداختم، عبور کرد و سمت نرده رفت. از این بالا به نبرد پایین خیره شد و با صدای بلندی داد زد:  
- خون ماوراء از بین رفت. جنگ رو تمومش کنین.

این حرفش انگار یه آتش‌بس بود؛ چون خیلی ناگهانی همه دست از نبرد وحشیانه‌شون کشیدن و سکوت همه‌جا حاکم شد و متعجب به این بالا نگاه کردن.

آریانا بالای سرم ایستاده بود و من سرسختانه تلاش می‌کردم نفس بکشم؛ اما انگار هزاران دست نامرئی گلوم رو چسبیده بودن و مانع می‌شدن.  
درحالی‌که احساس می‌کردم دارم از درون منفجر می‌شم، به میله‌ی کنار آریانا چنگ انداختم. نیم‌خیز شدم و سعی کردم بلند بشم.  
آریانا داد زد و صداش همه‌جا پیچید:

- دیگه جنگ لازم نیست دوستان ماورایی من؛ چون خون ماوراء به لطف این دورگه از بین رفت.

و به من اشاره کرد و این با گرد شدن چشم‌های آیوان و دوستانم که اون پایین بودن، برابر شد.

با پاهای لرزوم بلند شدم و پشت آریانا ایستادم.

حس می‌کردم تک‌تک اجزای بدنم دارن متوقف و نابود می‌شن و کم‌کم از درون منفجر می‌شم.

آریانا ادامه داد:

- دورگه‌ی ما فداکاری کرد. اون این خون مجازات‌کننده رو نوشید؛ به دلیل اینکه این جنگ و نبرد و خون و خونریزی از بین ما...

اما درست وسط حرفش و قبل از اینکه حرفش رو کامل کنه، دستم رو تا آرنج از پشت سرش محکم تو کمرش فرو فردم، چرخوندم و بعد قلبش رو حس کردم و محکم بیرون کشیدمش.

قلب رو تو دستم له کردم. پایین انداختمش و بعد غریدم:

- برو به جهنم!

و بدن بدون قلب آریانا رو از این بالا پرت کردم که سقوط کرد و پایین افتاد. نگاه‌ها از جسد برداشته شد و به منی که حالا واقعاً احساس انفجار رو داشتم، دوخته شد.

حس این رو داشتم که یه سری دست‌های نامرئی حالا داخل بدنم هستن و دارن دونه‌دونه اجزای بدنم رو فشار میدن و له می‌کنن و چیزهایی مثل موریانه توی وجودمه و داره حیات روحم رو می‌مکه.

یهو چیزی از معده‌ی در حال انفجارم گذشت و از دهنم بیرون ریخت و از این بالا تا پایین پله‌ها سرازیر شد.

خون نبود. نمی‌دونم چی بود. یه مایع لزج سبز-زردرنگ. حتی شبیه استفراغ هم نبود.

همه با وحشت تماشا می‌کردن و من هر چقدر که اون مایع لزج رو بالا می‌آوردم، بیشتر احساس بی‌توانی و بی‌جونی می‌کردم. انگار کل جون و حیاتم بسته به اون مایع بود و حالا داشت ازم خارج می‌شد. بعد وقتی بالاخره همه‌ی اون مایع از بدنم خارج شد، احساس سبکی کردم. انگار بال درآورده بودم و در حال پرواز بودم؛ ولی در واقع پرواز نبود؛ من واقعاً جون و توانم رو از دست داده بودم و حالا از روی میله‌ها افتاده بودم و در حال سقوط بودم.

صدای فریاد بلند آیوان و بقیه رو شنیدم و وقتی محکم پخش زمین شدم و خون‌های داغ از همه‌جای بدنم سرازیر شد، احساس آزادی کردم.

دنیا داشت اطرافم تار و محو می‌شد و ولوم صداهای بلند فریاد انگار در حال کم شدن و بعد خاموش شدن بودن. انگار روحم داشت از جسمم جدا می‌شد.

یعنی دارم می‌میرم؟ این پایان منه؟ پایان دختری به اسم افسانه که فهمید یه دورگه‌ست، عاشق یه هیولا شد و از اون هیولا یه دختر پنج‌رگه به دنیا آورد؟ پایانش اینه؟

حالا این پایان غم‌انگیزه یا شاد؟ ولی من شادم. شادم که تونستم دخترم رو نجات بدم؛ اما کاشکی می‌شد بیشتر موند و رشد و خانم شدنش رو هم دید! کاش می‌تونستم ببینم یه دختر قوی شده!

شاید تو یه دنیای دیگه؛ دنیای مردگان به گمونم.

زمانی که دیگه کاملاً صداها خاموش و اطرافم تاریک شد، به این یقین آوردم که «آره، دنیا برای من تموم شده‌ست. حالا دنیای مردگان برای مُرده‌ای مثل من، دنیای جدیده.»

(پایان)

\*\*\*

منتظر جلد دوم باشید دوستان! جلد دوم به همین نام «اصیل و خونخوار» خواهد بود و به زودی زودی تاپیش شروع می‌شه (:

رمان‌های دیگه‌ی من:

انقراض نسل جاودانان

آبر خون‌آشام

حربه‌ی احساس

نطفه‌ی انتقام (جلد دوم حربه‌ی احساس)

الهه‌ی خونین

مجموعه‌ی رائیکا داناوان

رمان دو جلدی گُنام گُگ

«منتظر رمان‌های جدیدترم هم باشید که برنامه‌ها دارم:»

## رمان قاتل‌ها دوبار می‌میرند

نیروانا کارل، افسر تازه‌کار دایره‌ی تجسس و تحقیقات به عنوان بازرس پرونده‌ی قتل‌عام در مهدکودک کلونه منتخب می‌شود. جنایتی که مربی روان‌پزشش مهدکودک را محکوم به این قتل می‌کرد. اما کمی کنجکاو در این پرونده، سرنخی در دستان نیروانا قرار می‌دهد که در ازای حذف شدن از زمین مسابقه، عشقی ابدی به او می‌بخشد. عشقی که او را وسط مبهم‌ترین و در عین حال قابل رؤیت‌ترین معمای پاریس قرار می‌دهد. معمایی که راز زندگی عجیب قاتل‌ها را برملا می‌کند و می‌گوید، قاتل‌ها دوبار می‌میرند!

مطالعه

## رمان به دنبال شارلو

آن‌ها همیشه می‌شنیدند که دیگران تعریف می‌کنند: «شارلو تا ابد در امنیت است... چقدر سرزمین خوبی است... هیچ شیطانی نمی‌تواند نزدیکش شود... هیچ سایه‌ای در آن قدرت پایداری ندارد... خوش به حال اهالی‌اش.» اما زمانی که طوفان سرد سایه‌ها وزیدن گرفت و آن همه آرزوهای درخشان و زیبا را تکه‌تکه کرد، خوشبختی و شادی خاطرات شارلو فراموش شدند و سایه‌ی کابوس همچون علفی هرز خرمن دوستی‌ها را به باد نیستی کشاند.

مطالعه

## رمان دلی ز دست می‌رود

همه چیز از رد نخس بازه‌های زمانی نُه ساله شروع می‌شود. عاطفه سال‌های زیادی‌ست که در آغوش سرد جنون فرو رفته و لمس آرامش برایش باور نکردنی‌ست. اتفاقاتی که به چشم دیده، نطق او را در برابر حقایق کور کور کرده است. حالا بعد از نُه سال، زمانی که عاطفه تازه با دردی که می‌کشد، خو گرفته است، گذشته به حال یورش می‌برد. همه باز می‌گردند، داغ دلی تازه می‌شود، مرده‌های زنده می‌شود، عشق آمیخته به جنون می‌شود و وصف شوریدگی‌ها در میان آواری که بر سر آمال خراب می‌شود جای حرفی باقی نمی‌گذارد. داستان بر مدار غمی مطلق است. قصاصات زخم‌های قدیمی را باز می‌کنند. خونا بهی انتقام به راه می‌افتد، تنی زیر کوبش قدم‌های ظلم جان می‌دهد، دلی در آستانه‌ی دلدادگی پرپر می‌شود و این‌بار مردی یا در عرصه می‌گذارد که تمام معلومات را منحل می‌کند.

مطالعه

## یک رمان - مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.



## کتاب رقص تاس

رزانا دیار سر تیم گروه مهندسی است که ساخت هتل بزرگی را در جزیره‌ی کیش بر عهده گرفته است. در جریان آغاز پروژه، متوجه حضور همسر سابقش، رامان آواکیان به عنوان سرمایه‌گذار پروژه می‌شود. ماجرا با کاوش میان گذشته و حال این زوج رقم می‌خورد که در این بین دیدار اتفاقی رزانا دیار با سپهرکاوینی که گذشته‌ی پر مخاطره‌ای با او داشته، برگ تازه‌ای از حوادث را به دل این قصه اضافه می‌کند و هر چه او در واکاوی گذشته پیش می‌رود هیولای درون انسان‌ها برای او بیش از پیش آشکارتر می‌شود اینکه طمع، زیاده‌خواهی و جاه طلبی تا کجا می‌تواند در رشد هیولای درون بشریت، این معضل بزرگ و جهان شمول، موثر باشد، بحثی است که در رقص تاس به آن پرداخته می‌شود.

**خرید**

## کتاب درمان

درذمان زندگی دختری به نام گلسا را روایت می‌کند که تصمیم به ازدواجی خودسرانه گرفته است. حال بعد از گذشت چند سال تبعات این انتخاب اشتباه به گردن او افتاده است. ورود بعضی آدم‌ها به زندگی‌اش او را برای جنگیدن و تلاش برای ساختن یک زندگی آرام ترغیب می‌کند. در این میان گلسا با حس به اشتباه بودن علاقه‌ای که ریشه در قلبش دوانده، وجود آدمی که درمان دردهایش شده بود را از خود می‌رهاند. قلب بی‌قرار او در میان تمنای دل و تقلای منطق، سرگردان می‌چرخد. گلسا ناگزیر به تصمیم، او را هم می‌خواهد و هم نه!

**خرید**

## کتاب سپید به رنگ آرامش

این کتاب داستان زندگی دختری است که به همراه دوستانش در بهزیستی بزرگ شده و اکنون در خانه‌ای قدیمی با آنها زندگی می‌کند. قرار است سرنوشت هر کدام به نحوی رقم بخورد که در خلال داستان به آنها پرداخته خواهد شد. سرنوشت الینا، دختر صیوری که بی‌نهایت قلبش برای محبت به این و آن می‌تپد نیز در حال تحولی شگرف است که بی‌رحمانه مورد هجوم آفات حسادت و طمع دیگران و ترس از مکافات آنها قرار خواهد گرفت.

**خرید**



**کتابفروشی یک رمان**

[bookstore.1roman.ir](http://bookstore.1roman.ir)



**تلگرام یک رمان**

[Yek\\_roman](https://t.me/Yek_roman)



**ارتباط با ما**

[mousavir1@gmail.com](mailto:mousavir1@gmail.com)



**عضویت در انجمن**

[forum.1roman.ir](http://forum.1roman.ir)



**اینستاگرام یک رمان**

[yek\\_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)



**وبسایت یک رمان**

[1roman.ir](http://1roman.ir)